

از سپیدہ

تاشام

کیان کاتوزیان (حاج سید جوادی)





کیان کانوزیان (مؤلف کتاب) و همسرش
دکتر علی اصغر حاج سید جوادی

شابک: ۹۶۴-۵۷۰۹-۱۶-۴
ISBN 964-5709-16-4

۱۸۰۰ تومان

تبرستان
www.tabarestan.info

از سیده تا شام

کیان کاتوزیان (حاج سید جوادی)



نشر آبی

۱۳۸۰

کاتوزیان، کیان (حاج سید جوادی)، ۱۳۱۶.

از سپیده تا شام خاطرات کیان کاتوزیان (حاج سید جوادی)، تهران: انتشارات آبی، ۱۳۸۰.

۲۲۸ ص.

ISBN 964-5709-16-4

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

۱. کاتوزیان، کیان (حاج سید جوادی)، ۱۳۱۶. خاطرات، ۲. حاج سید جوادی، علی اصغر، ۱۳۰۴ - سرگذشتنامه، ۳. ایران - تاریخ انقلاب اسلامی، ۱۳۵۷. خاطرات، ۴. روزنامه‌نگاران ایران - سرگذشتنامه، الف. عنوانه

۸۵۵۰۰۳۰۹۲

DSR 1068 / 57122

۱۳۸۰

۸۰ - ۷۲۲۷

کتابخانه ملی ایران

مسئول نگهداری:



نشر آبی

از سپیده تا شام

کیان کاتوزیان (حاج سید جوادی)

نشر آبی

تهران، خیابان کریمخان زند، جنب بانک مسکن، شماره ۱۱۱

تلفن: ۸۸۴۳۵۲۵

● چاپ اول ۱۳۸۰ ● تعداد ۳۰۰۰ نسخه ● صحافی سفید

● حروفچینی: امید ● لیتوگرافی: نگارگران ● چاپخانه: تقویم

ISBN 964-5709-16-4

شابک ۹۶۴-۵۷۰۹-۱۶-۴

حق چاپ و نشر برای ناشر محفوظ است

به روان مادرم که با عصمت مادرانه
زیست و در حسرت دیدار چشم از
جهان فرو بست.

تبرستان
www.tabarestan.info

«یادداشت نویسنده»

خوئنده گرامی

کتابی که در دست دارید شامل دو دفتر است. دفتر اول، مرداد ۱۳۵۹ نوشته شده، یعنی یکسال و نیم پس از انقلاب بهمن ۱۳۵۷، زمانی که تمام خاطرات پرهیجان آن دوران هنوز به روشنی روز در ذهنم حضور داشتند و زمانی که سرایای وجودم را یأس و ناامیدی فراگرفته بود، از اینکه می‌دیدم آنچه که به دنبالش بودیم به دست نیاوردیم. در نتیجه تصمیم گرفتم برای اینکه پس از گذشت سالها این وقایع هم‌چنان زنده بمانند، آنچه را که در خانه خودم و با حضور خودم اتفاق افتاده بیان کنم.

دفتر دوم شامل جریان فرار من و دو دخترم و همسرم از ایران است و ذکر حوادثی که منجر به این فرار و جلائی وطن شد. این دفتر در سال ۱۳۶۵ نوشته شده یعنی دوازده سال قبل و چهار سال پس از فرار ما از ایران، و زمانی که توانستم با غلبه بر هیجانانام آنچه را بر ما گذشت به روی کاغذ بیاورم.

آنچه می‌خوانید، داستان و قصه و ساخته و پرداخته تخیل من نیست. بیان یک رشته وقایع و تأثرات من است و احساس یک مادر، احساس یک زن و یک همسر، احساس زنی که این اقبال را داشت که به همسری مردی درآید که از نظر سیاسی با هم در تفاهم کامل باشند و در کنار آن مرد بسیار بیاموزد و بتواند از مسائل روزمره و پیش‌یا افتاده زندگی هر روزه درگذرد و به عمق مسائل مردمی و انسانی بیاندیشد.

پاریس، اکتبر ۱۹۹۸ / مهر ۱۳۷۷

تبرستان

www.tabarestan.info

دفتر اول خاطرات بین سالهای ۶۰-۵۲

داستان را از روز پنجشنبه ۲۲ مهرماه ۱۳۵۲ آغاز می‌کنم. شوهر من علی اصغر حاج سید جوادی صبح ساعت ۹ مطابق معمول همه روزه به دفتر روزنامه کیهان رفت. ساعت ده و نیم صبح به منزل بازگشت و گفت: «من از کیهان آمدم بیرون». علت را سؤال کردم معلوم شد که همان روز سردبیر روزنامه کیهان تغییر کرده و به جای دکتر سمسار، امیر طاهری سردبیری را به عهده گرفته است. امیر طاهری کسی است که در دوران دانشجویی در اروپا عضو کنفدراسیون دانشجویان بود. و در حین فعالیت، در ارتباط مخفی با تشکیلات امنیتی ایران، از دادن هرگونه اطلاعات نسبت به فعالیت‌های دانشجویان و سوابق سیاسی آنان دریغ نمی‌کرد. برای همسر من که در دوران دانشجویی در فرانسه از اولین فعالان و بنیانگذاران کنفدراسیون دانشجویی بوده و به زیر و بم فعالیت‌های امیر طاهری آشنایی داشته، ادامه کار در روزنامه کیهان غیرممکن بود. داستان همکاری با روزنامه کیهان مربوط می‌شود به سال ۱۳۴۷، هنگامی که دکتر سمسار به سردبیری روزنامه انتخاب شد، از او دعوت کرد که با روزنامه همکاری کند. اصغر که معتقد بود در رژیم‌های دیکتاتوری باید از هر فرصتی برای سخن گفتن با مردم استفاده کرد و هر روزه کوچکی که باز می‌شود غنیمتی است برای رودررویی با دیکتاتوری، پذیرفت و به کیهان رفت.

فعالیت او در روزنامه شامل تهیه روزی یک سر مقاله بود و هفته‌ای دوبار یک مقاله بلند در صفحه ۶ زیر نام «آگاه» به اضافه یک مقاله ادبی.

بعد از شروع کار دکتر سمسار، به تدریج و طی چند ماه تیراژ کیهان به‌طور محسوسی بالا رفت. روزی نامه‌ای به دستمان رسید از یک کارگر کرمانشاهی که در آن نوشته بود «آقا من هر شب چراغ را روشن می‌گذارم و تا پاسی از شب گذشته سعی می‌کنم مقالات شما را بخوانم و بفهمم، من سواد چندانی ندارم ولی می‌بینم که هر روز چیزی یاد می‌گیرم»، بهای تمام این نوشته‌ها تنها ماهی سه هزار تومان بود که سیصدتومان آن هم به عنوان مالیات کسر می‌شد.

در زندگی مشترک ما، خوشبختانه مسأله مالی نه‌ها برای من و نه برای او، اهمیتی نداشت. او خوشحال بود که جایی برای نوشتن دارد. قبل از آن نیز مدت‌ها در مجله «اندیشه و هنر» که پس از ۲۸ مرداد و با همت دکتر ناصر وثوقی منتشر می‌شد فعالیت داشت. و مدتی نیز در سالهای ۴۰ سردبیری هفته‌نامه کیهان هفته را به عهده داشت. در آن سالهای اختناق، حضور دائمی سانسور و فرار از آن، نوعی از ادبیات به وجود آورده بود یعنی ادبیات «مشکل‌نویسی» و بیشتر خوانندگان مقالات شوهر من از این قضیه شکایت داشتند. «تروتسکی» در کتاب «خاطرات من» به همین قضیه اشاره می‌کند که مجبور بوده برای فرار از سانسور روزنامه‌های تزاری، مشکل بنویسد و با به کار بردن اصطلاحات مشکل و قابل تعبیر منظور خود را بیان کند. شکل و ساختار دیکتاتوری و سانسور در همه جای دنیا یکی است، چه در رژیم آریامهری چه تزاری و چه استالینی.

در سال ۵۰ شش ماه عذرش را خواستند. گویا وزارت اطلاعات به سردبیر اعتراض کرده بود که این روزنامه دیگر کیهان نیست و «پراودا» است. ناگفته نماند که منتقدان حرفه‌ای گاهی اعتراض می‌کردند که چرا در کیهان می‌نویسد؟ بدون توجه به آنچه که می‌نوشت. هم‌زمان با کار کیهان، مقالاتی در ماهنامه «نگین» می‌نوشت که به همت و پشتکار دکتر محمود عنایت منتشر می‌شد و از معدود نشریات ماهانه‌ای بود که به دست دانشجو و روشنفکر ایرانی می‌رسید.

مجموع این مقالات در سال ۴۹ به همت آقای باقرزاده که انتشارات «توس» را

تأسیس کرده بود، در چند جلد کتاب به ترتیب به چاپ رسیدند. بعد از جنگ اعراب و اسرائیل در سال ۱۹۶۷ و شکست اعراب، کتاب «اعراب و اسرائیل و تجزیه عناصر تاریخی یک فاجعه» منتشر شد که سالها بعد به وسیله یک روزنامه نگار مصری به نام «محمد جمیل عبدالفتاح» به عربی ترجمه شد. کتاب «ارزیابی ارزشها» بیشترین اقبال را در بین خریداران کتاب پیدا کرد به طوری که تا چاپ دوازدهم رسید و بعد ممنوع شد و جمع آوری. همکاران من در مدرسه به شیوخی می گفتند با چاپ این کتابها شما میلیونر نشدید؟ و من به خنده جواب می دادم که حتی با آقای باقرزاده قرارداد معمولی هم امضا نشده و ایشان هر وقت کتابها را تجدید چاپ می کنند خودشان از سر لطف مبلغی به ما مرحمت می کنند. کم کم با آقای باقرزاده روابط خانوادگی برقرار کردیم. انتشارات توس بزرگ و بزرگ تر شد. جای تأسف است که بعد از خانه نشینی اصغر روابط ما نیز به سردی گرائید زیرا کتابها به کلی ممنوع الا انتشار بودند و آقای باقرزاده نه تنها ترک رابطه کردند بلکه همه جا انتشار دادند که ماهیانه مبلغی به ما کمک می کنند. آیا کسی که از بهای چندین کتاب که هر کدام در تیراژ وسیع و تا چاپ دهم و دوازدهم رسیده فقط ۲۶ هزار تومان آن هم به تفاریق دریافت کند و خم به ابرو نیاورد، در هنگام تنگنا از کسی کمک مالی قبول می کند؟

خلاصه کنم که از همان پنجشنبه ۲۲ مهر زندگی ما رنگ دیگری گرفت. کیهان دچار تغییرات شدید شد. محاکمه خسرو گل سرخی همکار مطبوعاتی شوهرم در کیهان و کرامت الله دانشیان و عده دیگری در دادگاههای نظامی شروع شد. هر دو نفر آنها محکوم به اعدام شدند. صحنه زیبا و پرابهت آخرین دفاع هر دو نفر هرگز از یاد هیچ آزادهای محو نخواهد شد. آنها اعدام شدند، با هر اعدام و هر فشار ساواک و سانسور، رژیم آریامهری بیشتر و بیشتر در منجلاب بدنامی فرو می رفت. چند روز پس از اعدام گل سرخی و دانشیان، وارد کلاس دهم شدم، درس تاریخ داشتم. روی تخته سیاه درشت نوشته شده بود «ما انتقام خون گل سرخی و دانشیان را خواهیم

گرفت» فقط باید در شرایط هم‌زمان زندگی می‌کردیم تا اهمیت قضیه را درک کنیم و ببینیم فقط نوشتن همین جمله روی تخته سیاه یک کلاس چه شهادتی می‌خواست.

شوهرم روزها بی‌کار و بی‌برنامه مشخص شروع به خواندن کرد. روزنامه‌ها را می‌خواند و می‌خواند و مطالب جالب و اساسی را می‌پريد و جمع می‌کرد. همان روزنامه‌هایی که به دستور رژیم و زیر نظر وزارت اطلاعات منتشر می‌شدند. قراردادهای سنگین و نتگین با کشورهای اروپایی و آمریکا، حیف و میل بیت‌المال مردم، مخارج تفریحاتی و لوکس درباریان، کمبود وسایل ارتباطی، خرابی جاده‌ها، وضع اسفناک درمانی و آموزشی در سراسر کشور.

در این سالها دانشگاه کم‌کم به صورت بمب ساعت شمار درآمده بود. درگیری‌ها و بازداشت‌ها روز به روز زیادتر می‌شدند. سرکوب دائمی نسل جوان و دانشگاهی به وسیله ساواک و کمپها دادن به تعلیمات دانشجویی و دانش‌آموزی، بودجه حقیر وزارت آموزش و پرورش، همه اینها کم بود، معلم و استاد بیچاره بود که باید در روزهای ششم بهمن یعنی سالروز انقلاب سفید شاه و مردم از جلوی مجسمه اعلیحضرت رژه برود و تلگراف تبریک به سن موریتس مخابره کند. زیرا اعلیحضرت هر سال در بهمن ماه برای استفاده از تعطیلات زمستانی و اسکی به سوئیس می‌رفتند. در یکی از همان سالها (۱۳۴۷) من معاون دبیرستان شاهدخت بودم و شاهد زنده تحقیر معلم به وسیله رژیم. هر روز پاسبانی از کلاتری می‌آمد که تلگرافهای خود را آماده کرده‌اید یا نه؟ عجله کنید که باید همه تلگرافها مخابره شوند. روزی من عصبانی از این همه زورگویی، با تلفن به دفتر نخست‌وزیری از آقای هویدا تقاضای ملاقات کردم. تلفن چی به من پیشنهاد کرد که اگر تقاضای ملاقات دارم شخصاً به نخست‌وزیری مراجعه کنم. دوستان و همکارانم از ترس ساواک، وحشت‌زده خواستند مانع از رفتن من بشوند. من بدون توجه به اضطراب آنها تصمیم گرفتم برنامه خود را اجرا کنم. سوار تاکسی شدم و به نخست‌وزیری رفتم. تقاضای

ملاقات کردم و گفتم حرف خصوصی دارم. مرا به دفتر هویدا راهنمایی کردند. چند دقیقه‌ای منتظر ماندم آقای نسبتاً جوانی وارد دفتر شد خود را معرفی کرد «دکتر برهمن» و گفت چکار دارید؟ گفتم آقا به چه مناسبت ما معلمین و فقط ما معلمین هر سال باید گونی‌های پیر از تلگراف به سن‌موریتس مخابره کنیم، برای ابراز وطن‌پرستی خود و وفاداری با انقلاب «شاه و مردم» آیا همین که ما هر کدام با تحصیلات دانشگاهی و اشل حقوقی بسیار پایین کار می‌کنیم و همیشه دو تا سه رتبه هم از وزارت آموزش و پرورش طلب داریم نشانه وطن‌پرستی ما نیست؟ این صحیح است که از کلانتری پاسبان بفرستید در یک واحد آموزشی و معلم را به زور مجبور کنید که تبریک بفرستد؟ به دقت به حرفهای من گوش می‌داد. همه را تصدیق کرد. بلافاصله تلفنی با وزارت آموزش و پرورش تماس گرفت و به خانم فرخ‌رو پارسای (وزیر آموزش و پرورش وقت) گفت: نماینده معلمین اینجاست. با من مفصل صحبت کرده. شما نباید آنها را مجبور به مخابره تلگراف کنید. پس از نیمساعت گفت‌وگو من سرحال و خرم به مدرسه برگشتم. به تمام مدارس تهران با تلفن خبر دادم که تلگراف نفرستید. شنیدم در وزارت آموزش و پرورش همه در جستجوی کسی بودند که به نام «نماینده معلمین» با دکتر برهمن مذاکره کرده بود. چند ماه پس از اخراج شوهرم از کیهان به همت زنده‌یاد عبدالله گله‌داری که مفسر سیاسی کیهان بود حقوق او پرداخت می‌شد ولی با اطلاع ساواک از قضیه، حقوق او به طور کلی قطع گردید بعد از قطع حقوق او ما با درآمد ناچیزمان زندگی قشنگمان را ادامه می‌دادیم. به نهایت صرفه‌جویی می‌کردیم و به چیزی که اهمیت نمی‌دادیم پول بود. در این سالها دستگاه حاکم در ایران در اوج قدرت، فساد، چپاول و غارت بیت‌المال ملت مظلوم ایران بود. تعداد میل‌فروشیها و جواهر فروشیها که هر روز مثل قارچ سر از خیابان‌ها در می‌آوردند نشانه به ثروت رسیدن عده‌ای بود که با پول‌های بادآورده نفت مرفه‌ترین زندگی را داشتند.

من به چشم خودم در یکی از خیاط‌خانه‌های معروف تهران خانم‌های رجالی را

می‌دیدم که در ماه تا ۲۵ هزار تومن مزد دوخت لباس می‌دادند. در آن زمان حقوق من ۲۷۰۰ تومان بود با درجه فوق لیسانس و ده سال سابقه کار. روزی صاحب خیاطی که با من نسبتی داشت پرسید تو چقدر حقوق می‌گیری، گفتم به اندازه دستمزد یکی از لباسهایی که تو می‌دوزی. همان خانم‌هایی که تازه‌ترین فیلمهای سینمایی اروپا را در خود یاری می‌دیدند و با هواپیما، تعطیلات آخر هفته را در پاریس می‌گذراندند. در کنار این افراط کاریها، بهترین فرزندان هم‌وطن من در خیابانها و در درگیریهای مسلحانه کشته می‌شدند و یا در بیدادگاههای نظامی به مرگ محکوم می‌گشتند. آیا می‌شود قیافه مهدی رضایی ۱۹ ساله و گلسرخی و دانشیان را در دادگاههای نظامی فراموش کرد؟ من که به عدالت عشق می‌ورزم و به شدت به بشریت احترام می‌گذارم و در هیچ «ایسمی» نمی‌گنجم و آرزویم دیدن رفاه و آسایش مردم وطنم و برقراری عدالت اجتماعی است، بین شهدای سرزمینم تمایزی نمی‌بینم. می‌دانم که آنها چه مارکسیست، چه مسلمان، در راه به ثمر رسیدن آرمانهای خود جان باخته‌اند. به همه آنها احترام می‌گذارم، که برای همه مادرانشان اشک ریخته‌ام. و درگیر و دار تمام حوادث، نخست وزیر آقای هویدا، همچنان از کیده زده، همراه با سایر رجال که تماماً فارغ‌التحصیلان دانشگاههای بزرگ دنیا بودند، در مقابل شاه چاکر و جان‌نثار و گوش به فرمان، بر تک‌رویها و تصمیمات گوناگونش صحنه می‌گذاشتند.

سال ۱۳۵۳ سال تأسیس حزب فراگیر رستاخیز بود. شاه تصمیم به تأسیس این حزب گرفته بود که در برگیرنده همه افراد ملت باشد. آقای هویدا برای نشان دادن میزان روشنفکری خود، گاهی با برخی نویسندگان کنار می‌آمد و آنها را دور خود جمع می‌کرد، اما کتابهای شوهر من همچنان ممنوع‌الانتشار بودند، به طوری که «بحران ارزش‌ها» سال‌ها در سانسور مانده بود و اجازه چاپ نداشت.

در فروردین ۵۴ اصغر نامه‌ای نوشت به آقای هویدا و به عدم چاپ کتابش اعتراض کرد، همراه با ردیه‌ای مفصل بر تشکیل حزب رستاخیز، که جایی برای

انتشار آن پیدا نکرد. نامه را من و بچه‌ها به پاریس بردیم و چاپ و پخش کردیم. داستان پاریس رفتن ما هم از این قرار بود. هنگامی که لیلا و نگار هر دو کودک بودند، به عنوان یک مادر، تمام هم خود را مصروف تحقیق دربارهٔ مدارس مختلف کردم. و بالاخره تصمیم گرفتم بچه‌ها را در مدرسه «ماریکا» که متعلق به یک خانم فرانسوی به نام مادام ماریکا بود ثبت نام کنم. البته بعد از فوت مؤسس مدرسه، این واحد آموزشی هم مثل بقیه واحدها نام «شاهدخت فرحناز» به خود گرفت، مدرسه‌ای بود بسیار کوچک و منظم با سیصد دانش آموز با معلمینی بسیار آموخته و مهربان و با دیسپلین فوق العاده، صبح‌ها فرانسه تدریس می‌کردند مطابق برنامه آموزشی فرانسه و بعد از ظهرها تا ساعت ۴/۵ زبان فارسی. شوهر من عقیده داشت که بچه‌ها باید به مدرسه سرکوجه بروند ولی من ترجیح می‌دادم آنها را از کودکی با فرهنگی پیشرفته آشنا کنم که خود ما هم تا حدی به آن آشنایی داشتیم. همیشه می‌گفتم بزرگترین خدمتی که به آنها می‌کنیم، باز کردن ذهن آنهاست. مدارس سرکوجه هم شهریه‌ای هم پای مدرسه ماریکا می‌گرفتند. خلاصه آنها را به مدرسه ماریکا و بعد به مدرسه رازی بردم و تمام توان و کوشش خودم را به کار بردم که بتوانم از عهده پرداخت شهریهٔ آنها برآیم. من عاشق زندگی و خانهٔ کوچکمان و بچه‌هایم بودم. همیشه همه چیز به خوبی می‌گذشت و زندگی خانوادگی ما مثل یک رودخانهٔ پر از عسل، موج می‌زد از صفا و یگانگی و همین به من نیرو می‌داد که بر مشکلات سطحی و گذرا فائق شوم.

خواندن زبان فرانسه، بچه‌ها را مشتاق دیدار از این سرزمین کرده بود. من هم مقدار کمی از بانک وام گرفتم و سه نفری راهی لندن شدیم و بعد از یک هفته به اتفاق دوست عزیزمان مهندس نصر که در لندن بود با ماشین ایشان به پاریس آمدم. در پاریس هم میهمان برادر شوهر عزیزم بودیم که برای دیدار دخترش به فرانسه آمده بود. این سفر یک ماه طول کشید. در منزل برادر شوهرم برای اولین بار آقای ابوالحسن بنی‌صدر را دیدم. هرگز در تصورم نمی‌گنجید که ایشان روزی به

از سیده تا شام

ریاست جمهوری ایران انتخاب شود.

تبرستان
www.tabarstan.info

داستان نامه‌ها

بهمن ۱۳۵۴ است. رژیم ایران به خاطر شدت فساد و اغارت و اختناق و استبداد به تکاپوی نجات خود افتاده است. در این سالها که درآمد نفت ایران به ۲۳ میلیارد دلار رسیده بود، بیشتر ثروت مردم فقیر ایران خرج خرید مدرن‌ترین سلاح‌های جنگی از کارخانه‌های آمریکایی شد. شاه ایران به خیال رسیدن به مرز «تمدن بزرگ» و به خاطر نشان دادن قدرت خود در منطقه برای حفظ صلح و امنیت، دست به حیف و میل اموال مردم زد. خرید اسلحه، برگزاری جشنواره‌های متعدد، ساختن جزیره کیش به عنوان مرکز بزرگ تفریحاتی ثروتمندان، تأسیس هتل‌های درجه یک. در مقابل این همه مصرف، حیف و میل برای عده‌ای به صورت یک عمل طبیعی و حق مسلم در آمده بود. خنده‌دار این که در این زمان هر روز ساعت ده صبح به بچه‌های دبستان‌ها خوراکی رایگان می‌دادند و چه حیف و میلی در این قضیه شد. بچه‌های مدارس مرفه با خوراکیها بازی می‌کردند شیرها را در وسط حیاط مدرسه پخش می‌کردند و بیسکویت‌ها را توی سر هم می‌زدند و بچه‌های مدارس پایین شهر که اغلب در طول زمستان از پوشش گرم و کافی بهره‌ای نداشتند به خوردن دو تا بیسکویت و یک پرتقال قناعت می‌کردند و اغلب می‌شنیدم از همکارانم که موز را نمی‌شناختند و آن را با پوست گاز می‌زدند.

شاه به مناسبت ۶ بهمن ۵۴ نطقی ایراد کرد، در این نطق وجود فساد در دستگاههای دولتی را گوشزد کرد و ضرورت مبارزه با آن را و تشکیل یک هیأت پنج نفری برای مبارزه با فساد. این‌ها ژست‌های روشنفکرانه‌ای بود که ایشان می‌گرفت برای اینکه خود را صبرا جلوه بدهد. اما خیلی‌ها می‌دانستند که او دروغ می‌گوید و

بزرگترین عامل فساد خود و خانواده‌اش هستند و بعد هم خانواده‌هایی که جیره‌خوار دستگاه ایشان بودند یعنی آنها که تمام ثروت و منابع درآمد مردم ایران در تسلط آنها و شرکت‌های تجاری آنها بود. و مسخره اینکه همیشه هم همین آقایان مأمور رسیدگی به فاجعه و ضایعه در مملکت بودند. میزهای گرد و دراز تشکیل می‌دادند. شهبانو، مادرش، خواهران شاه. هر کدام عهده‌دار ریاست یکی از این هیأت‌ها می‌شدند. کار به جایی رسیده بود که هنگام تأسیس یک «مدرسه عالی» توسط عده‌ای از استادان دانشگاه، لیلیا پهلوی را که در آن موقع پستی از دو سال نداشت به ریاست عالی و خانم فریده دیا را به سرپرستی انتخاب کرده بودند. در مورد انقلاب شاه و مردم هم همین بود. تمام آنها که قبل از این به اصطلاح «انقلاب» پست‌های کلیدی مملکت را داشتند مثل علم، اقبال، شریف امامی بعد از انقلاب هم در پست‌های خود برجها ماندند و این تعبیر جدیدی بود از کلمه «انقلاب» و خلاف آنچه که در کتابها خوانده بودیم.

پس از تشکیل هیأت پنج نفری، اصغر نامه‌ای نوشت در ۳۰ صفحه خطاب به رئیس دفتر مخصوص باگوشزد بر وجود فساد در دستگاه حاکم و سایر مسائلی که در مملکت می‌گذشت. ما در تهران هیچگونه وسیلهٔ پخش و چاپ نامه را نداشتیم. نامه را در نوروز ۵۵ به پاریس فرستادیم که در آنجا به وسیلهٔ هم‌وطنانی که درگیر فعالیت‌های سیاسی بودند چاپ شد و در آلمان و انگلستان پخش گردید و نسخهٔ چاپی آن به تهران هم رسید. رادیو صدای آلمان شرقی «بیک ایران» چند شب متوالی نامه را خواند، البته با ذکر این نکته که «ما با آقای حاج سید جوادی اختلاف عقیده داریم ولی چون نامه مسائل مهمی را بررسی می‌کند به پخش آن همت کرده‌ایم». در طول انقلاب و بارها شنیدیم که آقایان بنی‌صدر و قطب‌زاده در گرفتن اعلامیه‌های اصغر و پخش آنها در پاریس بر هم پیشی می‌گرفتند. اما بعد از آمدن به تهران و غصب مقامات مسئول، تنها قطب‌زاده بود که دو سه بار تلفنی با من صحبت کرد، از مشکلاتش در ادارهٔ رادیو و تلویزیون سخن گفت و تقاضای ملاقات کرد. البته

این ملاقات هرگز صورت نگرفت به خاطر جو موجود بعد از انقلاب و بی‌ رغبتی شوهر من. همینطور که نوشتم این نامه خطاب به آقای معینیان رئیس دفتر مخصوص شاه نوشته شده بود. عده‌ای از منتقدان همیشه در صحنه خصوصاً هم وطنان توده‌ای شایع کردند که فلانی از صدقه سر کارتر رئیس جمهور آمریکا و به دستور او جرأت کرده و نامه نوشته، غافل از اینکه در بهمن ماه ۱۳۵۴ هنوز ۹ ماه به انتخابات ریاست جمهوری آمریکا باقی مانده بود و او اصلاً اسم کارتر را هم نشنیده بود. بعد از پخش نامه اصغر نامه‌ای بسیار مهربانانه دریافت کرد از دکتر شریعتی که نوشته بود «اکنون دیگر غمی ندارم، حالا دیگر ما وکیل مدافع داریم». من هرگز سعادت دیدار دکتر شریعتی را نداشتم اما با نوشته‌هایش و برداشتهای انقلابی‌اش از اسلام کاملاً آشنایی داشتم. در آن سالها هر کسی با کتاب و قلم سروکار داشت کتاب‌های او را خوانده بود. او به واقع معلم کسانی بود که از راه خواندن نوشته‌هایش شهادت را برگزیدند و درخت انقلاب ایران را بارور کردند.

از ایرادات دیگری که خصوصاً انقلابیون روز آخر از نامه‌ها می‌کردند اینکه چرا فلانی نوشته «اعلیحضرت»، در حالیکه در ایام انتشار نامه‌ها، بسیار کسان حتی جرأت نگهداری آن را در منازلشان نداشتند و بعد از خواندن پس می‌فرستادند. در حالی که کلمه «اعلیحضرت» اصطلاح قانون اساسی ایران بود.

در محاکمات روزهای پس از انقلاب، هنگامی که سرگرد ژیان پناه را محاکمه می‌کردند او اعتراف کرد «این را روزنامه‌های جمهوری اسلامی نوشتند» که پسری در زندان بود که به ۷ سال محکوم شده بود. از او علت را پرسیدم گفت به خاطر داشتن کتاب «ارزیابی ارزشها» سرگرد ژیان پناه در دفاع از بیگناهی خود و برای تشریح وضع موجود و سرکوبی که به وسیله ساواک اعمال می‌شد این سخنان را بیان کرد زیرا در زمان آریامهر خواندن کتاب برای دانش‌آموز و دانشجویان جرم بود. در سال ۵۵ بخشنامه‌ای به تمام مدارس تهران فرستاده شد از طرف وزارت آموزش و پرورش مبنی بر جمع‌آوری کتابهایی که سود اخلاقی برای جوانان ندارند. با وجود

اینکه بخشنامه را به منزل آوردم، اسامی زیادی به یادم نمانده در میان آنها اسامی ولتر، مونتسکیو، روسو را خوب به یاد دارم و از نویسندگان ایرانی صمد بهرنگی، جلال آل احمد، علی شریعتی، علی اصغر حاج سید جوادی جزو لیست بودند. دکتر تکمیل همایون تعریف می کرد: روزی برای ادای توضیحات به ساواک احضار شدم. مأمور ساواک گفت همین حاج سید جوادی از خدا می خواهد ما او را بازداشت کنیم ولی ما دیگر قهرمان سازی نمی کنیم. ما خودمان آقای خمینی را قهرمان کردیم. این را برای کسانی می نویسم که در اواخر سلطنت شاه فکر می کردند هر کس به زندان نرفته باشد کارنامه سیاسی کاملی ندارد. آدم می تواند زندانی نباشد ولی وقتی ممنوع القلم و بیکار باشد و مدت ۲۵ سال از داشتن گذرنامه محروم چه تفاوتی با زندان دارد.

ما تابستان ۵۵ را سپری کردیم. رژیم پهلوی کشتارهای خیابانی را افزایش داده بود و هر روز عده‌ای از فرزندان از جان گذشته وطن ما به نام خرابکار در دام ساواک می افتادند یا در درگیری های خیابانی کشته می شدند. جرم بخشش ناپذیر آنها تقاضای آزادی برای دگراندیشیدن بود. تقاضای اجرای مفاد قانون اساسی بود. اینها مورد پسند رژیم ایران نبود. هیچکس از خود نمی پرسید تا چه زمان می شود ملتی را محروم از اندیشیدن و محروم از نوشتن کرد و هرگز فکر نمی کردند که بهای این همه سرکوب روانی و تحقیر و به بند کشیدن ذهن و اندیشه و حضور دائمی خفقان را چه کسی خواهد پرداخت و این ره به کجا خواهد رفت. در آبان ماه ۱۳۵۵ به مناسبت تشکیل «کمیسیون شاهنشاهی رسیدگی به ضایعات» که به دستور شاه در دفتر مخصوص تشکیل می شد، اصغر تصمیم گرفت نامه دیگری برای دفتر مخصوص ارسال دارد. او با استناد به تمام بریده روزنامه‌هایی که تا آن تاریخ جمع‌آوری کرده بود شروع به نوشتن کرد. البته فقط ما دو نفر از جریان اطلاع داشتیم. روزها به خواندن و کارهای روزمره مشغول بود و شبها از ساعت ۱۰ یا ۱۱ شروع به نوشتن می کرد. و اغلب تا سپیده دم می نوشت. من نیمه خواب و نیمه بیدار گاهی کنارش

می‌نشستم، برایش قهوه و چای درست می‌کردم و این‌گونه شب را به صبح می‌رساندم. من بدون اینکه شهامت خواندن نامه را داشته باشم، شاهد قطور شدن آن بودم. در حالیکه در طول تمام این سالها و سالهای بعد من همیشه اولین نفری بودم که نوشته‌ها و اعلامیه‌های همسر را می‌خواندم.

روز ۴ دیماه ۵۵ یعنی پس از دو ماه نامه به پایان رسید. اصل نامه برای آقای معینان رئیس دفتر مخصوص بود و رونوشت آن که برای «ضبط در تاریخ به ملت ایران تقدیم می‌گردید». هنوز هیچکس از وجود این نامه اطلاعی نداشت. مشکل ما مشکل ماشین‌کردن نامه بود به همین مناسبت از خانم مؤمن مدیر دبیرستانی که در آنجا تدریس می‌کردم و بسیار انسان آزاده و وطن پرستی است، کمک خواستم. ایشان در نهایت محبت نامه را گرفتند و به یکی از دوستان خود سپردند. که مخفیانه در منزل تایپ کند. نامه در دو نسخه روز ۱۸ دیماه ۵۵ آماده شد و روز بیست دیماه اصغر نامه را در شعبه پست سر چهارراه اسکندری نزدیک منزلمان پست سفارشی کرد. هنگام برگشت به من گفت «خیال می‌کنم «موشک را هوا کردم» تیر خلاص را به رژیم شاه زده باشم، نمی‌دانم چه موقع اثر خود را خواهد بخشید» شب قبل از فرستادن نامه به وسیله پست، شمس آل احمد که در همسایگی ما زندگی می‌کرد از وجود نامه با خبر شد. نامه را ساعت ده شب از خانه ما برد و شش صبح فردا نامه را بازگرداند و گفت که هنوز نخواستند و با تمام وجود به تحسین پرداخت.

نامه که فرستاده شد کم کم به نزدیکان و دوستان خود گفتم و از نسخه دوم چندین فتوکپی تهیه کردیم. یکی از نسخه‌ها را برادر شوهرم شمس‌الدین خان با خود برد و به تعداد زیادی تکثیر کرد و ناگهان در عرض کمتر از دو هفته نامه مثل بمبی در تهران منفجر شد. نزدیکان و دوستان نامه را می‌خواندند و با چشم اشکبار به سراغ ما می‌آمدند. قضیه تکثیرنامه آنچنان بالا گرفت که در بازار تهران تا ۲۵۰ تومان خرید و فروش می‌شد. آن وقت آنها که سالها بود او را ندیده بودند، دوستان نیروی سوم و دیگران همه به سوی خانه ما آمدند. نامه پس از مدت کوتاهی ابتدا در

فرانسه و بعد در سراسر اروپا تکثیر گردید و چندی بعد هر دو نامه با تیترا «افضل الجهاد» در آمریکا به چاپ رسید. نامه یک فریاد بود، یک دادخواست و نویسنده نامه به شجاعتی کم‌نظیر و با توجه به اوضاع و احوال آن روزگار سهم خود را به انقلاب ایران به ثبت رساند و دین خود را ادا کرد. این نامه دیوار سکوت و وحشت را شکست و در کمال بی‌طرفی و بدون غرض آنچه را که بر مردم ایران می‌گذشت برملا ساخت. آنچه را که همه مردم در خانه‌های خود در پشت دیوارها با صدای آرام و با ترس و گاهی در دل خود می‌گفتند با صدای بلند تکرار کرد، و می‌شنیدیم که رجال درجه یک آریامهری از جمله دکتر اقبال هم به دنبال به دست آوردن نامه بودند.

بعد از انقلاب یکی از افسران دفتر ویژه را ملاقات کردیم که می‌گفت ما نامه را تمام و کمال برای شاه فرستادیم البته با ترس و لرز و ایشان خوانده بود وزیر مطالبی را که راجع به دزدی و فساد نوشته شده بود خط کشیده و نوشته بود «راست می‌گویند» اما او هم مثل بقیه دیکتاتورهای تاریخ چنان غرق در لجن‌زار خودخواهیهای خود بود که تصور نمی‌کرد آنچه را که بر سر سایر ستمگران تاریخ آمده امکان دارد بر سر او هم بیاید. هیچ از سرنوشت لویی شانزدهم و نیکلای دوم عبرت نگرفته بود. و توجه نکرد که نویسنده می‌نویسد، «اعلیحضرت من صدای فروریختن سقف‌های رژیم را می‌شنوم». سراسر نامه پر بود از مواردی که غالباً به قانون اساسی خیانت شده و حقوق اساسی ملت ایران که به وسیله مجریان قدرت پایمال گردیده. شاه فکر می‌کرد مردم ایران همانهایی هستند که او را «پدر تاجدار» می‌خوانند، از سفره‌اش تغذیه می‌کنند و در اطرافش تعظیم و تکریم و هم اوست که سیاست خاور میانه را در دست دارد. در همان زمستان ۵۵ بیانیه دیگری منتشر شد به امضای سه نفر، دکتر کریم سنجابی، دکتر شاپور بختیار، داریوش فروهر، اعلامیه کوتاه و مستدل بود. این اعلامیه به وسیله مهندس بازرگان و دکتر مبشری تهیه شده بود که قرار بود هر دو نفر آنها و شوهر من هم نامه را امضا کنند ولی با مخالفت آقای فروهر که گفته بود «رهبری از حالا باید مشخص شود» نامه با همان سه امضا منتشر شد.

از شبهای دلهره و ترس و وحشتی که بعد از فرستادن نامه گذراندم سخنی نمی‌گویم. هر آن منتظر حمله ساواک بودم اما رژیم عاقلتر از آن بود که چنین عکس‌العملی نشان دهد. نامه بدون هیچ ابهامی به شخص اول مملکت نوشته شده بود و هیچ چیز برای مخفی کردن نداشت و خواندن آن و بحث راجع به آن به صورت یکی از حرفهای روزمره اغلب خانواده‌ها درآمد بود. بعدها شنیدیم که نامه را آقای شیخ علی تهرانی که در تبعید بود و سمت شاگردی آقای خمینی را داشت برای ایشان به نجف فرستاده بود. بعد از خواندن نامه آقای خمینی گفته بود آیا در میان این همه آقایان معموم یک یا چند نفر پیدا نمی‌شوند که شهادت‌نامه نویسی داشته باشند.

فراموش نکنیم مجالس عزاداری عاشورا را در کاخ گلستان با حضور شاه و صدها آخوند و سخنان تملق‌آمیز افتخارزاده را که فریاد می‌زد «حسین دیگر منال از غریبی خودت، امروز شاهنشاه آریامهر به کمک تو آمده است!». (این سخنان را با گوش خودم از تلویزیون ایران شنیدم).

بعد از انتشار نامه دوم و در طول زمستان ۵۵ تقریباً شبها تا صبح نمی‌خوابید و می‌نوشت. در این سال جو مذهبی بسیار بالا گرفته بود و کم‌کم دختران دانشجویی را می‌دیدم که در خیابان با روپوش و مقنعه ظاهر می‌شوند و با همان لباس در کلاسهای درس شرکت می‌کنند. اینها جوانانی بودند همگی تحت تأثیر نوشته‌های دکتر علی شریعتی که به قول خود به سوی یک اسلام انقلابی گام برمی‌داشتند. در دیماه ۵۵ اصغر شروع به نوشتن کتابی کرد راجع به زندگانی حضرت محمد که با نام «طلوع انفجار» در سال ۵۶ در پاریس به چاپ رسید. طلوع انفجار برداشتی است کاملاً متفاوت راجع به زندگانی پیامبر. در این کتاب چهره محمد به عنوان یک انقلابی سازمان ده و چریک و قانونگذار و مخالف با ارزشهای موجود اشرافیت عرب بررسی می‌شود. البته به عنوان موجودی زمینی و نه آسمانی. در همان زمستان ۵۵ «من متهم می‌کنم» را نوشت در ۴۰۰ صفحه که هنوز هم چاپ نشده. یک فصل از

این کتاب به خط من و به صورت زیراکس پخش شد تحت عنوان «اعلام جرم ملت ایران علیه آقای هویدا و کلیه وزرای اسبق و سابق و کنونی ایشان» در این اعلامیه پای بسیاری از رجال به میان کشیده شده بود که در طی سالها در غارت بیت‌المال مردم و اشاعه فساد و قبول نوکری و چاکری شاه شرکت داشتند. اوایل سال ۵۸ و هنگام محاکمه هویدا در دادگاه یکی از مدارک علیه او همان اعلام جرم اصغر بود به همین دلیل از شوهر من برای حضور در دادگاه دعوت کردند. ولی او از اینکار خودداری کرد.

در همین زمستان ۵۵ جوابیه‌ای نوشت به آقای باقر مؤمنی که در مصاحبه‌ای با روزنامه کیهان گفته بود جلال آل احمد ۳۰۰ سال از دوران خود عقب‌تر بود. اصغر علاقه زیادی به جلال داشت. بارها به من گفته بود که او را از ته دل دوست دارد. با وجودیکه اغلب اختلاف و کدورت داشتند. اما جلال از معدود کسانی بود که همراه همسر و الامقامش سیمین خانم در مراسم ازدواج ما حضور داشت آن هم به عنوان شاهد عقد ما. نام کتاب را «حکایت همچنان باقی است» گذاشت.

زندگی ما کم‌کم شکل جدیدی پیدا می‌کرد. روزها آپارتمان کوچک ما پر بود از دوستان و آشنایان و تازه‌واردین و در حقیقت تشنگان آزادی و شبها تا نزدیک صبح نوشتن، دیگر استراحت معنایی نداشت. در تمام این شبها من در کنارش بودم و نوشته‌هایش را دوباره نویسی و برای زیراکس آماده می‌کردم. مسئولیت کار زیراکس را زنده یاد دوست عزیز، آقای اطمینان برعهده داشت که با خرید یک دستگاه زیراکس و نصب آن در منزل خودش، شب تا صبح اعلامیه‌ها را زیراکس می‌کرد و صبح بسته‌بندی شده به منزل ما می‌فرستاد. کار من هم تقریباً دو برابر شده بود. مسئولیت درس و مشق بچه‌ها را به عهده داشتیم. «ننه» نازنینی داشتیم که کمک زیادی برای من بود و حکم پرستار بچه‌ها را داشت او هم به علت بیماری سرطان و جراحی در منزل استراحت می‌کرد باید به کارهای او هم می‌رسیدم هر روز صبح ساعت ۵/۵ از خواب بیدار می‌شدم، بچه‌ها را بیدار می‌کردم. دوست داشتیم آنها را با صدای موسیقی

از خواب بیدار کنم. نوار پیانو می‌گذاشتم، وسایلشان را مرتب می‌کردم ساندویچ‌هایشان را آماده می‌کردم و بعد مقداری نظافت داخلی و تهیه غذای شب. سروریس مدرسه رازی ساعت ۶/۵ صبح به دنبال آنها می‌آمد، هر دو را به مدرسه می‌فرستادم. تا در مدرسه ماریکا بودند رفت و آمد آنها به عهده خودم بود اما مدرسه رازی چون از منطقه کار خودم بسیار دور بود ناچار از سروریس مدرسه استفاده می‌کردم. تازه ساعت ۷/۵ صبح خودم به مدرسه می‌رفتم. از بدو تولد هر دو برایشان دفتر خاطرات می‌نوشتم. که کار بعضی شبهای من بود. هم از روند رشد و نمو آنها و هم در کنار آن از حوادثی که در دنیا اتفاق می‌افتد. جنگ‌ها، انقلاب‌ها و غیره. به این ترتیب دو دفترچه تقریباً قطور نوشته بودم که تا پایان ۱۲ سالگی آنها را دربر می‌گرفت. این دو دفترچه شامل تمام وقایع مهمی است که در دنیا اتفاق افتاده من جمله وقایع انقلاب ایران تا پایان ۱۹۷۹.

یکی از خوشبختی‌های من در زندگی، عشق سرشاری بود که به خانم، همسرم و دخترهایم داشتم و این عشق، تمام ذرات وجودم را در اختیار داشت و به من توان تحمل همه چیز را می‌داد. همیشه خود را بی‌نهایت درجه خوشبخت احساس می‌کردم. هیچ کمبودی از لحاظ مادی برایم معنا و مفهوم نداشت. اساس همه چیز و محور همه چیز همسرم بود و دخترهایم که بزرگ می‌شدند.

ما از سال ۱۳۴۸ در یک مجتمع آپارتمانی زندگی می‌کردیم که مجموعاً شامل ۴۰ واحد مسکونی بود و به عنوان اولین سری آپارتمان‌سازی از طرف سازمان مسکن در خیابان فرصت شیرازی، کندی برای کارمندان ساخته شده بود. آپارتمانها شامل سه بلوک در چهار طبقه بودند و بین هر بلوک یک فضای سبز و حیاط که به عنوان پارکینگ از آن استفاده می‌شد. آخرین آپارتمان این مجموعه را که شماره ۱۸ در بلوک ۲ و طبقه اول قرار داشت ما به طور اتفاقی و به وسیله دوستی که مأمور فروش در سازمان مسکن بود خریداری کردیم. آپارتمان ۱۳۵ متر بود با دو اتاق خواب مقداری به عنوان پیش قسط پرداخت کردیم که بقیه را در اقساط ۱۲ ساله

بپردازیم ماهیانه ۸۸۰ تومان که برای ما قابل پرداخت بود. این راهی بود که خود انتخاب کرده بودیم، زندگی کوچک و ساده بدون هیچگونه ادعایی، ما که از ایران آمدیم (سال ۱۳۶۰) هنوز ۱۰ ماه دیگر به سازمان مسکن بدهکار بودیم. این مجموعه در همان سال ۱۳۴۸ که ساختمان به پایان رسید نام «کوی مهر» به خود گرفت. دوستان بسیار خوبی در این مجموعه پیدا کردیم که یار همدم و همراه ما بودند. همگی حکم یک خانواده را داشتیم. بچه‌های ما با هم بزرگ می‌شدند. در تمام طول انقلاب این دوستان عزیز و صمیمی لحظه‌ای تنه‌ایمان نگذاشتند. من با اینکه خانام کوچک و بسیار معمولی بود هر وجب آن را دوست داشتم. خانهای بود لبریز از خاطرات جوانیم و بزرگ کردن بچه‌ها. ما که در آنجا مستقر شدیم لایلا ۴ سال و نیمه و نگار ۴ ماهه بود.

خانهای بود که جز صداقت و مهر و عطوفت در آن موج نمی‌زد. خانهای بود که برای من ارزشی والاتر از تمام کاخهای روی زمین را داشت. خانهای بود که نامه شوهرم خطاب به شاه ایران از آنجا پخش شده بود. کانون گرم انقلاب بود و در حقیقت قلب روشنفکری انقلاب. در آن خانه نه شعار می‌دادند و نه دروغ می‌گفتند و نه سر مردم کلاه می‌گذاشتند. حالا که مصادراه‌اش کرده‌اند نمی‌دانم چه کسی هوای داخلش را تنفس می‌کند و به گلپایش آب می‌دهد و به کتابخانه خالی‌اش نگاه می‌کند. در این خانه مردی با شهامت، تنها و بدون پشتیبان با تنها اسلحه‌ای که داشت، قلمش، و با صداقتش با رژیم ستم شاهی مبارزه کرده بود. افسوس اکنون که این سطور را می‌نویسم همه یاران یکدل و همدم از هم پراکنده شده‌ایم و هر کدام به گوشه‌ای از دنیا مهاجرت کرده‌ایم و جز خاطرات شیرین گذشته چیزی برایمان باقی نمانده است.

وقایع سال ۱۳۵۶

به خرداد سال ۵۶ می‌رسیم و قضیه شهادت دکتر شریعتی. مرحوم شریعتی روز ۲۶ اردیبهشت ۵۶ بدون سروصدا از تهران به اروپا رفت. قصد داشت مدتی دور از جنجال و هیاهو با خانم و بچه‌ها در آنجا زندگی کند. اما در ۲۹ خرداد ۵۶ و در خواب دار فانی را وداع گفت. واقعه‌ای که دوستان و نزدیکان را در تألم شدید فرو برد. قصه بر سر این نیست که دکتر شریعتی به مرگ طبیعی سگته در گذشته یا کشته شده، داستان شهادت مردی است که به خاطر دگراندیشیدن در تمام طول عمر کوتاهش در تهدید و زندان و سرکوب به سر می‌برد، همه وسایلی که بدون شک در فرا رسیدن مرگ زودرس او تأثیر فراوانی داشته‌اند.

ما خبر را روز ۳۰ خرداد شنیدیم. اصغر از منزل خارج شد و هنگام مراجعت اعلامیه‌ای به من داد و خواست که پانویس کنم و گفت کنار خیابان ماشین را پارک کردم و نوشتم. من اعلامیه را پانویس کردم و زیراکس و شروع به پخش کردیم. شروع اعلامیه حرف از شهادت دکتر شریعتی می‌زد «برادر عزیزم دکتر شریعتی به شهادت رسید». رژیم پهلوی اجازه انتقال جنازه از لندن به تهران را نداد و ایشان را در سوریه و در حرم حضرت زینب به خاک سپردند. نه ختمی و نه سروصدایی. هیچیک از برادران انقلابی روز آخر عکس‌العملی نشان ندادند. همه در سکوت مطلق و از ترس ساواک ترجیح دادند به روی خود نیاورند. اما در روزنامه‌های بعد از انقلاب از او بتی ساختند که همیشه در کنار و اختیار آنان بوده است. عجیب است وقاحت اکثر انسانهای مکتبی و مسلکی علاوه بر بی‌سوادی آنها. من این را در طول انقلاب و بعد از انقلاب با تمام وجود احساس کردم. در تابستان ۵۶ و قبل از ۲۸ مرداد و به

مناسبت این روز، مقاله‌ای در روزنامه‌های عصر تهران منتشر شد به قلم سپهبد آزموده، در توهین به دکتر مصدق. هنگام محاکمه دکتر مصدق ایشان سمت دادستانی دادگاه قلبی نظامی را داشت. کینه و نفرتی که شاه ایران از دکتر مصدق داشت به اطرافیان بی‌مقدارش هم اجازه می‌داد که هر از گاهی و به مناسبتی دکتر مصدق را به خیال خودشان بکوبند، تا بلکه بتوانند حضور ذیقیمت او را از حافظه تاریخ ایران پاک کنند. اصغر مقاله‌ای نوشت در جواب نوشته سپهبد آزموده بنام «و شما آقای آزموده». من پانویس کردم، چند نسخه‌ای پراکس کردم، زیرا کار بعدی بخش را خود مردم انجام می‌دادند.

جای تأسف است که از حضرات جبهه ملی در دفاع از حکومت ملی و ضد استبدادی و ضد استعماری دکتر مصدق هیچ عکس‌العملی نشان داده نشد. بعد از انتشار اعلامیه فرزند ایشان مهندس احمد مصدق به منزل ما آمدند و عکسی از ایشان به عنوان یادبود و یا شاید تشکر برای ما آوردند که زینت کتابخانه ما شد.

تشکیل کانون نویسندگان

در پاییز ۱۳۵۶ کانون نویسندگان ایران تشکیل شد و بلافاصله به وسیله کانونهای نویسندگان سراسر جهان مورد تأیید قرار گرفت و این هنگامی است که پس از سیزده سال به امر شاه هویدا از مقام نخست وزیری کناره رفته و جمشید آموزگار با کابینه جدیدی شروع به کار کرده است. داستان تشکیل کانون از این قرار بود که شبی با آقای اسلام کاظمیه و منوچهر هزارخانی و شمس آل احمد به صحبت نشستیم. اصغر گفت فکر می‌کنم الان موقعیت فراهم است که به دنبال تشکیل مجدد کانون نویسندگان برویم. سه نفر دیگر حرف او را تصدیق کردند و جواب مثبت دادند همان شب بیانیه کوتاهی نوشت و قرار شد آنها هر یک با مراجعه به اعضای کانون نویسندگان دوره اول امضای آنان را بگیرند. شمس و هزارخانی مأمور منزل آقای به آذین شدند. آقای به آذین در ابتدا زیر بار نرفته و گفته بود شما گروه حاج سید

جوادی هستید. آنها هم ایشان را قانع کرده بودند که چنین نیست و در شرایط فعلی لزوم تشکیل کانون نویسندگان حیاتی است. بعد جلسه‌ای گذاشته شد در منزل آقای باقر پرهام. با کمی دستکاری در متن بیانیه آن را برای امضا حاضر کردند. این بیانیه را ۵۸ نویسنده و شاعر امضا کردند و تولد آن به سایر کانون‌های دنیا اعلام گردید. بلافاصله پس از تشکیل کانون و در پاییز ۵۶ با تشکیل ده شب شعر در انستیتو گوته تهران به طور رسمی مبارزات روشنفکری به صورت هسته اصلی مبارزاتی ملت ایران در آمد.^۱

ده شب متوالی هزاران نفر، زن و مرد و پیر و جوان، همه تشنه آزادی و زیر باران و سرما گرد شعرا و نویسندگانی جمع شدند که خواهان کسب آزادی قلم و بیان و اندیشه بودند. همه اعم از مذهبی و مارکسیست و ملی در این شعرخوانی شرکت کردند. غافل از اینکه فردای انقلاب صف‌ها جدا خواهند شد و نشر تهمت‌های ناروا به صورت نقل و نبات روزانه در خواهد آمد.

هم‌زمان با تشکیل کانون نویسندگان ایران، انجمن حقوقدانان ایران، انجمن قضات و انجمن ایرانی دفاع از آزادی و حقوق بشر اعلام موجودیت کردند. وکلای جوان و مبارز چون دکتر لاهیجی، دکتر متین دفتری، مسن ترها چون حسن نزیه، و برادر شوهر من آقای احمد صدر، علی شاهنده، صارم‌الدین صادق وزیری و دکتر دامغانی به کلی شکل کانون وکلای را تغییر دادند و به یک کانون مبارزه بدل کردند. آنها دفاع از متهمین دادگاههای نظامی از هیچ کوششی فروگذار نکردند.

با این همه کوشش نور امید میرفت که در دل‌های ناامید مردم ایران روشن گردد. در همان مهرماه ۵۶ و هنگام ریاست جمهوری کارتر و طرفداری او از «حقوق بشر» از شاه ایران دعوتی به عمل آورد که به آمریکا برود و شوهر من بیانیه‌ای داد که در آستانه سفر اعلیحضرت به آمریکا، ایران همچنان یک زندان بزرگ است. بسیج دانشجویان مبارز ایرانی در آمریکا و پخش گاز اشک‌آور هنگام ورود شاه و ملکه به

۱. گروه‌های مختلفی چنین ادعایی دارند.

کاخ سفید دخالت پلیس آمریکا، بر مردم دنیا ثابت کرد که رژیم ایران در بین مردم پایگاهی ندارد و حکومت قلدری و فساد عمرش به پایان رسیده است. ساواک، با کمک اردشیر زاهدی سفیر ایران در آمریکا عده زیادی دانشجویان را با پول و کرایه هتل بسیج کرده بود که در مقابل کاخ سفید تظاهرات به نفع اعلیحضرتین برپا کنند ولی در مقابل سیل عظیم تظاهرات سراسری مخالفین در آمریکا کاری از پیش نبردند. صفحات روزنامه‌های آن روز عکسهای یادگاری را در دل خود حفظ خواهند کرد. عکسهایی که صورت شاه ایران و جیمی کارتر را نشان می‌دهد که در اثر استنشاق گاز اشک‌آور به گریه افتاده‌اند. حضور طولانی اردشیر زاهدی به عنوان سفیر کبیر ایران در آمریکا، یکی از نقاط تاریک دوران سلطنت شاه ایران است. مخارج فوق‌العاده و سرسام‌آور دوران قدرت و سفارت ایشان، میهمانی‌های فرعون‌ی و خصوصاً تولدهای جنجال‌آفرینی که هر سال به افتخار شاه برپا می‌کرد و تهیه و تدارک کیک‌های افسانه‌ای که از داخل آنها هنرپیشگان سینما سر درمی‌آوردند، نشانه‌ای از هوسبازیهای آقای سفیر و به هیچ و پوچ گرفتن ثروت و مصالح مردم ایران بود. البته فراموش نکنیم که این دستمزد ناچیزی بود که از جانب اعلیحضرت پرداخت می‌شد به خاطر تشکر و قدردانی از زحمات پدر ایشان سپهبد فضل‌الله زاهدی، هنگام وقوع کودتای آمریکایی ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ که منجر به سقوط حکومت ملی دکتر مصدق شد و نطفه انقلاب بهمن ۵۷ را در دل تاریخ ایران بست. امروز طرفداران سلطنت ادعا می‌کنند که آمریکا از ادامه حکومت شاه ایران ناراضی بود و وسایل سقوط او را فراهم کرد. اگر این منطق دور از واقعیت را هم قبول کنیم. این واقعیت را هم باید بپذیریم و آن اینکه شاهی که با پشتیبانی آمریکا و با کودتا و با کمک مشت‌آراذل و اوباش داخلی و کودتاچی از جمله برادران رشیدیان و خواهرش اشرف به سلطنت بازگردد و به سفیر آمریکا اعتراف کند که «من سلطنت خود را مدیون شما هستم!!!»، باید منتظر باشد حکومتی که او را به عنوان یک آلت دست به سلطنت بازگردانده، هر وقت اراده کند او را سرنگون سازد بدون اینکه هیچ گله‌ای از

تاریخ بشنود. پس از سفر شاه به آمریکا، دانشگاه‌های ایران در تب ناآرامی می‌سوخت. خصوصاً دانشگاه تهران و صنعتی شریف «آریامهر». تبی که ناشی از حضور سالیان سال خفقان و سرکوب در ایران بود زیرا در این سالها هر صدا و فریاد آزادیخواهی در گلو خفه شده بود و دانشجو با ایثار خون خود بیشترین بها را برای کسب آزادی پرداخته بود.

از میان رؤسای دانشکده‌های دانشگاه، برادر من که آن هنگام ریاست دانشکده حقوق را به عهده داشت تنها کسی بود که از مقام خود استعفا کرد. ریاستی که با رأی و خواسته اکثریت دانشجویان دانشکده حقوق اعم از چپ و مذهبی بعد از انقلاب به او واگذار شده بود.

واقعه دانشگاه صنعتی

در آبان سال ۵۶ التهاب و شلوغی دانشگاهها در اوج خود بود. دانشجویان دانشگاه آریامهر (صنعتی شریف) اعلام تشکیل شبهای شعر کردند، که با حمله پلیس به هم خورد، در نتیجه عدهٔ بیشماری در دانشگاه متحصن شدند از جمله از بین شعرا نعمت‌آزرم، سیاوش کسرایی، فریدون تنکابنی، سعید سلطانپور و آقای به‌آذین. صبح روز ۲۵ آبان ۵۶ آقای غلامحسین ساعدی به منزل ما آمد و به اتفاق شوهر من و آقای کاظمیه و شمس‌آل احمد بیانیه‌ای تنظیم کردند به عنوان پشتیبانی کانون نویسندگان ایران از شعرا و دانشجویانی که در دانشگاه متحصن بودند. بیانیه رونویس و حاضر شده بود که خبر دادند عده‌ای از متحصنین آزاد شدند. ساعت ۴ بعد از ظهر عده‌ای از متحصنین آزاد شده به منزل ما آمدند. من میهمانان را گذاشتم و به مدرسه رفتم. در سال ۵۶ و ۵۷ من سه روز در هفته عصرها در مدرسه کار اضافی می‌کردم. دبیرستان دکتر ولی‌الله نصر کلاسهای شبانه داشت و امور دفتری این کلاسها به عهده من بود. البته به همت استاد و دوست نازنینم خانم مؤمن که ریاست دبیرستان را به عهده داشت، با این کار اضافی جبران کمبود مخارج اصلی زندگی را می‌کردم.

کار من از ساعت ۴ تا ۷ بعد از ظهر بود. گاهی لیلا و نگار را هم با خودم به مدرسه می‌بردم، هم تکالیفشان را انجام می‌دادند و هم تنها نبودند. ننه ما مدتی بود که به منزل بچه‌های خود رفته بود که روزهای آخر عمر را در کنار آنها بگذرانند و من هر ماه به دیدنش می‌رفتم برای پرداخت حقوقش و ساعتی کنارش می‌نشستم که دلداری و تسکین زیادی برای او بود.

آن روز ۲۵ آبان در راه مدرسه متوجه شدم که خیابانها به نهایت شلوغ هستند. در مدرسه هم مرتب مضطرب بودم و دلم شور می‌زد، بالاخره تصمیم به بازگشت گرفتم و زودتر کارم را ترک کردم و راهی را که همیشه در عرض ۱۵ دقیقه طی می‌کردم ۴۵ دقیقه طی کردم و حدود ساعت ۷ به منزل رسیدم و با منظره عجیبی روبرو شدم. آپارتمان ما بی‌نهایت شلوغ بود. عده‌ای از دوستان همسایه جمع بودند به اضافه عده‌ای دختر و پسر مجروح که وقتی تعداد را شمردم ۲۵ نفر بودند. گیج و گنگ از همسایه‌ها سؤال کردم که چه اتفاقی افتاده. داستان واقعه از این قرار بود: ساعت ۴ بعد از ظهر دانشگاه دستور می‌دهد که دانشجویان را آزاد کنند. دانشگاه صنعتی در خیابان آیزنهاور واقع بود و فاصله چندانی با منزل ما نداشت. دانشجویان، پیاده، روبه خیابان کندی در حرکت بودند، سر چهارراه کندی و آیزنهاور مأموران پلیس به آنها حمله‌ور می‌شوند. خانه ما در کوچه‌ای قرار داشت که یک طرف آن به آیزنهاور وصل می‌شد و طرف دیگر به فرصت شیرازی و بعد به خیابان کندی. در نتیجه دانشجویان پس از درگیری با مأموران پلیس و خوردن باطوم فراوان، خود به خود و هنگام فرار از دست مأمورین به کوچه ما روی آورده و به حیاط آپارتمانهای ما داخل می‌شوند. آقای کاظمیه که از پشت پرده اتاق ناظر صحنه بود و ناظر سرگردانی بچه‌ها که سعی می‌کردند خود را لابلای درختان پنهان کنند در را باز می‌کند و عده‌ای را به داخل می‌آورد. همه مجروح با لباسهای پاره و اغلب پابرنه و باطوم خورده. دکتر ساعدی که هنوز در منزل ما بوده به برادر جراحش خبر می‌دهد که ایشان بلافاصله خود را با وسایل بخیه و آمپول و قرص و باند و غیره به منزل ما می‌رسانند. دانشجویان همگی

گرسنه و تشنه بوده‌اند. خانم پوروکیل و خانم امیراحمدی دوستان عزیز ما که در حال عبور از مقابل خانه ما بودند، با تشخیص وضع غیرعادی فوراً دست به کار تهیه مواد غذایی می‌شوند. سفره پهن می‌کنند، چای گرم و نان و پنیر و شیر و تخم‌مرغ آماده می‌شود و بچه‌ها پس از بستن زخم‌ها و خوردن بخیه سرسفره می‌نشینند که غذایی بخورند. هرگز لحظه ورودم و منظره‌ای را که دیدم با عده‌ای زخمی دور سفره غذا تا آخر عمر فراموش نمی‌کنم. و فراموش نمی‌کنم حماسه دوستی، تعاون و کمک را، تا ساعت ۸ شب بچه‌ها در منزل ما بودند. به هر کدام و تا آنجا که در توان داشتیم لباس و کفش و پولور و کلاه و شال گردن پوشانیدیم. کم‌کم حالشان جا آمده بود و شروع به سؤال کردند که اینجا خانه کیست و بعد با تعجب دیدند کسانی دور و بر آنها هستند که نامهایشان را شنیده‌اند بدون اینکه رو در رو با آنها آشنایی داشته باشند. همه چیز که آماده شد رویا دختر آقای پوروکیل و همسرش بچه‌ها را در پنج نوبت با ماشین خود به منزلهایشان بردند و یا در مرکز شهر پیاده کردند. چند نفری هم که دور نبودند ترجیح دادند مسافت را پیاده طی کنند. حدود ساعت ۱۰ شب خانه ما دیگر آرام بود و خلوت. ما که باقی مانده بودیم بهت‌زده و خسته و بیرون آمده از یک بعد از ظهر وحشت و ترس و خون و گل به صحبت نشستیم. همراه با دکتر متین دفتری و خانم که اتفاقاً به منزل ما آمده بودند، فردا صبح از ساعت ۵/۵ تا ۸ صبح من و اصغر خون و گل از روی فرشها و کتابخانه شستیم و همه جا را تمیز کردیم. اصغر همان شب اعلامیه‌ای داد در مورد جنایت رژیم و سرکوب دانشجویان و آنچه که در خانه کوچک ما گذشته بود. جای تأسف است و جای تأثر که هم زمان با این وقایع شورانگیز و اتفاقات پشت سرهم و اعلامیه‌های دائمی و هیجان‌های شبانه روزی ما مجله «کاوش» چاپ آلمان که به وسیله دانشجویان مارکسیست اداره می‌شد. صفحاتی چند از مجله خود را اختصاص داده بود به حمله به شوهر من و آخر سرنوشته بود، هنوز عرق زیر بغل حاج سید جوادی از خوش‌رقصی برای آمریکا خشک نشده است و مرتب از خانه کوچک خود و وقایعی که در آنجا اتفاق افتاده صحبت می‌کند.» در

منطق آقایان یک چیز حک شده بود، هر کس برای روسیه شوروی نرقصد ناچار باید برای آمریکا برقصد.

از وقایع مهم همان پاییز ۵۶ اعلام موجودیت جمعیت دفاع از آزادی و حقوق بشر بود و علی‌رغم دفتر حقوق بشر خانم اشرف پهلوی و آقای منوچهر گنجی در کار تماس جدی و دائمی با دفاتر حقوق بشر آمریکا و اروپا. پس از تشکیل جمعیت و تشکیل کمیته اجراییه مرکب از مهندس بازرگان، دکتر سنجابی، دکتر لاهیجی، احمد صدر، دکتر عابدی و شوهر من، دفتری در حوالی حسینیه ارشاد اجاره کردند. مردم دسته دسته آنکت پر می‌کردند و به طرفداران حقوق بشر می‌پیوستند. البته اختلافاتی از نظر تشکیلاتی بین شوهر من و چند نفر دیگر با آقایان مذهبیون وجود داشت. از جمله شوهر من معتقد بود حتماً چند خانم باید عضو هیأت اجراییه باشند و اعتراض می‌کرد که چرا در هر اعلامیه باید یک آیه قرآن گنجانده شود. شاید از هموطنان زرتشتی و مسیحی و یهودی میل داشته باشند در حقوق بشر فعالیت کنند حقوق بشر بی طرف را نباید رنگ اسلامی داد، ولی گوش شنوایی وجود نداشت.

اتفاق مهم دیگری در ۱۰ دیماه ۵۶ افتاد و آن انتشار مقاله توهین‌آمیزی بود در روزنامه اطلاعات و به امضای شخصی به نام «رشیدی مطلق» نسبت به آقای خمینی. این نامه اثر سوء عجبی در مردم گذاشت. حضور آقای خمینی در تبعید در خاک عراق به مدت ۱۵ سال و دور بودن ایشان از خاک وطن و مخالفت علنی با اساس سلطنت کم‌کم به ایشان چهره مردی را داده بود مقدس و مظلوم و حمله قلمی نسبت به ایشان برای مردم حکم توهین به یک مقام مقدس و معصوم را داشت. منوچهر مسعودی وکیل جوان دادگستری که هیچگونه تمایلات مذهبی خاصی نداشت اعلام جرمی علیه وزارت اطلاعات تسلیم دادگاه کرد. ایشان بعد از انقلاب به مشاورت قضایی آقای بنی‌صدر رئیس جمهور انتخاب شد و در مهرماه ۱۳۶۰ و در اوج تیرباران‌ها پس از ۶ ماه زندان تیرباران گردید.

اصغر روز ۲۷ دیماه اعلامیه‌ای داد در دفاع از اصول و پرنسیپ‌هایی که باید

رعایت شود و در مورد آقای خمینی رعایت نشده بود و توهین به رهبر شیعیان جهان را مذمت کرد.

چاپ مقاله «رشدیدی مطلق» کبریتی بود که شعله آن به خرمن خشک تفکر توده‌های مسلمان و زیر ستم ایران سرایت کرد و این آتش در عرض چند ماه سراسر ایران را گرفت.

اولین شهری که به روزنامه اطلاعات و مقاله اعتراض کرد شهر مذهبی قم بود. طلبه‌ها در این شهر دست به تظاهرات زدند و رژیم به سوی آنها آتش گشود، در نتیجه عده کثیری کشته شدند و خانواده‌های زیادی عزادار. حال که فکر می‌کنم می‌بینم رنگ مبارزه به کلی از آن روز و بعد از انتشار آن مقاله عوض شد مبارزات را در حقیقت و به کمک «قلم» روشنفکران و نسل جوان دانشجوی و استادان و معلمین شروع کردند، اما با این حرکت صحنه مبارزه به مسجد منتقل شد و سنگر اصلی مبارزه شد مسجد و بازیکنان اصلی روحانیون و طلبه‌ها. و پس از پیروزی انقلاب و در بهمن ۵۷ دیدیم که در رژیم جدید کار «تفکر» و «قلم» به کجا رسید و از سالها مبارزه برای ملت ایران چه به یادگار ماند. همگی عکسهای دوران زندان آریامهری خود را با شماره، نیم‌رخ و تمام رخ در روزنامه‌ها منتشر کردند برای ثبوت سالهای مبارزه با دیکتاتوری شاه و ساواک با زندانی کردن آنها برای آینده‌شان گذشته بنا کرده بودند. در شب هفتم کشتار قم به دستور آیت‌الله شریعتمداری مراسم عزاداری در شهر تبریز برگزار شد و با به جای گذاشتن تعدادی کشته مراسم پایان یافت. کم‌کم تمام شهرهای ایران به عزان نشستند. هر شهر در شب برگزاری هفت شهدای شهر دیگر یا چهلم آنها خود عزادار می‌شد. موجی فروکش می‌کرد و موج دیگری سر از آب در می‌آورد. دریا کاملاً طوفانی شده بود. رژیم و ساواک از سرکوب عزاداران و تظاهرکنندگان خودداری نمی‌کردند. در عرض دو ماه تمام شهرهای بزرگ ایران عزادار شده بودند.

تشکیل گروه سیاسی جنبش

اصغر در اسفند ماه ۱۳۵۶ طی انتشار اعلامیه‌ای از مردم خواست که مراسم برگزاری نوروز و تماشای تلویزیون آریامهری را تحریم کنند و به جای امضای اسم خودش نوشت «جنبش برای آزادی» و به این ترتیب اولین نقطه جنبش بسته شد. ما مراسم نوروز را بسیار ساده برگزار کردیم و دید و بازدید نداشتیم. اما سفره هفت‌سین را به رسم و سنت هر ساله چیدیم. آقای کاظمیه پیشنهاد کرد که به مناسبت تولد جنبش بهتر است نشریه‌ای زیراکسی به همین نام منتشر کنیم. اولین جنبش زیراکسی در اسفند ۵۶ منتشر شد.

در زمستان ۵۶ و در درون کانون نویسندگان ایران اتفاقاتی افتاد که ما می‌لیم شرح بدهم. بروز این حوادث باعث شد که جناح‌های مختلف فکری کم‌کم از یکدیگر فاصله گرفتند.

آخرین واقعه مهم در بهمن ۵۶ و در منزل ما اتفاق افتاد. در بهمن ماه قرار بود جلسه عمومی کانون در دفتر مهندس مقدم مراغه‌ای تشکیل شود. هفته قبل از تشکیل جلسه آقای نعمت میرزازاده «آزم» و خانم هما ناطق در حین خروج از دانشگاه صنعتی توسط عده‌ای به بیابانهای اطراف تهران برده شدند و در آنجا مورد ضرب و شتم قرار گرفتند به طوری که هما ناطق چندین روز بستری بود. بعد از این واقعه، با تلفن اعضای اصلی کانون را جداگانه به ساواک احضار کردند. از جمله آقای به‌آذین و مقدم مراغه‌ای را. فردای روزی که آقایان برای ادای توضیحات به ساواک احضار شدند، به منزل ما تلفن شد و همسر مرا به ساواک احضار کردند. از صبح زود همان روز هوا به شدت سرد شده بود و برف می‌بارید. اصغر به کسی که تلفن می‌زد گفت اگر کار فوری دارید بفرستید دنبال من چون خودم ماشین ندارم. آنها هم قبول کردند و ساعتی بعد یک فولکس واگن کوچک آمد دنبال او و او را با خود برد. بعد از رفتن او به‌آذین به منزل ما آمد. گفتم اصغر را هم بردند کمی نشست و رفت. از بازار تلفن کردند. قضیه را گفتم گفتند اگر لازم شد بازار را تعطیل می‌کنیم. گفتم صبر کنید

هنوز که خبری نشده است. سه ساعت بعد او را با همان ماشین به منزل آوردند. گویا از همه تعهد خواسته بودند که جلسه عمومی تشکیل نشود و در غیراینصورت ساواک و پلیس عکس العمل نشان می دهند و عواقب کار معلوم نیست. اصغر مقاومت کرده و تعهدی نداده بود به بهانه اینکه کانون نویسندگان هیأت رئیسه دارد که باید دسته جمعی تصمیم بگیرد. دو مرتبه بعد از ظهر آقای به آذین آمد. بحث همیشگی بین آنها درگرفت. چون ایشان تعهد داده بودند که از تشکیل جلسه خودداری کنند. بارها در این بحثها حضور داشتم که شوهر من می گفت آقای به آذین ما زمانی اختلاف عقیده داشتیم، شما زمانی در حزب توده و من در نیروی سوم بودم. حالا همه چیز تمام شده بیست و پنج سال یعنی یک ربع قرن گذشته، حال ما باید کنار هم باشیم، امور کانون را باید جوانان به دست گیرند و ما آنها را راهنمایی کنیم. ثانیاً ما باید کاری کنیم که کانون نویسندگان ایران مرکز انقلاب شود، با این همه حمایتی که از سراسر دنیا از ما می شود.

اما متأسفانه هر بار جواب ایشان تنها یک جمله بود «کانون باید صنفی باشد نه سیاسی» یک بار هم من با ایشان بحث مفصلی کردم. پس از بازداشت شمس آل احمد در زمستان ۵۶ من به ایشان گفتم چرا کانون اعلامیه نمی دهد؟ ایشان گفتند کانون کار صنفی می کند نه سیاسی. گفتم آقای به آذین ما صنف قصاب و نانوا که نیستیم، در مملکتی که خفقان و سرکوب بیداد می کند و در شرایطی که روزه های بسته کم کم دارد باز می شود چطور کانون نویسندگان می تواند نسبت به مسائل سیاسی بی تفاوت باشد و کار صنفی بکند. ایشان همیشه منطق خودشان را داشتند و ما نمی دانستیم هنوز هم سراپای وجودشان به مسکو تمایل دارد و شبها رو به مسکو می خوابند و دستورات باید از آن طرف ارس برسد تا قابل قبول باشد.

هنگامی که در سال ۵۷ چائوشسکو رئیس دولت رومانی از شاه ایران برای بازدید از رومانی دعوت کرد و به ایشان دکترای افتخاری داد و نان و نمک و توگویی انگار که هیچ اتفاقی در ایران نیافتاده و شاه از مملکتی آرام و بهشتی سبز و خرم به

رومانی رفته، همین بحث در منزل ما در گرفت. اصغر می پرسید آقای به آذین اگر شما رئیس دولت جمهور ایرانستان بودید آیا یک دیکتاتور را که مملکتش در آستانه انقلاب است دعوت می کردید و به او نان و نمک و دکترای افتخاری می دادید؟ ایشان در نهایت وقاحت گفتند بله، سیاست یعنی همین. و من به یاد سهراب سپهری افتادم که می گوید «من قطاری دیدم که سیاست می برد و چه خالی می رفت». ما فکر می کردیم صدقاتی که برای رهایی ملت ایران از چنگال دیکتاتوری در ما وجود دارد. ذره ای در وجود ایشان و دوستان هم مسلکشان هم وجود دارد. از قضا شبی که ایشان به اتفاق آقای سیاوش کسرایی در منزل ما بود دو مرتبه همین بحث در گرفت. من گفتم آقای کسرایی شما چطور جواب خون خسرو روزبه، پرویز حکمت جو و سرهنگ سیامک و سایرین را می دهید که هنوز دست از دامن مسکو برنداشته اید؟ ناگفته نماند که حضرت کسرایی در زمستان ۵۶ و ۵۷ که من معلم معمولی را ساواک از رفتن به کلاس ممنوع کرده بود و در دفتر دبیرستان کار می کردم، هفته ای دوبار با هواپیما به سیستان می رفت و در دانشگاه آنجا تدریس می کرد و اینها همه ریزه کاریهای کوچکی است به ظرافت کامل که کسی از کم و کیف آن هرگز با خبر نمی شود. در اوایل مهرماه ۱۳۵۶ که هنوز کلاسها رسمی نبودند، من کتاب «یک و صفرها»ی دکتر شریعتی را که به نام «علی مزینانی» منتشر شده بود سر کلاس برای بچه ها خواندم و تفسیر کردم. هنوز یک هفته نگذشته خانم مؤمن رئیس مدرسه را به اداره احضار کردند که همسر فلانی در کلاس تبلیغ می کند و به پیشنهاد خانم مؤمن به من کار دفتری دادند و از کلاس اخراج کردند. من قصد تبلیغ برای هیچکس نداشتم. قصد من باز کردن ذهن شاگردانم بود. همه سالها مقداری از ساعت درس را به خواندن کتاب برای آنها می گذراندم. کتابهای صمد بهرنگی، سیمین دانشور، جلال آل احمد آقای رئیس جمهور، دو جلد کتاب از صبا تا نیما، مسائل فلسطین و اسرائیل. بچه ها را تشویق به خواندن می کردم و به بحث درباره مسائل دنیا، حتی سالهایی که چند ساعت درس انشاء داشتم، برنامه ام کتاب خوانی بود. هر کدام از

بچه‌ها باید در ماه یک کتاب می‌خواندند و خلاصه آن را می‌نوشتند و سر کلاس برای بقیه می‌خواندند. در نتیجه در طول یکسال تحصیلی بدون اینکه فشاری به شاگردان وارد شده باشد بدون اینکه ساعات خسته‌کننده انشاء را به طور کلاسیک گذرانده باشند، هر کدام ۶ کتاب خوانده بودند. در نتیجه در یک کلاس ۴۰ نفری تعداد زیادی رمان و کتاب خوانده و خلاصه شده بود.

خلاصه آن روز پس از بحث طولانی و اصرار اصغر برای تشکیل جلسه و ابرام آقای به‌آذین قرار شد جلسه‌ای در منزل ما تشکیل شود و قضیه به رأی‌گیری گذارده شود. شوهر من می‌گفت آقای به‌آذین بگذارید بریزند همه ما را بگیرند و دنیا با خبر شود، اینها قادر نیستند که همه ما را از بین ببرند و او تمام مدت جواب می‌داد که صلاح نیست الان که این سطور را می‌نویسم، با کمال تأسف و در نهایت واقع‌بینی باید بگویم که در طی سالهای سال و زیر سر ندانم کاریهای رهبران حزب توده، هم به اعضای صادق و پرتحرک بدنه حزب و هم به مردم ایران، زیان فراوان وارد شد. بالاخره جلسه‌کذایی در منزل ما برگزار شد. جلسه نسبتاً مضحکی بود، چون به یک لشگرکشی بیشتر شباهت داشت تا بحث و تبادل نظر راجع به یک مسأله سیاسی و حیاتی روز. دسته‌بندی کاملاً مشخص بود. عده‌ای که بیشتر متمایل به آقای به‌آذین بودند و تحت تأثیر حرفها و منطق ایشان، مدتها بود در خفا دور ایشان جمع شده بودند و مرتب به منزل ایشان رفت و آمد می‌کردند و از خرمن دانش ایشان خوشه می‌چیدند. و دسته دوم که مستقل و یا احياناً طرفدار طرز برخورد اصغر با مسائل بودند. در بالای اتاق آقای به‌آذین، سیاوش کسرایی، فریدون تنکابنی، منوچهر هزارخوانی، ناصر پاکدامن، هما ناطق، دکتر فریدون آدمیت و در قسمت پایین اتاق شمس‌آل احمد، اسلام کاظمیه، دکتر ساعدی، نعمت میرزازاده و هوشنگ گلشیری و شوهر من قرار گرفتند. بحث و گفت‌وگو حدود ۴ ساعت طول کشید و بالاخره به رأی‌گیری انجامید و هواداران فکر آقای به‌آذین یعنی خودداری از تشکیل جلسه عمومی و تسلیم در مورد خواست ساواک، با یک رأی اضافی پیروز شدند و قرار شد که

جلسه کانون تشکیل نشود. پس از اتمام رأی‌گیری یک درگیری لفظی بین به‌آذین و ساعدی پیش آمد که آخر سر ساعدی گفت آقای به‌آذین شما تابحال یازده بار به من دروغ گفته‌اید!

از آن روز دیگر شوهر من به کانون نویسندگان قدم نگذاشت و آقای به‌آذین یک‌هفته تا یک‌ماه در میان شد و با تمهید و سیاست بازی و دسته‌بندی‌های کاسبکارانه در سال ۱۳۵۷ به ریاست کانون نویسندگان ایران انتخاب شد. در همان جلسه شوهر مرا با وجود غیبت به «عضویت علی‌البدل» انتخاب کرده بودند. سه روز بعد پستی نام‌های به منزل ما آورد که حاوی یک دویستی مستهجن بود راجع به «عضو علی‌البدل» از جانب لشکر توده‌ای آقای به‌آذین، به این مضمون:

آقای حاج سید جوادی

«زن چو حائض بود به وقت جماع ، ... عضو علی‌البدل باشد»

خوشبختانه برای نسل جوانی که دل به کانون بسته بودند، ماهیت آقایان زود برملا شد و کانون عملاً دو شعبه گردید. و به خاطر دسته‌بندی‌های آقای به‌آذین و کسری، کارایی‌های خود را به کلی از دست داد.

اما در همان زمستان ۵۶ که آقای به‌آذین چند روزی توقیف شد. اصغر با انتشار اعلامیه شدیدالحنی به این بازداشت اعتراض کرد، زیرا هدف شوهر من همیشه مبارزه با ظلم بوده است و در مبارزه با ظلم، کوه‌بینی‌های سطحی و انتقام‌جویی کاملاً بی‌معنی است. دکتر لاهیجی هم وکالت او را به عهده گرفت و چند روز بعد از زندان آزاد شد.

درگیر و دار تمام حوادث مختلف سال ۵۶ هر هفته به‌طور منظم جلساتی در منزل ما تشکیل می‌شد که قابل ذکر است. هدف از تشکیل این جلسات بررسی مسائل و مشکلات ایران و جستجوی راه حل منطقی برای خروج از بن‌بست موجود و شاید هم تشکیل یک هسته سیاسی مرکب از گرایش‌های مختلف فکری بود. آقایانی که در

این جلسات شرکت می‌کردند عبارت بودند از، مهندس بازرگان، آقای سنجابی، داریوش فروهر، مقدم مراغه‌ای، دکتر عابدی و شوهر من، آقایان سنجابی و فروهر معتقد به تشکیل مجدد جبهه ملی بودند و بقیه آقایان بیشتر تکیه می‌کردند روی تشکیل یک جبهه جدید. (آقایان فروهر و سنجابی را هیچکدام از دیگر آقایان بعد از ۵ ماه نتوانستند قانع کنند که جبهه ملی را کنار بگذاریم و با انتخاب نام دیگری هدف و برنامه تشکیلاتی خود را ارائه دهیم). این جلسات هفتگی به مدت ۵ ماه طول کشید و هر بار بدون نتیجه پایان می‌یافت. جلسه آخر بحث و گفت‌وگو بسیار طولانی شد پس از ختم جلسه اصغر به من گفت، گمانم این آخرین جلسه بود و آقایان دیگر نخواهند آمد. که همین طور هم شد. چندی بعد آقایان سنجابی و فروهر مستقلاً موجودیت جبهه ملی را اعلام کردند.

تبرستان

www.tabarestan.info

وقایع سال ۱۳۵۷

زمستان ۵۶ به پایان رسید و بهار ۵۷ از راه رسید. تقریباً تمام شهرهای ایران عزادار و مردم نگران بودند. حکومت هم همچنان خشن و بدون راه حل منطقی به سرکوب مردم مشغول بود و مردم روز به روز مصمم‌تر برای به انجام رساندن کاری که شروع کرده بودند.

شعارها هنوز در حد «آزادی قلم» و «آزادی زندانی سیاسی» بود. هنوز به خیال کسی نمی‌رسید که شاه باید سلطنت را ترک گوید. خواسته مردم ایران منطقی و منطبق با اصول قانون اساسی بود همان اصولی که بارها و بارها توسط شاه ایران زیر پا گذاشته شده بود. شاه ایران نمی‌خواست یا نمی‌توانست به این کوچکترین ابتدایی‌ترین خواست دموکراتیک مردم اهمیت بدهد. یا برای تقاضاهای مشروع آنان ارزشی قائل شود. فکر می‌کنم در تاریخ نادر است که شاهی در مقابل خواسته‌های مشروع مخالفین خود بگوید «مه فشانند نور و سگ عوعو کند» برای او کسانی که با دیکتاتوریش مخالف بودند ارزش یک سگ را داشتند و خواسته‌های آنان ارزش «عوعو» سگ را.

گروه سیاسی تازه متولد شده جنبش کم‌کم شکل می‌گرفت و دوستان و هواداران به تدریج دور این گروه سیاسی جمع می‌شدند. جنبش هفتگی زیرا کسی به تعداد کمی منتشر می‌شد. به پیشنهاد شمس‌الاحمد قرار شد اعلامیه‌های اصغر نیز تحت عنوان دفترهای سیاسی جنبش منتشر گردد. مجموع مقالات این دفترهای سیاسی بعد از انقلاب به نام «دفترهای انقلاب» به چاپ رسیدند. در کنار دفترهای سیاسی جنبش و به همت آقای بهشتی شاعر جوان «دفترهای ادبی جنبش» نیز پا به عرصه حیات گذاشتند. یعنی انتشار مجموع اشعار انقلابی. به این ترتیب «جنبش» تحت

شرایطی سخت و با امکانات بسیار محدود بیشترین فعالیت فرهنگی - سیاسی را در سال ۵۶-۵۷ انجام داد. و در باز کردن اذهان مردم و طرح مشکلات روزانه و همگانی گامهای مؤثری برداشت. اولین اعلامیه دفترهای سیاسی در سال ۵۷ مقاله‌ای بود که با خط من پاکنویس و زیراکس شد به نام «حکومت ایران از کودتای ۱۲۹۹ تا امروز، ضد قانون اساسی است» (در این مقاله اصل مینیاله کودتای سوم اسفند و به سلطنت رسیدن رضاشاه به زیر سؤال رفته بوده)

تشکیل کمیته دفاع از زندانیان سیاسی

اوائل بهار ۵۷ عده‌ای از زندانیان سیاسی در زندان دست به اعتصاب غذا زدند و مادران آنها، ناامید از همه درها که به رویشان بسته بود به خانه ما آمدند و دست به دامان شوهر من شدند. ملاقاتی بود بسیار متأثرکننده. دیدن چهره‌های نگران و دردمند مادرانی که پسران دانشجوی آنها به جای کلاسهای درس، در شکنجه‌گاههای ساواک تحت سخت‌ترین شرایط شکنجه می‌شدند. دردناک‌ترین لحظات این ملاقاتها با پدر و مادری بود روستایی و مندرس که پسرشان دانشجوی رشته حقوق بود و مجاهد و زیر شکنجه پاهای او را خرد کرده بودند. پدر پیر گریه می‌کرد و مادر شیردل به او می‌گفت: آرام باش، مقاومت کن و من از دیدن چهره دردمند و استوار این مادر قلبم درد گرفته بود. بالاخره فرزند آنها زیر شکنجه شهید شد. چند روز پس از این ملاقات، اصغر عده‌ای از دوستان را به منزل دعوت کرد برای تشکیل انجمنی به نام «کمیته دفاع از زندانیان سیاسی» اعضای کمیته به این شرح انتخاب شدند. خانم و آقای متین دفتری، دکتر لاهیجی، دکتر هزارخوانی، شمس‌آل احمد، منوچهر مسعودی، دکتر ناصر پاکدامن، اسلام کاظمیه و همه به اتفاق، شوهر مرا به ریاست کمیته انتخاب کردند. کمیته پس از تشکیل بلافاصله فعالیت گسترده‌ای را برای برقراری تماس با سازمان عفو بین‌الملل و حقوق بشر آغاز کرد و بعد هم انتشار بولتن ماهانه. در این راه زحمات آقای متین دفتری و مریم خانم

قابل تحسین بود که بیشترین فعالیت را داشتند و بارها اتفاق افتاد که خانم متین دفتری ساعت یازده شب برای تکمیل کار بولتن و فرستادن پیام‌ها به منزل ما می‌آمد. آن روزها روزهای خاصی بودند، همه در فعالیت، چون سربازانی فداکار، با امید فراوان در دلها و بدون احساس خستگی. هر کس به سهم خود سعی می‌کرد دین خود را به آنچه که می‌رفت شکل بگیرد ادا کند. حرکت سریع کمیته به بهبود وضع زندانیان کمک زیادی کرد و اثر نیکویی بر روحیه آنان گذاشت. کمیته به طور منظم و تا پایان انقلاب وظایف خود را با انتشار ۱۲ بولتن به خوبی انجام داد. چه بسیار شبها که خسته از کار و فعالیت روزانه با مادران زندانیان سیاسی ملاقات داشتیم و شاهد اشکها و نگرانی‌های آنان بودیم و من در عین حال که به آنها قوت قلب می‌دادم ولی با دیدن اشکهایشان و در کنارشان گریه می‌کردم. حالا دیگر خانه ما بینهایت شلوغ شده بود یعنی از صبح زود مردم بودند که می‌آمدند غریبه و آشنا، همه منتظر بودند. منتظر وقایعی که نمی‌دانستند چگونه شکل خواهد گرفت و چگونه اتفاق خواهد افتاد اما همه شوق‌زده. جلسات هفتگی جنبش مرتباً در خانه ما تشکیل می‌شد. باید اضافه کنم که جنبش با وجود تمام تشکیلات هرگز به صورت یک حزب سیاسی درنیامد که برای رسیدن به قدرت مبارزه کند و چون در فکر و ذهن شوهر من هیچگونه سودای رسیدن به قدرت وجود نداشت تمام سعی جنبش در آگاهی دادن به مردم بود. مردمی که محروم از بحث و گفت‌و شنود و اظهار عقیده بودند. مردمی که حتی در جلسات خصوصی دوستان هم جرأت انتقاد نداشتند. زیرا در هر جمعی یک ساواکی حضور داشت. گرگی در لباس میش که گزارش می‌داد. به جاست که ذکر خیری از دوستانی بکنم که به نام جنبش و در سخت‌ترین شرایط با ما و همگی در کنار هم بودیم. مثل دکتر محمدی، حسین نایب حسینی، دکتر زهری، شمس‌آل احمد، دکتر فروهی، اسلام کاظمیه، قاسم لاربن، جواد پوروکیل، محمدرضا روحانی، معمارزاده، دکتر رضایی، محمد اقبال، محمد جواد بدیعی، زارع، ساکی، دکتر سپهری.

کمیته انتقام

بهار سال ۵۷ با داستان «کمیته انتقام» شروع شد. از این قرار که کمیته نامرئی انتقام شروع به یک سری بمب‌گذاری کرد. در دفتر مهندس بازرگان، دفتر مسعودی، منزل مقدم مراغه و بعد قضیه کتک زدن دکتر لاهیجی در روز روشن و در مقابل چشمان پسر دوازده ساله‌اش رضا و دزدیدن دکتر پیمان در راه خانه‌اش. کمیته سعی می‌کرد هر یک از مخالفین وضع موجود را به صورتی شکنجه روحی بدهد. این عملیات به شدت روی اعصاب هر یک از ما اثر گذاشته بود و نگرانی من زمانی شدت می‌یافت که اصغر از منزل بیرون بود و قرار بود دیر وقت بازگردد. و من تا هنگام بازگشت او در اتاق قدم می‌زدم و احساس می‌کردم که تمام پوست سرم می‌سوزد و زبانم می‌سوزد و وجودم همه آتش است. در یکی از همین روزها لیلا دختر بزرگ ما که در کلاس سوم راهنمایی بود هنگام پیاده شدن از اتوبوس مدرسه سر خیابان ما مورد تعقیب یک ماشین B.M.W قرار گرفت. ساعت دو و نیم بعد از ظهر بود و کوچه بسیار خلوت. او شروع کرده بود به دویدن و ماشین آهسته در تعقیب او، البته خیال دزدیدن او را نداشتند چون به راحتی برایشان امکان داشت، ولی با تعقیب او و ایجاد ترس و وحشت خواستند ما را بترسانند. او تمام کوچه را با شتاب دویده بود و وقتی وارد منزل شد از شدت وحشت به حال ضعف روی زمین افتاد. از روز بعد برادر نازنینم مرتضی هر روز یکی از دوستان خود را ساعت دو نیم بعد از ظهر به کوچه منزل ما می‌فرستاد تا لیلا را تا منزل راهنمایی کند. روزها بود که هر روز چندین بار به منزل ما تلفن می‌زدند و پس از شنیدن صدای شوهر من می‌گفتند «جاکش گوش کن» و فحش‌های بسیار رکیک به همگی ما می‌دادند. پس از تعقیب لیلا، اصغر تلگرافی به دادستان مخابره کرد به عنوان اعتراض و اعلامیه‌ای داد زیر عنوان «و جاکش تو گوش کن» و متذکر شد که این از ضعف و زبونی رژیمی است که در حال زوال است. ضعف و درماندگی یک سیستم پوشالی و زورگو که در آخرین مراحل حیاتش مخالفان خود را به جای فراخواندن به بحث و گفتگو، با فحش و کتک و ناسزا می‌خواهد به قول

خودش از میدان به در کند. خنده‌دار اینکه بعد از اعلامیه هر کس که به منزل ما می‌آمد نگار فوراً می‌رفت جلو سلام می‌کرد و می‌گفت «جاکش می‌خواهید»!!!. آخرین تلفن کمیته انتقام با یک مشاجره طولانی بین من و کسی که تلفن می‌زد به پایان رسید. به این ترتیب که یکی از روزهایی که اعضای کمیته دفاع از زندانیان سیاسی در خانه ما جلسه داشتند، تلفن زنگ زد به محضی که گوشی را برداشتم طرف مقابل شروع به فحاشی کرد و رکیک‌ترین فحشها و نسبت‌ها را به من داد من همه را گوش دادم بعد گفت «شوهرت آمریکاییه» گفتم شوهر من آمریکاییه یا نخست‌وزیر شما آقای آموزگار که پاسپورت آمریکایی داره. فضای خانه را سکوت فرا گرفته بود و میهمانان همه گوش می‌دادند. هر چه اصغر اشاره کرد که گوشی را زمین بگذارم، گوش نکردم. گفت بالاخره ما ترا بی‌شوهر و بچه‌هایت را یتیم می‌کنیم. گفتم هیچ اشکالی ندارد، خانواده حضرت علی همه شهید شده‌اند، ما این راه را خودمان انتخاب کرده‌ایم و تا پایانش می‌رویم. تو فکر بچه‌های من را نکن هر وقت جرأت کردی شوهر من را بکشی نقشه‌ات را اجرا کن گفت تو شوهر دزد آمریکایت را با «علی» مقایسه می‌کنی خودت هم که فاحشه هستی. گفتم اشکالی ندارد. تو حق داری به شوهر من بگویی دزد تازه شوهر من شبیه آقای عبدالرضا انصاری شده که قمارهای کلانش در کازینوهای فرانسه زبان زد همه است، خودم هم اگر فاحشه هستم تازه هم سطح زنان درجه اول مملکت شده‌ام که افتخار دارد!

خلاصه این مکالمه ده دقیقه طول کشید و هر چه گفت جواب شنید تلفن را قطع کرد. بعد از قطع مکالمه دیدم آقای متین دفتری اشک در چشم دارد. تابستان سال ۵۷ روزی ۴ ساعت قطع برق داشتیم اما منزل ما هم چنان شلوغ و شلوغ‌تر می‌شد. ما در تمام طول تابستان نتوانستیم به فراغت صبحانه بخوریم. از صبح زود تا ساعت ۲/۵ و ۳ بعد از ظهر میهمان داشتیم همه می‌آمدند، مبارزین، دردمندان و تشنگان آزادی، دوستان و خبرنگاران خارجی که پایشان به تهران باز شده بود.

روزی در خانه را به روی شخص بسیار محترم و مسنی باز کردم. ایشان داخل شدند. قد بلند و کمی خمیده، موهای سپید و قیافه‌ای بسیار آراسته، خود را معرفی کردند، آقای آگاه قاضی بازنشسته ساعتی منزل ما نشستند. حرفها گل انداخته بود. هنگام خداحافظی پاکتی روی میز گذاشتند و رفتند. ما پاکت را باز کردیم نامه‌ای بود همراه با چهار هزار تومان پول، مضمون نامه را در اینجا نقل می‌کنم.

«روزی حضرت رسول خود را برای جنگ آماده می‌کرد. هر کس به فراخور حال خود در این آمادگی حضرت را یاری می‌داد. پیرزنی نزدیک کاروان سربازان آمد، بسته‌ای خرما تقدیم کرد و گفت «من نمی‌تونم در جنگ با شما همراهی کنم اما می‌توانم با تقدیم این بسته خرما مقداری از گرسنگی شما را تخفیف دهم». حالا آقای حاج سید جوادی شما هم این کمک ناچیز را از من بپذیرید که من هم سهم خودم را برای زیراکس و پخش نوشته‌های شما پرداخته باشم». اشک از چشمانم سرازیر شد. این مرد با قامت بلند و خمیده و ابروان پرپشت و سپید و چشمانی فروافتاده در تمام طول انقلاب هفته‌ای یکبار به منزل ما آمد و در تمام پیاده‌روی‌ها، خسته و رنگ پریده در کنار جوانترها راه رفت و خم به ابرو نیاورد.

نمونه دیگر آشنایی با آقای مسن و محترم دیگری بود به نام وزیری که برای اولین بار که به منزل ما آمدند یک قلم‌دان قدیمی به شوهرم هدیه کردند و گفتند این تنها یادگار خانوادگی ما است و متعلق به ۱۵۰ سال پیش است و من ترجیح می‌دهم خدمت شما باشد که اهل قلم هستید. حالا از خودم می‌پرسم اینهمه صداقت و فداکاری و اشتیاق مردمی که برای رهایی از چنگال یک رژیم توتالیتر کوشش می‌کردند برای چه بود؟ ما برای چیزی می‌جنگیدیم که نداشتیم یعنی آزادی.

همه اینها به ما روحیه می‌داد. از ارتفاعی صعب‌بالا می‌رفتیم و خود را هر لحظه به اوج و به قله نزدیک‌تر می‌دیدیم. اصلاً خستگی سرمان نمی‌شد. در تمام طول

تایبستان، هفته‌ای سه روز در مدرسه اضافه کار می‌کردم. صبح پس از انجام کارهای ضروری و آماده کردن وسیله قهوه و چای برای میهمانان بچه‌ها را هم با خود می‌بردم که در استخری که متعلق به آموزش و پرورش بود و دیوار به دیوار دبیرستان دکتر ولی‌الله نصر شنا کنند. و بعد از پایان کار مدرسه، ظهر آنها را خودم به منزل می‌آوردم. برای هر دو معلم شنا گرفتیم و هر دو شناگران خوبی شدند. هر دو را هفته‌ای دوبار عصرها به هنرستان موسیقی می‌بردم که درس پیانو بگیرند. بعد از ظهرها خانه آرام تر بود آن وقت شوهرم شروع به نوشتن می‌کرد و شبها را با همسایه‌های نازنینمان بیشتر دور هم و در کنار هم می‌گذرانیدیم. چای می‌نوشیدیم و صحبت می‌کردیم از هر دری و هر موضوعی، لذت این دور هم بودنها را همیشه زیر پوستم احساس می‌کنم.

پیش از فاجعه سینما رکس آبادان در ۲۸ مرداد ۵۷ و کشتار فجیعی که از مردم بیگناه شد و خدا می‌داند که زیر سر چه کسانی بود دولت آموزگار سقوط کرد. داستان، قصه زندانی شدن ۷۰۰ انسان بیگناه بود که برای تماشای فیلم به سینما رفته بودند و هنگامی که سینما دچار آتش‌سوزی می‌شود و مردم قصد فرار و نجات خود را داشتند، تمام درها رابه روی خود بسته می‌بینند و در نتیجه عدهٔ بیشماری در یک قفس دود و آتش جان خود را از دست می‌دهند. در شرایط آن روز طبیعی بود که این کشتار به ساواک نسبت داده شود برای ایجاد ترس و رعب در مردم ولی ماهها بعد زرمه‌های دیگری شد که اینکار برای هرچه بدنام کردن دولت آموزگار و ساواک بوده. اما خود رژیم در مقابل اتهاماتی که به او نسبت داده می‌شد سکوت کرد و هیچ عکس‌العملی نشان نداد.

پس از سقوط آموزگار، شریف امامی، استاد اعظم لژ فراماسونری ایران و رئیس مجلس سنا و رئیس بنیاد پهلوی به نخست وزیری انتخاب شد. حوادث به سرعت شکل می‌گرفت. گلوله برفی از کوه سرازیر شده بود و در مسیر خود هر لحظه بزرگتر و

بزرگتر می‌شد تا آنچه را که در شعاع حرکت خود دارد به یکباره نابود کند. همان روز صبح در منزل ما دیگر جای نشستن نبود، همه آمده بودند و بحث راجع به نخست‌وزیری شریف امامی بود اصغر در گوشه‌ای ساکت نشسته بود و می‌نوشت. نزدیک ظهر اعلامیه حاضر شد.

«مردم ایران! حکومت بنیاد پهلوی غیرقانونی است» بلافاصله برای زیراکس آماده و پخش گردید.

جالب اینکه در تمام طول تابستان ۵۷ از شاه و خانواده سلطنتی کوچکترین خبر و اثری نبود. نه در روزنامه‌ها، نه در رادیو و نه در تلویزیون و اخبار. شاه بیشتر اوقات خود را در نوشهر می‌گذراند. بعدها معلوم شد که ایشان به علت ابتلا به بیماری سرطان لنف که حتی از نزدیکترین اطرافیان خود مخفی کرده بود ترجیح می‌داد بیشتر دور از هیاهو و جنجال باشد و استراحت کند. از آنجاییکه در طول سلطنت ایشان، همیشه همه چیز از مردم مظلوم ایران پنهان می‌شد، بیماری ایشان هم باید جزو اسرار بسیار خصوصی و شخصی به حساب می‌آمد.

در تابستان ۵۷ خصوصاً در طول ماه رمضان، مساجد بیشترین فعالیت را داشتند مسجد تنها مکانی بود که رژیم جرأت تعطیل آن را نداشت و یا خیال مبارزه با آن را و مسجد تنها مکانی بود که رفت و آمد در آن به آسانی انجام می‌شد به بهانه برگزاری نماز و مبادله اخبار و تصمیم‌گیریها هم طبیعتاً به آسانی انجام‌پذیر بودند.

در سال ۵۷ هر شب در هر مسجدی مطابق سنت مجالس و عظ برپا بود و حرف از آزادی زده می‌شد و مردم آماده انفجار می‌شدند و این انفجار در نماز عید فطر ۵۷ و در مسجد قبا و بعد از راه پیمایی میلیونی و باشکوه آن به اوج تجلی رسید.

مردم پس از برگزاری نماز عید در مسجد و هنگام خروج از آن متفرق نشدند بلکه یکپارچه شروع به حرکت کردند به طرف خیابان قیصریه و شعار می‌دادند «آزادی

زندانی سیاسی»، «آزادی قلم». این‌ها مردمی بودند که پس از گذشت ۲۵ سال از کودتای ۲۸ مرداد ۳۲ و سقوط حکومت ملی دکتر مصدق، برای نخستین بار بدون ترس از ساواک، چون سیلی خروشان، در بستر خیابانهای تهران حرکت می‌کردند و هزاران هزار افراد دیگر، در حال گریه و خنده، در حاشیه خیابانها، ایستاده و نظاره‌گر منظره بودند. برای نسل جوان ایرانی که بعد از کودتای ۲۸ مرداد متولد شده و جز سکوت و اختناق در طول حیات خود چیزی ندیده بود، این طلیعه آزادی بود و این خروش تا بعد از ظهر ادامه یافت و قرار شد که فردای آن روز پنجشنبه ۱۶ شهریور پیاده روی سراسری دیگری انجام شود.

یکی از زندانیان سیاسی کرمانشاه، بعد از یک اعتصاب غذای ۴۸ روزه و در آستانه مرگ، تقاضا داشت که به تهران منتقلش کنند و این تقاضا را برادر او به خانه ما آورد و از شوهر من کمک خواست. صبح روز ۱۶ شهریور، اصغر تلفنی با دفتر دکتر باهری وزیر وقت دادگستری تماس گرفت، ایشان نبودند، با منشی ایشان صحبت کرد و پیغام فرستاد که اگر موئی از سر این زندانی کم شود، شما با کمیته دفاع از زندانیان سیاسی و با من طرف هستید. همان روز هم نامه‌ای به دفتر دکتر باهری نوشت که توسط آقای محمد رضا روحانی به وزارت دادگستری برده شد. همان روز تا نزدیک ظهر، دکتر باهری با عجله هلیکوپتری به کرمانشاه فرستاد که ترتیب انتقال زندانی را به تهران بدهند. اما بعد از انتقال او ما دیگر نتوانستیم خبری بگیریم، چون چنان حوادث نامنتظره‌ای اتفاق افتاد که همه چیز آهنگ اصلی حرکت خود را از دست داد همیشه یک هیجان دائمی بود که در خانه ما موج می‌زد و همه خبرها بود که بالاخره به آنجا می‌رسید.

از صبح روز ۱۶ شهریور، مردم با شاخه‌های گل به خیابانها ریختند و به افراد ارتش مستقر در خیابانها گل دادند. زن و مرد، دسته دسته در خیابانها در حرکت بودند. زنان تمام سیاهپوش و با چادر چرا؟ چون پیاده‌روی را مساجد ترتیب داده

بودند در نتیجه خانم‌ها قبول کرده بودند که با پوشش اسلامی حرکت کنند. صف تظاهرکنندگان ساعت ۲ بعد از ظهر مقابل کوچه ما رسید، نزدیک چهارراه کندی و آیزنهاور، زنان همگی سیاهپوش در وسط خیابان راه می‌رفتند و اطراف آنها و جلوی هر دسته عده‌ای جوان موتور سوار در حرکت بودند برای حفظ امنیت و آرامش. ما با بسته‌های بیسکویت و آب یخ از تظاهرکنندگان استقبال کردیم و پا به پای آنها شعار می‌دادیم. در این موقع جوانی که به زحمت بیست سال داشت آمد مقابل من و گفت تو چون حجاب نداری ما از تو بیسکویت و آب قبول نمی‌کنیم. گفتم اشتباه بزرگی می‌کنید چون من هیچوقت چادر نداشته‌ام و بیشتر این خانم‌ها هم که در حرکت هستند هیچوقت چادر نداشته‌اند. نگذارید از حالا صفهای ما از یکدیگر جدا شوند، خانمی که همراه جوان بود گفت بحث را به حجاب نکشانید. فکر و ذکر ما رهایی از رژیم خودکامه پهلوی و رهایی از ستم ساواک بود. رهایی از رژیمی که در آن «آزادی قلم و بیان» و «آزادی زندانی سیاسی» به صورت خواب و خیال و آرزو برای مردمش درآمده بود. پس از اینکه تظاهرات در غروب همان روز ۱۶ شهریور به پایان رسید، خوش و خرم همراه با سایر همسایگان به خانه‌هایمان بازگشتیم. تظاهرکنندگان همگی قرار یک پیاده‌روی از میدان ژاله را گذاشتند برای فردای آن روز یعنی جمعه ۱۷ شهریور ۱۳۵۷.

ساعت ۶ صبح روز جمعه ۱۷ شهریور با زنگ تلفن محمد اقبال از خواب بیدار شدیم. او به ما اطلاع داد که در تهران و تعدادی دیگر از شهرهای ایران مقررات حکومت نظامی به مدت ۶ ماه برقرار شده، در نتیجه اجتماعات به کلی ممنوع اعلام شده و مقررات منع عبور و مرور از ۹ شب تا ۶ صبح تعیین شده است. فرماندار نظامی تهران هم ارتشبد اویسی است. و مردم بی‌خبر از همه جا و بی‌خبر از تصمیم دولت که صبح از رادیو اعلام شده بود، دسته دسته برای تظاهرات در میدان ژاله به طرف مقصد در حرکت بودند. ما بهت‌زده به دوستان خود جریان را تلفنی خبر دادیم و با نگرانی و دلهره عجیبی منتظر اتفاقات نامنتظره بودیم. ساعت ۷/۵ صبح دکتر

براهنی از آمریکا تلفن زد تأیید خبر را می‌خواست بعد پرسید ما برای شما چه کنیم؟ اصغر گفت: تظاهرات کنید. پیاده روی راه بیاندازید و خلاصه هر چه از دستتان برمی‌آید، بکنید.

از ساعت ۸ صبح به تدریج دوستان و آشنایان به منزل ما آمدند اول شمس آل احمد آمد و بعد اسلام کاظمیه و بعد هزار خوانی، دکتر لاهیجی، اقبال، آقای بنی‌احمد، دکتر پاکدامن، آقای مافی، خبره زاده، معمارزاده، نایب حسینی، زارع، دکتر رضایی و خلاصه در مدتی کمتر از نیمساعت منزل ما پر شده بود. همگی مضطرب در انتظار شنیدن خبرهای ناگوار بودیم. همسایه‌ها تک تک آمدند از اوضاع و احوال سؤال می‌کردند و می‌رفتند. عده‌ای هم در کوی مهر، در حیاط جمع شده بودند و صحبت می‌کردند همه نگران بودند. فضا سنگین بود و بوی ناخوش می‌آمد. بی‌اختیار دل آدم شور می‌زد که چه حوادثی اتفاق خواهد افتاد و چه طور مردم شش ماه باید با حکومت نظامی بسازند. شمس دو سیم تلفن اضافی در اتاق ما نصب کرد و دو سه نفر را هم به میدان ژاله فرستاد. تلفن‌ها کم کم شروع به کار کردند: کشتند، تیراندازی شده، زخمی زیاد است، خون لازم داریم، یک سرباز خودکشی کرد، یک سرباز فرمانده خود را کشت. تمام این کلمات را شمس روی دفترچه کوچکی یادداشت می‌کرد. هر کدام از این کلمات سنگینی یک پتک را داشتند که تحمل آنها را مشکل می‌نمود. آقای بنی‌احمد که در آن موقع نماینده مجلس بود از تبریز مرتب در طول و عرض اتاق قدم می‌زد. هیجان خانه را پر کرده بود. کمتر با هم حرف می‌زدیم. سکوت بود و انتظار زنگ تلفن و شنیدن خبرهای جدید. لیلا و نگار ترسیده از این همه هیجان ما در اتاق خود ساکت نشسته بودند. نزدیک ظهر فکر کردم غذایی برای ناهار تهیه کنم. مقداری سبزی پلو درست کردم آن هم در پلوپز. به همگی قهوه دادم. دهنهایمان خشک شده بود. سیگار پشت سیگار، سکوت و سکوت و نگرانی. ساعت یازده صبح اسلام از منزل ما بیرون رفت که به میدان ژاله سری بزند. ساعت ۱ بعد از ظهر بازگشت. دیگر خانه ما جا نداشت در گوش خبره‌زاده چیزی گفت. هم اکنون باید

خانه را ترک کنیم و اصغر را هم بیرون ببریم. چون به این خانه امروز حمله خواهد شد. من مخالفت کردم گفتم معنی ندارد اصغر خانه خودش را ترک کند. لیلا و نگار شروع به گریه کردند که ما منزل کسی نمی‌رویم. خودمان خانه داریم همین جا می‌مانیم. ژان گی راس خبرنگار لوموند هم برای کسب اطلاع آمده بود. بالاخره پس از جروبحث زیاد به من گفتند اصغر می‌ماند ولی تو بچه‌ها را ببر. قرار شد برویم منزل برادرم مرتضی که فاصله چندانی با منزل ما نداشت. خلاصه ما نهار نخورده همراه با آقای معمارزاده خانه را ترک کردیم. بعد از رفتن ما بلافاصله خبره زاده اصغر را از خانه بیرون برده بود. سبزی پلو را هم بقیه خورده بودند و خانه را ترک کرده بودند. محمد اقبال هم پای تلفن نشسته بود و خبرها را یادداشت می‌کرد. من اصلاً طاقت دور بودن از خانه خودم و حوادثی را که در آن اتفاق می‌افتاد نداشتم. احساس می‌کردم در خانه مرتضی زندانی شده‌ام و دستم از همه جا کوتاه است. به خاطر بچه‌ها آرامش خودم را حفظ کرده بودم. ساعت ۳ بعد از ظهر اقبال تلفن کرد و گفت که خانه ما را ترک کرده ولی خیال می‌کند که اجاق را روشن گذاشته باشد و از من خواست که سری به منزل بزنم. من هم از خدا خواسته بچه‌ها را به مادر و برادرم سپردم و با سرعت به منزل برگشتم. ظرفهای غذای بیست نفر وسط اتاق بود. همه را شستم و جمع و جور کردم خانه ساکت و آرام بود. نه تلفنی نه رفت و آمدی. فکر می‌کردم اصغر را خانه چه کسی برده‌اند و اصولاً چرا ما همگی از خانه رفتیم؟ چه اتفاقاتی ممکن است بیافتد و یا افتاده باشد؟ ساعت ۵ بعد از ظهر تلفن زنگ زد. گوشی را برداشتم دکتر فروهی بود، پرسید چه خبر شده و من چه خبرها دارم. در حال توضیح جریان صبح بودم که صدای زنگ در بلند شد، همانطور که گوشی دستم بود در را باز کردم، از فرمانداری نظامی بودند. بلافاصله به دکتر فروهی گفتم این آقایان آمدند و گوشی را گذاشتم. ۵ نفر آدم نکره و گنده و بی‌قواره وارد منزل شدند. لحظه اول جا خوردم، ضربان قلبم به مدت چند ثانیه به شدت تند شد. فوراً سیگاری روشن کردم و به اعصابم مسلط شدم. یکی از آنها پرسید: شوهرت کجاست؟ گفتم منزل

نیست و من تنها هستم.

بعدها شنیدم که دستور ترور او را داشتند. گفتند بسیار خوب تو بازداشتی تا او بیاید. به آنها سیگاری تعارف کردم قبول نکردند. رفتند جلوی کتابخانه به تماشای عکسهای مختلفی که قاب کرده بودم. دکتر مصدق، مهدی رضایی، پرویز حکمت‌جو، دکتر شریعتی به هیچ کدام اعتنایی نکردند، چون هیچکدام را نمی‌شناختند. از سر و وضع و رفتارشان معلوم بود که آدمهای بی‌سواد و معمولی و فقط گردن کلفت بودند. خانه ساکت بود. آنها نشسته بودند من هم نشسته بودم. چند دقیقه گذشت زنگ زدند. خود آنها در را باز کردند. مهندس نصر دوست و همسایه عزیز ما بود. پری، خانمش که دوست عزیز خودم بود با بچه‌ها آمریکا بودند آپارتمان آنها شماره ۱۷ و در کنار منزل ما بود و ما در حقیقت، طی مدت نسبتاً کوتاهی یک خانواده شده بودیم که در دو آپارتمان مختلف زندگی می‌کردیم. بچه‌های ما با هم و در کنار هم بزرگ می‌شدند و روز و شب ما بیشتر با هم می‌گذشت. تفاهمی که بین ما بود بی‌نظیر بود.

ما در تمام طول انقلاب و تحمل رنجهای فراوان می‌دانستیم که تکیه‌گاه محکمی داریم و آن هم خانواده نصر است. مهندس نصر از پشت پنجره دیده بود که پنج نفر آدم غریبه و مشکوک وارد منزل ما شدند آمده بودند ببینند چه خبر است. رئیس گروه وقتی دلیل آمدن ایشان را شنید او را هم بازداشت کرد. در همین موقع تلفن زنگ زد. نگذاشتند من پاسخ بدهم. می‌دانستم که برادرم مرتضی است و نگران از غیبت طولانی من. گفتم این برادر من است اجازه بدهید با او صحبت کنم نگذاشتند به مرتضی گفتند اشتباه گرفته‌ای اینجا شرکت البرز است. تلفن دومرتبه زنگ زد باز هم مرتضی بود، باز هم همان ماجرا، وحشت کرده بودم که مرتضی سراسیمه بیاید و با آنها درگیر شود. بالاخره پس از سه بار پریز تلفن را کشیدند. رئیس آنها پرسید شوهرت چه موقع برمی‌گردد ما با او کاری نداریم فقط چند تا سؤال داریم. گفتم شما کی هستید که از شوهر من سؤال کنید؟ باز پرس هستید؟ قاضی هستید؟ در همین موقع مجدداً زنگ زدند. در را باز کردند. آقای حقوقی شوهر عمه

اصغر بود که آمده بود خبر بگیرد. ایشان همانروز صبح هم منزل ما بود. او را هم کنار ما دو نفر بازداشت کردند. مدتی گذشت، به سکوت. ما هر سه نفر آرام نشسته بودیم و آنها با هم گاهی صحبت می‌کردند. دوباره زنگ زدند. این بار «ژان گی راس» خبرنگار لوموند بود که صبح همانروز نیز تا نزدیک ظهر منزل ما بود. مجدداً آمده بود خبر بگیرد. او که وارد شد گفتند ایشان هم بازداشت نیست. من به او گفتم که اینها مأموران فرمانداری نظامی هستند و او را هم کنار ما بازداشت کردند او هم شروع کرد به اعتراض و داد و بیداد که من خبرنگار سیاسی‌ام و اگر تا ۵ دقیقه دیگر از این جا بیرون نروم باید جواب دولت فرانسه را بدهید. من هم از خدا خواسته همه را با آب و تاب برای آنها ترجمه کردم بعد گفتم آقا، شوهر من بر نمی‌گردد و شما مجبورید تا شب لاقل چندین خبرنگار خارجی را که به منزل ما رفت و آمد دارند بازداشت کنید. با گفتن این حرفها فهمیدم که جا خورده‌اند و از خوشحالی در پوستم نمی‌گنجیدم. رئیس آنها که خودش را گم کرده بود تلفن را وصل کرد شماره گرفت و گویا با رئیس خودش صحبت می‌کرد چون گفت «قربان من شمر هستم (اسم مستعار هم داشت) این جا خیلی خبرنگار می‌آید من چه کنم الان خبرنگار لوموند این جاست». مضحک این که درست همان چیزی را که من به او گفته بودم تکرار کرد. گویا به او دستور دادند چند دقیقه بعد تلفن کند. گوشی را گذاشت. دو دقیقه بعد باز شماره گرفت. ما همگی دورتادور نشسته بودیم. سکوت و سکوت و ژان گی راس در اتاق قدم می‌زد. بعد از چند ثانیه گفت وگو، گوشی را قطع کرد آمد جلوی ما و به من گفت «خیلی ببخشید ما اصلاً اشتباه آمده‌ایم، آقا هم می‌توانند فوراً بروند فقط چون در کوچه محافظ گذاشته‌ایم که هر کس از خانه شما خارج شد هدف قرار بدهند، اجازه بدهید به آنها بگویم و بعد ایشان بروند». همه را با عجله برای گی راس ترجمه کردم و گفتم هر طور می‌تواند با اصغر تماس بگیرد البته به وسیله خبره‌زاده و جریان را بگوید. بعد رئیس گروه جلوی گی راس آمد و با زبان انگلیسی دوبار گفت: «اکسیوزمی». در حقیقت حضور «گی راس» ما را نجات داده بود.

بلافاصله گی راس و آقای حقوقی و مأموران فرمانداری نظامی خانه را ترک کردند. دو ساعت و نیم تمام ما گرفتار این آقایان بودیم. حالا دیگر ساعت ۷/۵ شب بود و هوا به کلی تاریک شده بود. فوراً به مرتضی و مادرم تلفن کردم و گفتم که حالم خوب است و جریان را تعریف کردم. اما بینهایت خسته بودم. تمام لحظات روزم را با اضطراب و فشار گذرانده بودم. در راه آهسته قفل کردم و بدون سروصدا و از لای درختان به طرف دیگر حیاط کوی مهر و منزل دوست عزیزمان آقای پوروکیل رفتم که همانجا بخوابم. همان شب اولین شب حکومت نظامی بود که مقررات منع عبور و مرور از ساعت نه شب آغاز می‌شد و همان شب حدود ساعت ۹/۵ شب یک کامیون سرباز و مسلسل و بی‌سیم به حیاط آپارتمانها وارد شدند و خانه ما را محاصره کردند و در نهایت زبونی دو عدد مسلسل هم در باغچه جلوی آپارتمان ما کار گذاشتند و به کشیک نشستند ژان گی راس در روزنامه لوموند نوشت که روز ۱۷ شهریور مدت بیست دقیقه مثل موش در منزل حاج سید جوادی زندانی شده بودم.

به تدریج بقیه دوستان ما نیز مخفی شدند و یا نیمه مخفی. به این ترتیب یک هفته تمام خانه ما در محاصره بود. من و بچه‌ها دو سه روزی منزل آقای پوروکیل ماندیم و بعد به منزل برادرم ناصر نقل مکان کردیم و ده روز تمام آنجا ماندیم. اصغر مدت ۱۸ روز در مخفی‌گاه ماند و ما او را ندیدیم و نخواستیم بدانیم که کجا مخفی شده. در این مدت مصاحبه‌ای با رادیو پاریس انجام داد و ملاقاتی کرد با میشل فوکو فیلسوف فرانسوی که شوق زده از شکل‌گیری یک انقلاب و تغییرات جدید در ایران به تهران آمده بود.

کشتار میدان ژاله (شهدا) نقطه سیاه و تاریکی در دوران حکومت شاه ایران بود و اوج دیکتاتوری و سرکوب ملتی که تقاضایی جز اجرای مفاد قانون اساسی مشروطه را نداشت. کشتار ۱۷ شهریور، کشتار مردم بیگناه، جوان و پیر، زن و مرد بود فقط به خاطر برپایی تظاهرات و تقاضای مشروع آزادی زندانی سیاسی و آزادی قلم. خطای جبران‌ناپذیر رژیم که ادعا می‌کرد به دروازه‌های تمدن بزرگ نزدیک شده است. ایا

ساختن هتل‌های پر زرق و برق برای خوشگذرانی ثروتمندان و ساختن شهرک توریستی کیش با بوتیک‌های فرانسوی و فروشنده فرانسوی، برای مردمی که در روز چهار ساعت از داشتن برق شهر محروم هستند، نشانه‌ی نزدیکی به دروازه‌های تمدن بزرگ است؟ از کشتاری که از مردم بیگناه تهران در روز ۱۷ شهریور ۵۷ به وسیله‌ی فرمانداری نظامی تهران شده، تمام روزنامه‌های دنیا با نفرت گزارش دادند و آن روز را «جمعه سیاه» خواندند.

حضور خبرنگاران خارجی خصوصاً فرانسویان در ایران و در طول انقلاب برای ما ارزش زیادی داشت و در ضمن نوعی امنیت به شمار می‌رفت. درگیرودار وقایع شهریور ۵۷ دو خبرنگار فرانسوی به نام پیر بلانشه و کلریریر به تهران آمدند. خانم مولود خانلری از پاریس تلفن منزل ما و دکتر بختیار را به ایشان داده بود. آنها ابتدا با ما تماس گرفتند و به منزل ما آمدند و بعد من تلفنی با آقای بختیار راجع به آنها صحبت کردم. ایشان گفتند، شما یک شب آنها را نگه دارید تا من ترتیب جابجایی آنها را بدهم. ما که خودمان جایی نداشتیم، یکی از دوستان همسایه ما، آقای لارین، آنها را در نهایت خوشرویی و مهربانی به خانه‌ی خود برد. بعد آقای بختیار تلفنی خبر داد که هتل برایشان گرفته. خلاصه این دو نفر سه ماه در تهران ماندند و بهره‌ی زیادی از کمک‌های مالی جنبش بردند و کتابی هم راجع به انقلاب ایران نوشتند.

بالاخره پس از حادثه ۱۷ شهریور و پس از ۱۸ روز سرگردانی ما به منزل برگشتیم. سال تحصیلی شروع شده بود و بچه‌ها به مدرسه می‌رفتند. هر روز تعدادی از عکسهای کشته شدگان را برای ما می‌آوردند و دلخراش‌تر از همه عکس جسد‌هایی بود که اهالی میدان ژاله لای یخ نگه داشته بودند که متعفن نشوند. ورود ما به خانه‌مان همراه با تندتر شدن حرکت حوادث بود. اعلامیه‌های اصغر مرتب منتشر می‌شد. به علاوه شب نامه‌هایی که می‌نوشت و دوستان جوان ما شبها در خیابانها و در مساجد مخفیانه پخش می‌کردند. تعداد خبرنگاران خارجی که درخواست مصاحبه داشتند هر روز فزونی می‌گرفت. خانه‌ی ما هر روز شلوغ‌تر می‌شد

خصوصاً روزهای جمعه که تعطیل بود و غریبه و آشنا می آمدند و چه بسیار کسانی که قرار ملاقات خود را با یکدیگر در خانه ما می گذاشتند. تمام روزهای جمعه از ساعت ۸ صبح ما آماده پذیرایی بودیم و لیلا و نگار مجبور بودند در اتاق خود بمانند تا ساعت ۲ بعد از ظهر که همگی متفرق می شدند. کم کم موج اعتصابات سراسری مدارس تهران را فرا گرفت حالا دیگر دانش آموز هم در کنار دانشجو به میدان آمده بود. کلاس های درس نیمه تعطیل بودند و مدارس ناآرام. دانش آموزان دسته دسته در گوشه و کنار حیاط مدرسه به بحث می نشستند. خیابانها را می بستند. اتومبیل های پارک شده در کنار خیابان را به وسط خیابان می کشیدند و راه بندان ایجاد می کردند. اینها مناظری بود که خود من هر روز شاهد آن بودم که چطور شاگردان مدرسه ما یعنی دبیرستان دکتر ولی الله نصر خیابان سهیل را در حد فاصل خیابان ایتالیا و تخت جمشید می بستند. بالاخره ناآرامی و اغتشاش به جایی رسید که کلاسهای درس عملاً تعطیل شد به همین دلیل وزارت آموزش و پرورش مدارس را تعطیل کرد و این تعطیلی چهار ماه یعنی تا اوایل اسفند ۵۷ و پایان انقلاب ادامه یافت. بسته شدن مدارس به طور رسمی باعث فعال تر شدن دانش آموزان شد. من هم خیالم راحت شد که دیگر می توانم یکسره در منزل باشم. اما درگیری بین مأموران فرمانداری نظامی و دانش آموزان و دانشجویان همه روزه شده بود و شهر ناآرام و آستان حوادث بزرگی بود. در گوشه و کنار خیابانها سربازان با چهره های گرفته و در حال آماده باش یا در کامیون ها بودند و یا در خیابانها قدم می زدند. قیافه شهر خشمگین بود و مردم بدون ترس و با شجاعت با حکومت نظامی روبه رو شده بودند. و شعارهایی بود که به در و دیوار می نوشتند و با صدای بلند در خیابانها تکرار می کردند در آبان ماه ۵۷ دکتر براهنی از آمریکا تلفنی خبر داد که یک خبرنگار آمریکایی به تهران می آید به نام رالف شانمن، آدم ماجراجویی است که در دادگاه راسل فعال بوده، شما او را کمک کنید و جا بدهید. ما هم یکی از دوستان را به فرودگاه فرستادیم که رالف شانمن را با خود آورده و در منزل یکی از دوستان دیگر او را مستقر کردیم. در

همان فردای ورود به تهران، او هم پا به پای مردم در پیاده‌روی‌ها شرکت می‌کرد و هر جا که چهره آمریکایی‌اش توجه مردم را جلب می‌کرد و آنها را خشمگین می‌ساخت با دادن شعار «مرگ بر آمریکا»، «مرگ بر شاه» توجه همگی را به خود جلب می‌کرد. روز حادثه کشتار مردم نجف‌آباد به وسیله فرمانداری نظامی همراه با آقای متین دفتری و برادر شوهرم آقای صدر به محل حادثه رفت و کتک مفصلی از دست مأمورین فرمانداری نظامی خورد و بلاکت پاره و دندان شکسته به تهران بازگشت. در جریان ورود آقای خمینی به تهران، بلافاصله به پاریس رفت و با پرواز ایرفرانس همراه آقای خمینی بازگشت. اما بعد از انقلاب و در اوایل اسفند ۵۸ به خاطر انتشار یک مقاله توهین‌آمیز از طرف دولت موقت دستور اخراج او را از ایران صادر کردند و در عرض ۲۴ ساعت تهران را ترک کرد. بدون اینکه حتی از ما خداحافظی کند.

جریان مقاله شانمن از این قرار بود که روزی در منزل ما با آقای سرهنگ توکلی و دکتر مدنی آشنا شد. گویا دنباله این آشنایی به روابط خصوصی تری بین او و سرهنگ توکلی انجامیده بود. در مقاله مذکور توضیح داده بود که سرهنگ توکلی به من گفت تو از طرف ما با آمریکایی‌ها مذاکره کن و اگر مشکل آنان کمونیست‌ها هستند بگو ما قادریم همه آنها را از بین ببریم. رالف شانمن که تروتسکیست دو آتشه‌ای بود در مصاحبه‌ای این جریان را فاش کرد و چون سرهنگ توکلی در دولت موقت از چهره‌های سرشناس و در ضمن از مبارزین قدیمی بود. دولت موقت عکس‌العمل نشان داد و رالف شانمن اخراج شد. چند ماه پس از اینکه ما به فرانسه آمدیم. او را در پاریس دیدیم که از لبنان می‌آمد و داستان کشتار صبرا و شتیل را در لبنان که خود شاهد آن بود برایمان بازگو کرد و به آمریکا برگشت. او در طول اقامت خود در تهران به نگار خیلی علاقمند شده بود و از فرصتی برای مصاحبه با او استفاده می‌کرد و نگار با اینکه ۹ سال بیشتر نداشت همه چیز را بی‌کم و کاست به زبان

فرانسه بچه گانه به او توضیح می داد.

بعد از کشتار مردم تهران در ۱۷ شهریور، اهالی کرمان، اصفهان، یزد و سایر شهرهای ایران به شدت سرکوب شدند و رژیم از کشتن وحشیانه آنان هیچ ابایی نداشت. روز ۱۳ آبان ۵۷، روز سرنوشت سازی بود. زیرا فرمانداری نظامی در یک حمله وحشیانه به دانشگاه تهران عده ای را کشت و شب همان روز پخش فیلم این حمله و درگیری در اخبار تلویزیون مردم را به کلی منقلب و دگرگون ساخت. پس از این ماجرا مهندس شریف امامی از نخست وزیری استعفا کرد. شب بعد از استعفای شریف امامی، برای اولین بار پس از ماهها اغتشاش و ناامنی، شاه از تلویزیون با مردم صحبت کرد. بعد از ماهها مردم چهره غم زده، نگران و ناامید مردمی را دیدند با چشمان اشک آلود که هیچ شباهتی به «آریامهر» همیشگی نداشت. آریامهری که بخاطر چشم در چشم نشدن با مردم، همیشه عینک سیاه به چهره داشت و در مراسم رسمی رژه غرق در مدالهای گوناگون به زحمت و کراهت حتی با سردمداران رژیم صحبت می کرد. او با عجز و ناتوانی گفت «من صدای انقلاب شما را می شنوم» و امیدوارم که اوضاع بهتر شود.

در اینجا باید به نکته ای اشاره کنم که ضرورت دارد و آن اینکه آقای شاپور بختیار همیشه انقلاب ایران را «فتنه» می خواند در حالی که شاه با تمام جبروت خود به اینکه در ایران انقلاب بزرگی در حال ظهور است اعتراف کرد. طنز تاریخ همیشه در تکرار آن است. فراموش نکنیم که هنگام وقوع انقلاب کبیر در فرانسه لویی شانزدهم به نکر وزیر دارایی خود می گوید: مردم شورش کرده اند و او پاسخ می دهد خیر اعلیحضرت این یک شورش نیست، یک انقلاب است. فردای پیام شاه، ارتشبد از هاری به نخست وزیری انتخاب شد و کابینه ای کاملاً نظامی تشکیل داد مرکب از عده ای ارتشبد و سپهبد برای اداره امور کشوری که هر روز بیشتر از روز پیش از هم می یاشید. دیگر خیابانهای تهران قابل کنترل نبودند، درگیری مردم با مأمورین نظامی شبانه روزی شده بود جوانان هر محله، لاستیک های اتومبیل را به آتش

می‌کشیدند و کوچه به کوچه از دست مأموران فرمانداری نظامی فرار می‌کردند و شعار می‌دادند «برادر ارتشی چرا برادرکشی» تمام ادارات و مؤسسات دولتی نیمه تعطیل و در حال اعتصاب بودند. شهر دچار تب شدیدی بود که هر لحظه بالا می‌گرفت. مقارن نخست وزیری از هاری روزنامه‌های عصر تهران هم دست به اعتصاب زدند که مدت دو ماه طول کشید. در نتیجه رابطه دولت و مطبوعات و مطبوعات و مردم به کلی قطع شد. شبها هنگام پخش اخبار تلویزیون مردم بی‌نهایت عصبانی بودند، توگویی اصلاً در مملکت خبری نیست. چنان اخبار به نرمی و ملایمت بیان می‌شد که گمان می‌کردی در جزیره آرامش زندگی می‌کنی. خوشبختانه کارمندان اداره برق تهران تصمیم حسابی گرفتند و هر شب موقع پخش اخبار برق تهران قطع می‌شد. در همین ماه ناگهان صدام حسین رئیس جمهور عراق آقای خمینی را از عراق اخراج کرد و آن طور که مطبوعات جهان نوشتند ایشان به دعوت رئیس جمهور وقت فرانسه ژیسکار دستن به پاریس^۱ رفت. پس از ورود آقای خمینی به پاریس و اقامت ایشان در نوفل لوشاتو قضا یا رنگ دیگری گرفت. هجوم خبرنگاران و عکاسان سراسر دنیا به فرانسه و پخش اخبار ایران در تلویزیون و نشان دادن سیل مردمی که برای دیدار با آقای خمینی به محل اقامت ایشان می‌رفتند، هوش و حواس مردم سراسر جهان را متوجه وقایعی کرد که در ایران می‌گذشت و انقلابی که می‌رفت که شکل بگیرد سران مخالف رژیم پهلوی نیز هر کدام برای ملاقات با آقای خمینی به فرانسه پرواز کردند.

آقایان بنی‌صدر و قطب‌زاده که سالها در فرانسه اقامت داشتند به همراهی آقای یزدی که از آمریکا رسیده بود. امور داخلی دفتر را به عهده گرفتند و برای کسب قدرت و نزدیکی به ایشان از هیچ کوشش خودداری نکردند. به طوری که افرادی که می‌خواستند به دیدن بروند باید از کانال آنها عبور می‌کردند. در همین ایام برادر شوهرم شمس‌الدین خان، چون هزاران ایرانی دیگر شوق زده از حضور آقای خمینی

۱. این ادعای غیر حقیقی از جانب برخی از مطبوعات غربی مطرح شده بود.

در پاریس به دیدار ایشان رفت و چون قبلاً با آقایان بنی‌صدر و قطب‌زاده آشنایی داشت به آسانی به نوفل لوشاتو راه یافت. او تعریف می‌کرد که بعد از اینکه مرا به آقای خمینی معرفی کردند. ایشان گفت: حال سید علی اصغر چطور است؟ من برای سلامتی ایشان نگرانم. بعد هم سؤال کرده بود که گویا ایشان با حکومت اسلامی مخالف هستند و طرفدار جمهوری هستند. برادر شوهرم گفته بود، ایشان هم مسلمان هستند ولی حکومت جمهوری را بهترین نوع حکومت می‌دانند. هنگام خداحفاظی هم گفته بود سلام مرا به ایشان برسانید.

حالا دیگر قلب دنیا در نوفل لوشاتو می‌زد. روزنامه‌ها و مجلات پر بود از عکس پیرمردی که زندگی بی‌نهایت ساده‌ای دارد و در عین حال بار رهبری یک انقلاب را بر دوش، شاه با تبعید آقای خمینی به عراق، ایشان را به صورت بتی درآورد که دور از دسترس مردم است و حرفهای او و قاطعیت کلام او از شمشیر برنده‌تر. در کشاکش این حوادث انتخابات برای ریاست کمیته دفاع از حقوق بشر انجام گرفت. از تأسیس این جمعیت که به همت عده‌ای از روشنفکران مبارز و آیت‌الله زنجانی و آقای طالقانی تشکیل شده بود سالی می‌گذشت و رقابتی پنهانی بین آقایان مهندس بازرگان و دکتر سنجابی بر سر انتخابات وجود داشت. صبح روزی که بعد از ظهر انتخابات انجام می‌شد. مهندس بازرگان به منزل ما آمد. بعد از رفتن ایشان متوجه شدم که کیف دستی‌شان را فراموش کرده‌اند همراه ببرند «خدا می‌داند که عمداً یا سهواً» ولی اصغر به شوخی می‌گفت «سهواً» بعد تلفن کردند که من کیفم را در منزل شما جا گذاشتم بعد از ظهر برمی‌گردم که کیف را بردارم در نتیجه با هم به جلسه می‌رویم. ایشان می‌دانستند که شوهر من از رفتن به جلسه ابا دارد به خاطر همین زد و بندها و دسته‌بندیها که اصلاً اهلش نیست و با منطقش جور در نمی‌آید. خلاصه اینکه بعد از ظهر به جلسه رفتند و پس از رأی‌گیری مهندس بازرگان به ریاست کمیته و شوهر من به نیابت ریاست انتخاب شدند و از آن روز به بعد دکتر سنجابی به عنوان قهر دیگر در جلسات شرکت نکرد. بعد از انقلاب که مهندس بازرگان نخست

وزیر شد. اصغر به عنوان ریاست کمیته حقوق بشر انتخاب شد و دکتر لاهیجی به معاونت او.

در طول پاییز ۵۷ تا پایان انقلاب، جمعه‌ها منزل ما تماشایی شده بود. از صبح ساعت ۸ مردم می‌آمدند. بیشترشان غریبه بودند. خانه ما تنها مکانی بود که درش به روی غریبه و خودی باز بود و چون گنجایش کافی نداشت میز و صندلی و مبل‌ها را کناری می‌زدیم. از همسایه‌ها قالیچه می‌گرفتم و سالن را فرش می‌کردم که مثل مسجد همگی روی زمین بنشینند. زن و مرد و جوان و پیر و با چادر و با روسری همگی می‌آمدند. شمس آل احمد که در آن موقع هنوز به صف حزب‌الله نییوسته بود و به بودن در کنار ما اظهار شوق می‌کرد و در همسایگی ما اقامت داشت. از صبح خیلی زود می‌آمد و اداره جلسات را به عهده می‌گرفت. من که قدرت پذیرایی از جمعیت را نداشتم به گذاشتن ظرفی آب‌نبات یا شیرینی روی میز کنار اتاق بسنده می‌کردم جلسه که رسمی می‌شد هر کس گزارش اعتصابات و فعالیت‌های سیاسی مؤسسه‌ای را که در آن کار می‌کرد بیان می‌کرد. همه با هم اطلاعات مبادله می‌کردند و اگر شاعری شعری سروده بود می‌خواند. جلسات معمولاً تا ۲ بعد از ظهر ادامه پیدا می‌کرد و کم‌کم جمعیت متفرق می‌شد.

این ازدحام روز جمعه ۱۷ آذرماه ۵۷ دو چندان شده بود. روز تاسوعا و عاشورا نزدیک بود و حقوق بشر ایران به همت آقای طالقانی قرار بود به مناسبت روز جهانی حقوق بشر و تقارن آن با تاسوعا اعلام پیاده‌روی کند به همین مناسبت از مردم تهران و شهرستانها دعوت شده بود که در این راه‌پیمایی شرکت کنند. مسئولیت حوادث احتمالی را آقای طالقانی به عهده گرفته بود.

روز جمعه ۱۷ آذر ۵۷ در خانه ما جای سوزن انداختن نبود. از صبح زود باران به آرامی می‌بارید. جلسه برای تهیه مقدمات راه‌پیمایی تشکیل شده بود. دیگر کنترل افرادی که می‌آمدند از عهده ما خارج شده بود. من از صبح همان روز در روبروی ورودی آپارتمان را که به بالکن و حیاط دوم راه پیدا می‌کرد باز گذاشتم و به شوخی

گفتم اگر امروز ریختند منزل ما عده‌ای می‌توانند از در بالکن فرار کنند. یکی از آقایان پیشنهاد کرد که آقایان و خانمها کفشهای خود را درآورند که جا برای نشستن بیشتر باشد. کز نتیجه کفشها را چیدم کف آشپزخانه دو نفر غریبه هم آمدند یک دستگاه فتوکپی و مرکب و کاغذ آوردند که در صورت احتیاج همانجا فتوکپی تهیه کنیم. آن دستگاه هم روی میز آشپزخانه بود. برنامه شروع شد. طه حجازی، شاعر که بعدها به صف حزب‌الله پیوست شعری نوشته بود به نام «مسلسل من» که خواند عده‌ای عکسهای کشتار فجیع سرچشمه را که هفته قبل اتفاق افتاده بود به مردم نشان دادند. گزارش اعتصابات هم یکی یکی بیان شد. شب قبل نیز شوهرم مقاله‌ای نوشته بود تحت عنوان «الله اکبر، این صدای انقلاب است». این مقاله در کتابی بنام «دفترهای انقلاب» همراه با سایر مقالات او در طول سال ۵۷ و اوایل ۵۸ در انتشارات جنبش به چاپ رسید. اصغر قرار شد مقاله را بخواند. علت انتخاب تیتراژ این بود: از شب اول محرم رژیم کشتار وحشیانه‌ای را شروع کرده بود، از جمله کشتار سرچشمه.

مردم دست خالی بودند و بدون وسیله و رژیم مسلح، هر شب از ساعت ۸ که برنامه اخبار تلویزیون شروع می‌شد برق شهر به وسیله کارکنان اداره برق قطع می‌شد و تهران در خاموشی مطلق فرو می‌رفت. مردم هر شب از این فرصت استفاده می‌کردند و به پشت‌بام‌ها می‌رفتند و صدای «الله اکبر» سر می‌دادند هم به این وسیله با هم اعلام همبستگی می‌کردند و هم از لحاظ روانی رژیم را به زانو در می‌آوردند. و ما خودمان هر شب این برنامه را اجرا می‌کردیم. همه همسایه‌ها به پشت بام می‌رفتیم و در تاریکی الله اکبر می‌گفتیم. از هزاری نخست وزیر نظامی خلاف این واقعیت را در مجلس ایراد می‌کرد. و مردم را آشوبگر و ماجراجو می‌خواند و می‌گفت مردم هر شب مقداری مرکورکرم در جوی‌های آب تهران میریزند که بگویند خون جاری شده و از پشت‌بام منازلشان نوار الله اکبر پخش می‌کنند. من خودم شاهد منظره‌ای بودم از مبارزه مردم در جمال‌آباد بالای کاخ نیاوران، دو سه شب در منزل دوستی در آنجا

مخفی بودیم. خانه دوست ما از کاخ نیاوران بلندتر بود و درست روی تپه‌ها بنا شده بود در نتیجه داخل کاخ به خوبی دیده می‌شد. در فاصله‌ای که برق شهر قطع می‌شد تا اینکه برق اختصاصی کاخ، فضای اطراف خود را روشن کند اهالی جمال‌آباد یکسره فریاد می‌کشیدند. «شاه تو را می‌کشیم» برق کاخ که روشن می‌شد، صداها ناگهان خاموش می‌شد.

جمعیت در خانه ما خاموش بود و اصغر مقاله را می‌خواند. بعد از پایان مقاله حدود ظهر بود که مجلس از رسمیت افتاد و مردم تک تک متفرق شدند. نیم ساعت بعد خبره‌زاده خداحافظی کرد و رفت و بلافاصله برگشت و گفت آقایان این جا محاصره است. من نمی‌دانم چرا بی‌اختیار گفتم به جهنم! شاید به این علت بود که نمی‌دانم چرا آن روز همه‌اش منتظر بودم که در منزل ما اتفاقی بیفتد. وضع را خیلی غیرعادی می‌دیدم. ناگهان افراد فرمانداری نظامی و ساواک و شهربانی وارد منزل شدند. همانطور که صبح حدس زده بودم در فاصله اعلان آقای خبره‌زاده و ورود افراد به منزل که شاید یک دقیقه بیشتر طول نکشید عده‌ای از پنجره رو به بالکن فرار کردند از جمله شمس آل احمد و ما محاصره شدیم. لیلا در اتاق با من بود ولی نگار که در حیاط مشغول بازی با بچه‌ها بود بلافاصله به منزل شمس پناه برده بود.

چند دقیقه قبل از حمله به خانه ما برادران عزیزم ناصر و مرتضی همراه دکتر لاهیجی خانه را ترک کرده بودند ولی دو تن از برادران شوهرم در منزل با ما بودند. لیلا به شدت متوحش بود، با هم به اتاق بچه‌ها رفتیم و روی زمین نشستیم. آقای حافظی هم که از نسل جوان جنبش بود همراه ما آمد و هزار تومان پولی که در جیب داشت به من داد که برایش مخفی کنم. من هم آن را در کشوی لباسهای بچه‌ها گذاشتم که بعد متوجه شدم به وسیله سربازها به سرقت رفته.

حافظی جوان خوش ذوقی بود. دوستی هم سن و سال خود داشت به نام

محمدرضا شریفی نیا که او را هم گاهی همراه می‌آورد. این دوست جوان بعد از انقلاب یک کتاب قصه برای کودکان نوشت و در نهایت مهربانی آن را به دخترهای من تقدیم کرد. در صفحه اول کتاب این جمله به چشم می‌خورد «تقدیم به لیلا و نگار حاج سید جوادی، کبوترانی که چون پدر، آسمان آزادی را بال گشودند». چند دقیقه‌ای گذشت، یک افسر فرمانداری نظامی به داخل اتاق آمد و به ما دستور داد به سالن برویم و در کنار بقیه روی زمین بنشینیم و دستهایمان را روی سرمان بگذاریم. من ساده خیال می‌کردم در اتاق بچه‌ها نشستن یعنی در امان بودن. روی زمین نشستیم، دستهایم روی سرم بود بالای سرم را نگاه کردم دیدم عده‌ای با ماسک ضد گاز اشک‌آور بالای سرم ایستاده‌اند و فرمانده آنها در ضمن نثار فحش‌های رکیک به همگی ما گفت: اگر از جای خود تکان بخورید، دستور آتش می‌دهم. فکر کردم هیچ بعید نیست که یا همگی یا لاقل نیمی از ما را به گلوله ببندند. چون اتاق پر بود از آدم. ولی دیدم هیچ ترس و وحشتی در وجودم نیست و برایم همه چیز بی تفاوت است. خوب همگی ما را هم بکشند چه طور می‌شود؟ چه اتفاقی می‌افتد؟ به لیلا نگاه کردم که مرتب اشک می‌ریخت. او را دلداری دادم گفتم آرام باش اگر ما را بردند تو فوراً به دایی‌ها و دکتر لاهیجی تلفن کن بعدها فهمیدم که شمس‌آل احمد بلافاصله پس از خروج از خانه ما همه کسانی را که باید باخبر کرده. اتفاقاً صبح همان روز خبرنگار فرانسوی پل بالتا مصاحبه‌ای با اصغر انجام داده بود که به علت هجوم جمعیت در آن روز، مصاحبه در اتاق خواب ما انجام گرفته بود و پل بالتا هم بلافاصله منزل ما را ترک کرده بود و بعدها چه قدر تأسف می‌خورد از اینکه در جریان این حمله حضور نداشته و قضایا را خود به چشم ندیده. ولی نیمساعت پس از دستگیری ما که جمعاً ۱۰۳ نفر بودیم رادیو پاریس با قطع برنامه عادی خود خبر را پخش کرده بود.

فرمانده نظامیان پرسید صاحب خانه کیست؟ اصغر گفت من هستم. گفت نام خود را بلند بگویید. اصغر نام خودش را گفت فرمانده با بی‌سیم تماس گرفت و نمی‌دانم به چه کسی گفت: قربان درست آمده‌ایم در این منزل صد نفر مسلح وجود

دارد، برای ما وسیله و مهمات بفرستید. این جا دستگاه فتوکپی وجود دارد و من ناگهان متوجه شدم که عجب، دستگاهی که صبح آورده بودند از جانب خود رژیم بود برای داشتن مستمسک. به شدت نگران نگار بودم که در حیاط بازی می‌کرد و فکر می‌کردم همه چیز دارد تمام می‌شود و ما تا چند لحظه دیگر هیچکدام زنده نخواهیم بود. این تهدیدها و فحش‌ها شاید نیم ساعت طول کشید. بعد به ما دستور دادند بایستیم و ما را رو به دیوار، ایستاده نگاه داشتند. دستها به دیوار و صورت چسبیده به دیوار و هر کس کوچکترین کوتاهی یا تأملی می‌کرد فریاد و فحش و ناسزا بود که نثار همه ما می‌شد. بعد شروع کردند به گشتن فرد فرد ما که دسته دسته ما را از منزل بیرون ببرند برای رفتن به فرمانداری نظامی. من به یکی از افسران گفتم که صاحب خانه هستم و می‌خواهم بروم در اتاقم و یک کت بپوشم. داخل اتاق خوابم شدم دیدم چهار نفر اتاق را جستجو می‌کنند. به سرگردی که چشمان قرمز و پلنگ‌گونه داشت، چشمانی که تا پایان عمرم نگاه پر از کینه و تنفر آن را فراموش نمی‌کنم گفتم لزومی دارد که دختر ۱۲ ساله من هم به فرمانداری بیاید. ایا او هم مانند من بازداشت است؟ فکری کرد و گفت نه می‌تواند بماند. فقط دعا کن که در این جا اسلحه پیدا نکنیم والا کارتان کارستان است. من آنها را مشغول گشت گذاشتم اما هرگز فکر نمی‌کردم که طلاهای من و بچه‌ها و هزار تومان آقای حافظی را به سرقت ببرند که بردند. مرا همراه با اولین دسته از منزل بیرون کردند. اما اغلب پابره‌نه بودند غیر از من که سرپایی به پا داشتم. کسی کفش خود را از میان این همه کفش در آشپزخانه پیدا نمی‌کرد. بالاخره هر کس توانست کفش خود را پیدا کند پوشید و دیگران هم هر کفشی به پایشان خورد پوشیدند یا کوچک یا بزرگ و هنگامی که در کامیون‌ها بودیم در فرمانداری نظامی هر کس کفش عوضی به پا داشت اعلام کرده و کفش خود را از پای دیگری در آورد. این موضوع باعث خنده و تفریح ما شد. قضیه مضحک شده بود و آنها مرتب فحش‌های رکیک می‌دادند که عجله کنید. من وارد آشپزخانه شدم. اجاق را که غذای ظهر ما روی آن مشغول پختن بود، خاموش کردم

به حیاط آمدم و لیلارا در منزل گذاشتم. وارد حیاط که شدم دیدم در باغچه‌ها و رو به آپارتمان ما مسلسل کار گذاشته‌اند و روی پشت بام کوی مهر پر از سرباز مسلح است. واقعاً در دلم خنده‌ام گرفته بود و بی‌نهایت شوق زده بودم. می‌دیدم رژیم چه وحشتی دارد و یک مشت مرد و زن و دختر و پسر جوان را با چه سناریوی مضحکی می‌خواهد به بند بکشد، آن هم برای ایجاد رعب و وحشت. سه کامیون در داخل کوچه به صف ایستاده بودند و دو طرف کوچه ما رو به خیابان آیزنهاور و فرصت شیرازی از سرباز مسدود بود. خدایا این همه تیر و تفنگ و اسلحه را برای چه جمع کرده‌اند؟ هدف از این کار چیست؟

از خانه ما و از جلسات جمعه‌ها چه شنیده‌اند که چنین عکس‌العملی نشان می‌دهند. عظم به جایی نمی‌رسید. دسته دسته وارد کامیونها شدیم و مثل مرغ کنار هم جا گرفتیم و من هم چنان قند توی دلم آب می‌شد. کامیون ما اول راه افتاد. ما را بردند به کلانتری ۸ که نزدیک منزلمان بود. در آنجا اسم و آدرس و شغل یکی یکی را پرسیدند و دوباره سوارمان کردند و راهی فرمانداری شدیم در خیابان عباس‌آباد. هنگامی که دو مرتبه می‌خواستیم از عقب کامیون بالا بروم گفتم خدایا چقدر بلند است، نمی‌توانم بالا بروم. سربازی که کنار کامیون ایستاده بود گفت چه طور به جاهایی که نقشه کشتن مردم را می‌کشند می‌توانی بروی حال هم برو. به خنده گفتم آخر خودم صاحب آن خانه هستم.

در کامیونی که من بودم جمعاً ۳۶ نفر بودیم. خوشحال بودم که خانم و آقای پوروکیل با من بودند. اتفاقاً آقای کلانی قهرمان فوتبال هم در کامیون ما بود. افسر فرمانداری نظامی او را شناخت ولی یکی از سربازان لگد محکمی به او زده بود که از درد کمر می‌نالید. گفت آقای کلانی شما چرا به این مراکز رفت و آمد می‌کنید؟

در راه فرمانداری نظامی اتفاق جالبی افتاد. سربازی که پشت رل نشسته بود سر یک چهار راه برگشت رو به ما و گفت هر کدام چاقو یا اسلحه‌ای دارید بیاندازید داخل خیابان که در فرمانداری مشکلی پیدا نکنید. ما فهمیدیم که جوان آزاده‌ایست و با او

شروع به صحبت کردیم وقتی فهمید که من صاحب خانه‌ای هستم که به آنجا حمله شد گفت باور کنید من تیرهای تفنگم را گذاشته‌ام برای فرماندهانم نه برای کسانی که مبارزه می‌کنند و گفت هر شب عده‌ای از سربازان از پادگان فرار می‌کنند به من قول داد که بعد از پایان خدمت سربازی‌اش یعنی حدود فروردین ۵۸ به منزل ما بیاید و همین کار را هم کرد و دوبار به دیدن ما آمد. ما هر سه کامیون به فاصله نسبتاً کوتاهی به فرمانداری نظامی رسیدیم. به من گفتند که اصغر در کامیون‌ها نیست. دلم ناگهان به شدت به شور افتاد و سرم درد گرفت. کامیون‌ها در حیات فرمانداری نظامی متوقف شدند. ما خمیده و چسبیده به هم نشستیم و باران نم‌نم شروع به باریدن کرده بود. سربازهای پادگان به تماشای این سه کامیون آمده بودند. راننده کامیون به ما گفته بود که به ما گفته‌اند این‌ها همگی بهایی هستند و منزل حاج سید جوادی پر است از ظروف طلا و دستگیره‌ها و درها همگی از طلا. این را که شنیدیم عکس‌العمل نشان دادیم. نمی‌دانم چه ساعتی بود ولی چند نفر از بازداشتی‌ها از سربازان پرسیدند کجا می‌شود نماز خواند. گفتند پیاده شوید روی زمین. هر کسی که نماز خوان بود پیاده شد و به نماز ایستاد. این عمل سربازان را بهت زده کرد. دور کامیون‌ها جمع شدند به طوری که فرمانده‌شان با فریاد آنها را متفرق کرد.

حالا دیگر ساعت ۵ بعد از ظهر شده بود. ما هنوز همگی گرسنه بودیم. آقای پوروکیل به مناسبت بیماری قندی که داشت مجبور بود لقمه نانی بخورد. به یکی از سربازان گفت که برایش یک تکه نان بیاورد که بیمار است. سرباز بلافاصله رفت و برگشت و تکه‌ای نان سیاه به او داد. فرمانده آنها که مراقب تمام رفتار و حرکات ما بود جلو آمد و سیلی محکمی به گوش سرباز زد و فریاد کشید که برای چه نان پادگان را برای اینها آورده‌ای. سرباز خاموش ایستاده بود.

پوروکیل فریاد کشید: تو به چه حقی سربازی را کتک می‌زنی که به خاطر انسانیت برای من لقمه نانی آورده. من این نان را نمی‌خورم و لقمه نان را از کامیون به بیرون پرتاب کرد. چه قدر در این لحظات قیافه رنگ پریده پوروکیل به نظرم با

شکوه آمد و چهرهٔ سرباز کتک خورده بی‌گناه و صورت آقای سرهنگ پر از ترس و وحشت و دلهره. چند لحظه بعد فرمانده گفت: خوب می‌توانید بفرستید برای خود غذایی بخرید. دکتر رضایی که در کامیون ما بود یکی از سربازان را صدا کرد به او پولی داد که برای ما نان و پنیر بیاورد. سرباز به فاصله دو سه دقیقه مقداری نان و پنیر آورد و ما توانستیم فقط هر کدام یک لقمه بخوریم و در نتیجه خیالمان از جانب آقای پوروکیل راحت شد. بعد نوبت بازجویی ما رسید. هر کدام از ما را صدا می‌کردند و با یک سرباز تفنگ‌دار به بازرسی می‌بردند. بعضی‌ها را هم دهنه جمعی می‌بردند. سرم به شدت درد می‌کرد. صدایم کردند و به اتاق بازجویی رفتیم. وارد اتاقی که شدم تقاضای یک قرص مسکن کردم. دو نفر بازجو پشت دو میز چوبی در دو طرف اتاق نشسته بودند ولی لباس نظامی به تن نداشتند. بازجو گفت خانم نترسید ما با شما کاری نداریم. گفتم من نمی‌ترسم سرم به شدت درد می‌کند. بعد گفت قول می‌دهم که بعد از بازجویی به شما مسکن بدهم. همین کار را هم کردند. دو تا اسپیرین به من دادند یکی را خوردم و دیگری را فرستادم کامیون بعدی برای شمس‌الدین خان برادر شوهرم که می‌دانستم هم درد خود من است و حتماً سردرد دارد. بازجو اسم و فامیل مرا پرسید. همان روزها پسر عمهٔ من سپهبد کاتوزیان در کابینهٔ ازهاروی وزیر کار بود. بازجو به من گفت خانم خانوادهٔ شما آدم‌های محترمی هستند و مسلمان و مذهبی. شما چرا اینکارها را می‌کنید؟ این همه آدم در خانهٔ شما چکار می‌کردند؟ گفتم اولاً من کار خلافی نکرده‌ام ثانیاً قرار پیاده روی روز تاسوعا را می‌گذاشتیم که مصادف با روز جهانی حقوق بشر است.

بی‌مناسبت نمی‌بینم ذکر خیری از پسر عمه خودم سپهبد باقر کاتوزیان بکنم که آجودان شاه بود با اینکه ایشان اختلاف سن زیادی با من داشت و ما هر دو در شرایطی بودیم که نمی‌توانستیم و نمی‌خواستیم با هم روابط خانوادگی داشته باشیم، اما همیشه برای من موجودی قابل احترام بود آن هم به خاطر صداقت و صفا و سادگی و بی‌آلایشی زندگیش. جزو نادر افسرانی بود که در درجه سپهبدی مال دنیا

نداشت و آنچه بود خانه پدری بود. اهل دنیا نبود و ساعات اضافی خود را به نماز و روزه می‌گذراند و در اتومبیل‌های طولیل آخرین مدل سوار نمی‌شد. بسنده می‌کرد به نشستن در یک جیب معمولی و در کنار راننده جیب. اما گناه بزرگش مثل هر افسر دیگر عبودیت و سرسپردگی در مقابل آریامهر بود. در جریان کشتار قم و در دوران حکومت نظامی همراه هیأتی به مأموریت برای مذاکره با آیت‌الله شریعتمداری به قم رفت و گزارشی تهیه کرد که رونوشت آن را بعد از انقلاب به ما سپرد. در سال ۶۰ هنگامی که ما خودمان هم مخفی بودیم، او هم در امان نماند. به خانه‌اش ریختند بازداشتش کردند که بیش از یک هفته به طول نیانجامید. خودشان از او خجالت کشیده بودند و آزادش کردند.

بنظرم آمد بازجو بی‌نهایت آدم ساده و بی‌سواد است و حتی تجربه بازپرسی هم ندارد پرسید اسلحه در خانه چه دارید؟ گفتم قلم شوهرم و روزنامه جنبش که از شاه شما هم نمی‌ترسد و هر چه می‌نویسد پایش را امضا می‌کند. دیدم هر چه من می‌گویم یادداشت می‌کند. از جمله یادداشت کرد، در منزل اسلحه ندارد فقط قلم شوهرش است!؟. با تمام خستگی و دردی که داشتم به شدت خنده‌ام گرفته بود به پوچی همه چیز می‌خندیدم و اینکه چقدر حرکات رژیم مصنوعی است و حتی بر رعب و وحشتی هم که می‌خواهد در دل‌ها ایجاد کند، مسلط نیست. بازجویی من همین قدر بود. بعد آمدم به داخل کامیون. از طرف دیگر منزل ما را به دنبال اسلحه زیر و رو کرده بودند و فحش فراوان به اصغر داده بودند. هفت تیر سرگرد روی شقیقه او بوده جلوی چشمان وحشت زده لایلا که به شدت اشک می‌ریخته بعد هم آقای سرهنگ از غندی رئیس کلانتری ۸ و برادرش شکنجه‌گر معروف ساواک به دستهای شوهر من دست‌بند زده و او را از منزل خارج می‌کنند. یکی از همسایه‌ها از این منظره از پشت کرکره خانه خود که رو به روی آپارتمان ما بود عکس انداخته بود. هوا کم‌کم تاریک شده بود. بازجویی کامیون ما به پایان رسیده بود. یکی دو نفر که اصلاً آنها را نمی‌شناختم شروع کردند به گفتن اذان مغرب، هوا سرد بود و ما همان‌طور خمیده و

به هم چسبیده نشسته و صحبت می‌کردیم آمدند که خانم‌ها و جوان‌های زیر ۱۸ سال بیایند بیرون. یکی از خانم‌هایی که با کامیون آخر آمده بود؛ به من گفت رفته بودند سر فریزر شما و سرهنگ از غندی برای سربازها سخنرانی می‌کرد که اینها گوشت و مرغ و ماهی دارند؛ پول دارند. ما را که دو مرتبه صدا کردند بردند به قسمت بازجویی در اتاق بسیار بزرگ و نیمه تاریکی که چند سرهنگ در آنجا قدم می‌زدند. منظره به طوری غمگین و سرد بود که آدم را به یاد فیلم‌های جنگ جهانی دوم و افسران نازی می‌انداخت. در آن اتاق به ما گفتند: ما جا نداریم همه شما را نگه داریم. خانم‌ها و جوان‌ها تعهد بدهید و بروید منزلتان. گفتم آقای ارتشبد اویسی خیال می‌کند که شوهر من فلان دانشجوی بیچاره است که بازداشتش کند هر کاری کنید بیشتر باعث آبروریزی می‌شود. ما کاری نکرده‌ایم که تعهد بدهیم. بعد گفتم: این سرهنگ از غندی کیست که شنیدم نطق‌های جالبی می‌کند؟ منزل جناب سرهنگ‌ها که خیلی بیشتر از ما مرغ و گوشت دارد. سکوت عجیبی اتاق را پر کرده بود. هیچکدام نه حرکتی کردند و نه جوابی دادند. فقط یکی از آنها گفت: خانم آرام باشید الان ساعت ۸ شب است. تا حکومت نظامی شروع نشده به خانه‌هایتان برگردید. ما را روانه کردند و آقایان را نگه داشتند که مجموعاً ۵۸ نفر بودند. و دسته‌ای از آنها چهار روز بعد یعنی تاسوعا و دسته دوم روز عاشورا آزاد شدند و نایب حسینی برایمان تعریف کرد که روز تاسوعا همگی در حیاط زندان پیاده‌روی کرده بودند. من همراه خانم پوروکیل و دو نفر خانم دیگر فوراً به منزل آمدیم. وقتی رسیدیم ساعت ۸/۵ شب بود هیچ چیز در خانه من سر جای خودش نبود. ۷ ساعت تمام مأمورین فرمانداری نظامی و کلانتری خانه مرا زیر و رو کرده بودند و یخچال مرا از مواد غذایی که در آن بود خالی کرده بودند. دوست عزیزم پری نصر که ظهر آن روز منزل نبود. هنگام بازگشت به خانه و دیدن منظره خانه ما منتظر شده بود مأمورین بروند، بعد دوستان دیگر را خبر کرده بود و همگی در حال تمیز کردن و مرتب کردن اثاثیه منزل بودند تو گوئی قوم مغول از خانه ما عبور کرده بودند همه چیز طوری به هم ریخته شده

بود که نخود و لوبیا و حوله و ملافه و قند همگی قاطی شده بودند. در کوچه هنوز چند افسر در حال کنترل و نمره‌برداری از اتومبیل کسانی بودند که در منزل ما بازداشت شده بودند. پری به من گفت که در تمام طول ۷ ساعت بازپرسی منزل من سرهنگ وجدانی که در همسایگی ما و در کوچه فرصت شیرازی زندگی می‌کرد حضور داشته. از این آقای سرهنگ که با اویسی و فرمانداری نظامی کار می‌کرد همسایه‌ها دل خوشی نداشتند. من حتی قیافهٔ ایشان را هرگز ندیده بودم و با هم سلام و علیکی نداشتیم ولی خانم و دو پسر ایشان را گاهی که منتظر اتوبوس مدرسه بودند می‌دیدم البته بدون آشنایی و سلام علیک. با وجود سردرد شدید با عصبانیت فراوان به داخل کوچه رفتیم. به یکی از افسرها گفتیم من الان از فرمانداری نظامی آمده‌ام. شما چرا مثل قوم مغول خانه مرا زیر و رو کرده‌اید؟ غذاهای مرا برای چه خوردید؟ گفت قوم مغول شوهر تو است که دستور تمام آتش‌سوزی‌های این شهر را می‌دهد. گفتیم شوهر من احتیاجی به برپا کردن آتش‌سوزی ندارد. شما کارهایی را که ساواک در شهر انجام می‌دهد، آن هم برای تحریک مردم به حساب شوهر من می‌گذارید. بعد رفتیم در منزل سرهنگ وجدانی. زنگ زدیم. خانم ایشان در را به روی من باز کرد و گفت که شوهرش خانه نیست به ایشان گفتیم خانم شوهر شما حق نداشت بدون اجازه وارد خانه من شود و به یخچال و فریزر من سرکشی کند. این را گفتیم و برگشتیم به طرف منزل. همسایه‌ها همگی خوشحال بودند. لیلا و نگار می‌خندیدند. چشمان لیلا هنوز سرخ و ورم کرده بود. دوست عزیزم زری کیک خریده و چای حاضر کرده و شام تهیه کرده بود. ساعت ۹/۵ شب، اصغر هم از کلانتری ۸ به منزل برگردانده شد و همگی با احساس شادی و قهرمانی شام خوردیم و بعدها شنیدیم که ارتشبد اویسی راجع به ریختن منزل ما و این سر و صداها با شاه صحبت کرده بود و شاه گفته بود که آزادش کنید، در دسر می‌آفریند. چند روز بعد یادداشت کوچکی در پشت کتابی که بالای سر اصغر بود توجهم را جلب کرد. روی ورقه‌ای کوچک نوشته شده بود: «به دستور ارتشبد اویسی ساعت ۱۲ روز ۱۷ آذر به این خانه حمله کردیم.» قطعاً باید این

یادداشت توسط یکی از افسرانی که اتاق را جستجو می‌کردند و برای اطلاع ما نوشته شده بود. ساعت ۱۱ شب بود که به خانه خودمان برگشتیم. زنگ زدند و سرهنگ وجدانی خودش را معرفی کرد و به دیدن ما آمد و با اعتراض شدید ما روبه‌رو شد که چه‌طور به خودش اجازه داده بود که وارد منزل ما شود و به زندگی ما سرکشی کند. از هر دری برای ما حرف زد و مابین جملاتش مرتب می‌گفت قسم به سر اعلیحضرت. بعد هم بار دیگر قسم خورد و گفت دکتر به جد شما قسم می‌خورم که اعلیحضرت مقروض است!! حرف جالبی زد و ما هر دو خندیدیم. بعد گفت اعلیحضرت عقیده دارد که باید تمام خون‌هایی که غیر از نوع O آریائی هستند ریخته شوند که خون‌ها یک‌دست گردند. اصغر گفت: سرهنگ، اعلیحضرت مطمئن هستند که خون خودشان از نوع O و آریایی است؟

شب از نیمه شب گذشته بود که سرهنگ به خانه خود رفت و من تمام جریان فرمانداری نظامی را برای اصغر تعریف کردم. اصغر برایم از اتفاق جالبی تعریف کرد که در کلانتری افتاده بود. گفت مرا در اتاقی نگه داشته بودند و یک سرباز تفنگ به دست جلوی در اطاق قدم می‌زد و کشیک می‌داد. هر بار که از در اتاق رد می‌شد و اتفاقاً چشمش به چشم من می‌افتاد. تعظیم می‌کرد و من سعی می‌کردم چشمم را به دزدم که نکند سرهنگ متوجه قضیه گردد. او برایم تعریف کرد که بعد از ورود به کلانتری ۸ به سرهنگ از غندی گفته بود؛ سرهنگ شما به من دست‌بند زدید یک دست‌بند طلب شما، او هم گفته بود من به شما دست‌بند زدم که اسیر تلقی شوید. اگر این کار را نمی‌کردم افسری که کنار من بود شما را کشته بود. و بعد از ساعت ۷ بازجویی بی‌معنی در کلانتری برایم صحبت کرد. کم‌کم به صبح نزدیک می‌شدیم و پایان یک روز پرالتهاپ و هیجان که هر لحظه‌اش پر از خاطره است و از یادنرفتنی. و دل‌هایمان پر از غم بود به خاطر دوستانمان که در زندان بودند.

نزدیک صبح من از شدت درد به کلی بستری شدم. و تمام روز بعد از شدت درد در بستر ماندم و حتی با تزریق آمپول مسکن هم نتوانستم تا شب رختخواب را ترک

کنم. فردا صبح ۱۸ آذر ۵۷، خانه ما پر شد از خبرنگاران خارجی، دوستان و قوم و خویش‌ها. انگار نه انگار که روز قبل صد و سه نفر از این منزل بازداشت شده بودند. تنها نشان این بازداشت جای انگشتان متعدد دستهایی بود که روی دیوار اتاق نقش بسته بود و همه در حدود یک سطح. نوری البلا وکیل فرانسوی که در تهران بود و به منزل ما آمده بود به اصغر گفته بود، جای این دستها را روی دیوار یادگار نگه دارید و به فکر رنگ کردن دیوار نباشید. این جای دستها یادگار حمله وحشیانه رژیم است خودکامه به حریم خصوصی مردم.

در همین روزها توسط آقای اردلان وزیر دربار پیغامی رسید برای انجام یک ملاقات خصوصی با شاه. اصغر پیام فرستاد که خانه کوچکی دارم و ایشان اگر مایل هستند مرا ببینند می‌توانند تشریف بیاورند، به علاوه به ایشان بفرمایید «اعلیحضرت خیلی دیر شده است.»

هجوم خبرنگاران و فیلمبرداران خارجی به تهران هر روز زیادتر میشد و همین‌طور به خانه ما. روزی نبود که شوهرم یکی دو مصاحبه انجام ندهد. سمت مترجم انگلیسی زبان را همیشه دوست عزیز ما آقای معمارزاده به عهده داشت که عضو جنبش بود.

در همین آذرماه ۵۷ ناگهان مهندس بازرگان به پاریس رفت. و ما بعدها دانستیم که در همان پاریس و از طرف آقای خمینی مأمور تشکیل کابینه دولت موقت شده است و به کمک آقای مطهری، اعضای شورای انقلاب را هم انتخاب کرده‌اند. مثل باهنر و بهشتی و دیگران.

صبح روز تاسوعا عده‌ای به خانه ما آمدند که به اتفاق اصغر به منزل آقای طالقانی بروند که شروع پیاده‌روی از پیچ شمیران و منزل ایشان اعلام شده بود. از جمله دکتر لاهیجی، برادرانم و برادران شوهرم و اعضای جنبش. حرکت از منزل ما ساعت ۷ صبح بود. من هم در خانه ماندم و به کمک پری نصر و خانم پوروکیل مقداری غذا تهیه کردم. قبل از ظهر ما هم خود به جمع تظاهرکنندگان پیوستیم و

مدتی شعار دادیم. در این روز برای اولین بار شعار «استقلال، آزادی، جمهوری اسلامی» به زبان عده‌ای جاری گشت (همسر نازنین برادر من که کنار من در خیابان بود با خنده فریاد می‌کشید. استقلال، آزادی، جمهوری، جمهوری) و به وسیله بقیه تظاهرکنندگان تکرار شد. تا آن روز کلمه جمهوری اسلامی وجود نداشت. حدود ساعت سه بعد از ظهر عده‌ای از تظاهرکنندگان که مجموعاً ۳۰ نفر بودند به منزل ما آمدند و غذا خوردند. نقل قول از برادر شوهرم می‌کنم که به پاریس رفته بود و بعد از ورود به تهران گفت آقای خمینی در پاسخ به خبرنگاران راجع به حکومت اسلامی گفته است من منکر پیشرفت علم نیستم چنانکه با اسب به پاریس نیامده‌ام و سوار هواپیما شده‌ام. بعد هم می‌روم در قم و کاری به کار حکومت ندارم فقط علاقمندم که اصول اسلامی رعایت شود. و دوستی عزیز که از افسران زندانی حزب توده بود، بعد از مراجعت از پاریس گفت به نوفل لوشاتور رفتم و چنان شوق زده بودم که بعد از ۲۴ سال در آنجا نماز خواندم. اینها نشانه‌های کوچکی بود از عشق و علاقه مردم به تغییر رژیمی که بیست و پنج سال متوالی یعنی پس از کودتای ۲۸ مرداد ۳۲ تا سال ۵۷ مردم را به دیده حقارت نگرسته و به حقوق قانونی آنها تجاوز کرده بود.

صبح روز عاشورا محشر دیگری بود. مردم شوق زده از برگزاری پیاده‌روی تاسوعا. حال و هوای دیگری داشتند. نه تنها نسل من، بلکه نسل‌ها بعد خیال نمی‌کنم چنین جمعیت و شور و حالی را به چشم ببینند. تا چشم کار می‌کرد موج حرکت سراسری مردم بود که بی‌اغراق از میلیون می‌گذشت.

سیل خروشان جمعیت، فشرده به هم با برپا کردن پلاکاردهای فراوان و دادن شعار به طرف میدان آزادی در حرکت بود. فشار جمعیت چنان بود که در قسمت‌هایی از خیابان آیزنهاور به کلی از حرکت می‌ایستاد و قادر نبود قدمی به جلو بردارد. این تنها عاشورایی بود که خود «امام حسین» فراموش شده بود و آنچه از آن سخن می‌رفت درسی بود که شهادت «حسین» به تاریخ داده بود. در تمام طول راه پیمایی هلیکوپترهای ارتش برفراز آسمان تهران در پرواز بودند و چه روز آفتابی و گرمی بود.

ما از شب قبل برای تمام بچه‌های محله کوچکمان «کوی مهر» پلاکاردها درست کردیم. شعارها چقدر زیبا بودند و چقدر قانونی، محکم و عاری از خشونت. تنها تقاضای آزادی زندانی سیاسی بود و آزادی قلم. رژیمی که ادعای عبور از دروازه‌های تمدن بزرگ را داشت. زندان‌هایش پر بود از عده‌ای دانشجو و معلم به نام زندانی سیاسی. و قلم‌ها همه شکسته و در اختیار ساواک قرار داشت. اما بالاخره همین قلم‌های بسته و شکسته بودند که بر پنجمین قدرت ارتش جهان چنان که رژیم آریامه‌ری ادعا می‌کرد پیروز شدند. در میان عکسهای آقای خمینی، عکسهای دکتر مصدق، دکتر شریعتی و شهدای مجاهدین به چشم می‌خورد. میان هجوم جمعیت عده‌ای متعصب که هدف خود را کاملاً می‌شناختند. مانع از حرکت عکسهای غیر از آقای خمینی شدند. اما کسی به این مسائل اهمیت نمی‌داد و همه تسلیم شدند.

هدف سرنگونی رژیم پهلوی بود. کسی به فکر رژیم آینده و شکل تشکیل آن نبود. می‌خواستند این سنگ را از جای خود حرکت بدهند. موتور به راه افتاده بود و در سرازیری حرکت می‌کرد. در طول راه پیمایی چهره‌هایی را به چشم دیدم که در میان تظاهرکنندگان شعار می‌دادند که برایم باور نکردنی بود. چهره‌هایی که در بطن رژیم کارگزار بودند و شرایط زندگی مرفهی داشتند. و حتی افسران ارشد ارتش که با لباس شخصی به صف تظاهرکنندگان پیوسته بودند. و چهره‌هایی از فرهنگ سرای نیاوران که وابسته به دربار بود. همه با هم و یک صدا فریاد می‌زدند «آزادی زندانی سیاسی»، «آزادی قلم» من و دوستم پری از شب در فکر تهیه غذای فردا بودیم. می‌دانستم که دوستان دوباره خواهند آمد. خانه ما میعادگاه همهٔ تشنگان آزادی بود و شاید بدون اغراق تنها خانه‌ای که از صبح تا شام و در تمام طول هفته درش به روی مردم باز بود. بی حساب و کتاب می‌آمدند و می‌رفتند و من اصلاً احساس خستگی نمی‌کردم. مثل یک سرباز پا به رکاب و مصمم. بیش از حد توانایی جسمی و روحی خودم کار و تلاش می‌کردم. از ظهر عاشورا به تدریج دوستان در سر راه خود به خانه ما آمدند و غذایی خوردند، و رفتند. قیافهٔ نجیب و پر از ابهت آقای آگاه، قاضی با

شخصیت را هرگز فراموش نمی‌کنم که حدود ظهر زنگ زد، هر چه کردم داخل خانه نشد خسته و رنگ پریده بود. گفت که فقط به من کمی آب بدهید. یک بسته بیسکویت با خودم آورده‌ام آب را خورد و رفت که به صف تظاهرکنندگان به پیوندد و به راه خود ادامه دهد.

آن روز تا ساعت ۶ بعد از ظهر که آخرین دسته از راه‌پیمایی بازگشتند مجموعاً ۶۳ نفر در خانه من غذا خوردند «آش و دم‌پخت» آخرین دسته آقای متین دفتری و دو سه خیرنگار فرانسوی بودند که حدود ساعت ۵ بعد از ظهر رسیدند و به خوردن نان و پنیر و حلواارده و چای قناعت کردند. ظهر عاشورا در ناهارخوری لویزان، از جانب دو سه نفر سرباز به روی افسرانی که در ناهارخوری بودند آتش گشوده شد. تعداد کشته و زخمی به اطلاع مردم نرسید. اهمیت قضیه در ایجاد دودستگی در بین ارتشیان بود. سربازان و درجه‌داران تمایل رویارویی با مردم را نداشتند و به علت داشتن روحیه مذهبی این کار را خلاف میل آقای خمینی می‌دانستند. خلاصه اینکه روز عاشورای ۵۷، ماندنی در تمام خاطره‌ها، همراه با غرور و سربلندی برای تظاهرکنندگان و نشانه شکست رژیم در حال زوال، چنین درخشان به پایان رسید و مردم مصمم در ادامه راهی که به خانه‌های خود بازگشتند. من هم با تعداد جمعیتی که پذیرایی کرده بودم و میزان غذایی که داده بودم تا نیمه‌های شب مشغول تمیز کردن خانه و جابه‌جا کردن ظرف‌ها بودم. نه تنها خسته نبودم بلکه تمام شعارهای مردم را در دلم دائماً تکرار می‌کردم و در فکر فردا و فرداها بودم که چه باید بکنم. دو روز بعد از این پیاده روی عاشورا، من به وجود یک غده در سینه چپ پی بردم و ده روز بعد یعنی روز دوم دیماه ۵۷ در بیمارستان آبان تحت عمل جراحی قرار گرفتم. این اتفاق آنچنان ناگهانی و غیرمنتظره بود که مرا در تأثر عمیقی فرو برده بود. هیچ تمایل نداشتیم در شرایط آن روزها خانه و زندگی و بچه‌ها و این همه شور و هیجان را بگذارم و به بیمارستان بروم. به همین دلیل روزهای قبل از عمل را با هیجان و دل درد و سردردهای شدید گذراندم. صبح که برای انجام عمل از منزل خارج شدیم، چنان خیابانها شلوغ بود و

راه‌بندان‌ها شدید که نتوانستیم به بیمارستان آبان برسیم و از نیمه راه به منزل بازگشتیم. اما از بیمارستان خبر دادند که اتاق عمل را آماده کرده‌اند. ناچاراً برگشتیم و خوشبختانه یک بعد از ظهر به بیمارستان رسیدیم (برادرم و خانمش قبل از ما رسیده بودند) و مرا بلافاصله به اتاق عمل بردند. در اتاق عمل، از شدت سردرد، همه‌اش عجله داشتیم که زود بی‌هوشم کنند تا از این درد لعنتی راحت شوم. و از شدت شوق مرتب شعار می‌دادم. تا بالاخره بی‌هوش شدم. روز قبل از عمل، یک دکتر متخصص چشم به اتفاق همسرش که او هم متخصص بود و از شاگردان بسیار درخشان من در دبیرستان شاهدخت، به دیدن من آمدند. البته برای اولین و آخرین بار و هنگام خداحافظی کیسه‌ای پر از اسکناس به من دادند و گفتند ما مایلیم این پول که نتیجهٔ زحمات خود ما است در راه کمک به مردم و در راه انقلاب ایران خرج شود و امین‌تر از شما کسی را نداریم. من پول‌ها را نشمردم. همین قدر می‌دانم که در طی دو ماه این پول به تدریج به مصارف مختلف خیریه رسید. از جمله به خانواده‌های زخمی و کشته شدهٔ روز جمعه ۱۷ شهریور. (یعنی که عده‌ای را انتخاب کرده بودیم و کمک مالی ماهانه می‌کردیم). پس از کشتار فجیع قزوین مقداری از این پول صرف خرید مواد غذایی و دارو شد که با یک کامیون به قزوین رفت و بعد هنگام کشتار نجف‌آباد هم یک کامیون بزرگ مواد غذایی و دارو توسط دوست هم‌رزم نایب حسینی تهیه و به آنجا ارسال گردید. به عده‌ای که ماهها بیکار بودند کمک ماهیانه کردم. آیا می‌توان فدکاری این انسانهای بزرگ را که از هیچگونه کمک در راه پیشبرد هدف انقلاب ایران دریغ نمی‌کردند آسان گرفت. انسانهایی که در نهایت آسایشی که داشتند از نظر مالی و احترامی که در جامعه داشتند می‌توانستند به راحتی جزیرهٔ آرامش آریامهری را به هرج و مرج انقلابیون ترجیح بدهند. و از صمیم قلب اطمینان دارم که کمک آنها فقط برای پیشبرد هدف مقدسی بود که داشتند یعنی ریشه‌کن کردن استبداد. انسانهای شریف و بدون تظاهر که حتی مایل نبودند نام آنها را کسی بداند. من امروز نمی‌دانم این خانم و آقا در کجا هستند. آیا از رانده‌شدگان از ایران

هستند و مهاجرت را به بودن در وطن خود ترجیح داده‌اند؟ یا تحمل کرده‌اند که در ایران بمانند و به مردم خدمت کنند. یادشان همیشه برای من پر از احترام و عزیز است.

روز پنجم دیماه ۵۷ من بیمارستان را ترک کردم و به خاطر اینکه چند روزی از جنجال و هیاهوی منزل دور باشم و استراحت کنم به منزل برادرم ناصر رفتم. همان روز ۵ دیماه، بعد از ظهر دکتر نجات‌اللهی که همراه با عده‌ای از استادان دانشگاه در وزارت علوم متحصن شده بودند توسط شلیک یک ژ ۳ از راه دور به قتل رسید. استاد جوانی که در بیست و چهار سالگی و در نهایت آرامش همراه دیگر همکاران خود به عنوان اعتراض به سرکوب تحصن اختیار کرده بود. بعد از قتل او شور و غوغا سراسر شهر را فرا گرفت. چند ماه بعد پدر دکتر نجات‌اللهی را چندین بار در خانه‌مان ملاقات کردیم که در حال تهیه یادنامه برای پسر ناکامش بود.

روز جمعه ۸ دیماه من به منزل خودمان بازگشتم نمی‌توانستم خانه را تنها بگذارم. قرار شد که شنبه یا یکشنبه دو مرتبه به بیمارستان مراجعت کنم که بخیه‌ها را باز کنند. بسیار ضعیف و ناتوان بودم. به همین دلیل مادرم برای کمک من به منزل ما آمد.

ماجرای قتل سرهنگ وجدانی

روز شنبه ۹ دیماه ۵۷ برای ما اتفاق عجیبی افتاد که اثر آن تا پایان عمر با من خواهد بود و از یادم نخواهد رفت به همین دلیل در نهایت صداقت و شرافت میل دارم که شرح ماجرا را بدون کم و کاست و با دقت کامل بنویسم. فقط به خاطر دو پسر بچه بی‌گناه که پدر خود را به ناحق از دست دادند و به آنها تلقین کردند و به ناحق و ناجوانمردانه نوشتند که پدر آنها توسط من و شوهرم و به تحریک ما به قتل رسیده. این تهمت بی‌اصل‌ترین و نامردانه‌ترین تهمتی است که می‌توان به انسانی نسبت داد. و این نسبت دادن فقط از عهده انسانهای زبون و ترسو برمی‌آید که قدرت مقابله

با حقیقت را ندارند. هفته‌ها بود که اسامی همکاران ساواک و فرمانداری نظامی را مردم به در و دیوار بهشت زهرا می‌چسباندند. و بعد هم کوچه به کوچه به جستجوی آنها می‌پرداختند. از جمله این اسامی یکی نام انوشیروان کنگرلو بود که گویندگی اخیار ساعت ۸ شب تلویزیون را برعهده داشت و با چرب‌زبانی و آب و تاب چنان نام آریامهر را بر زبان می‌آورد که همه را عصمائی می‌کرد. و دیگری سرهنگ وجدانی که با فرمانداری نظامی همکاری می‌کرد. از بد زبانه هر دو این آقایان در کوچه امیر اسماعیلی که حد فاصل فرصت شیرازی و آیزنهاور بود، چسبیده به کوی مهر، در طبقه اول و دوم یک ساختمان ۳ طبقه زندگی می‌کردند و با هم همسایه بودند. اتفاقاً شبی من و چند تن دیگر از همسایه‌ها انوشیروان کنگرلو را به باد انتقاد گرفتیم و او هم شدیداً از موضع خودش دفاع می‌کرد. انتقاد ما این بود که هر روز عده‌ای مردم بیگناه، در کوچه‌ها کشته می‌شوند و آنوقت شبها شما چنان درفشانی می‌کنید که انگار ما در بهشت روی زمین هستیم. از صبح روز شنبه ۹ دیماه کوچه ما وضع غیرعادی داشت. عده زیادی پسر و دختر جوان از چپ و راست در کوچه رفت و آمد داشتند و هر چه روز بالاتر می‌آمد تعداد آنها بیشتر می‌شد. و من از پنجره آپارتمان نگاه می‌کردم و می‌دیدم که در جستجوی جایی هستند. ساعت دو بعد از ظهر همان روز جلسه هفتگی جنبش در منزل نایب حسینی تشکیل می‌شد. در نتیجه اصغر به اتفاق سایر دوستان به جلسه جنبش رفته بود.

من و مادرم و نگار تنها بودیم. لیلاً به منزل دوستش لورانس شاملو رفته بود که شب را در آنجا بماند. ساعت ۳ بعد از ظهر رالف شانمن خبرنگار آمریکایی آمد برای احوالپرسی من. مردم کم کم وارد حیاط کوی مهر شده بودند و به دنبال انوشیروان کنگرلو فریاد می‌زدند و در جستجوی او بودند. غافل از اینکه او بدون اینکه حتی به همسایه خود سرهنگ وجدانی خبر دهد و حتی به پرده‌های آپارتمانش که کشیده بودند تغییری بدهد مدتها بود که از ایران به آمریکا رفته بود. فریاد «مرگ بر ساواکی» کوچه را پر کرده بود. رالف شانمن برای سرکشی به داخل کوچه رفت. چند دقیقه بعد

در زدند. من در را باز کردم جوان قد بلندی با چشمان آبی و موی بور پشت در بود که من خیال کردم فرانسوی است، به من سلام کرد. خودش را معرفی کرد. نادر اردوبادی خبرنگار تلویزیون N.B.C بود و بانگرانی از من خواست که وارد منزل شود و دوربین خود را مخفی کند. من او را به داخل آپارتمان آوردم دوربینش را گرفتم و داخل ماشین لباسشویی گذاشتم. نادر اردوبادی گفت: مردم در داخل کوچه فریاد می‌زدند ساواکی و ناگهان خانمی که بعد فهمیدیم خانم سرهنگ وجدانی بوده پنجره آشپزخانه را شکسته و به سوی مردم تیراندازی کرده است. نادر اردوبادی از تمام این صحنه‌ها برای تلویزیون N.B.C فیلم گرفته بود و از ترس از دست دادن دوربینش وارد حیاط کوی مهر شده و اتفاقی زنگ ما را زده بود. چون خانه ما و مهندس نصر نزدیکترین خانه به کوچه امیر اسماعیل سامانی بودند. رالف شانمن وارد منزل شد و گفت خانمی تیراندازی کرد و مردم با فریاد ساواکی ساواکی به خانه او هجوم برده‌اند. خانم سرهنگ، همسر خود سرهنگ وجدانی را که در منزل نبوده خبر می‌کند، در فاصله اینکه او به منزل برسد مردم هیستریک تمام اثاثیه منزل او را از قبیل تلویزیون و یخچال و فرش و مبیل به داخل کوچه می‌آوردند و خورد می‌کنند. سرهنگ پس از ورود و مشاهده وضع موجود شروع به فحش دادن‌های بسیار رکیک به اصغر می‌کند و می‌گوید که من انتقام خواهم گرفت. خانم پوروکیل که صدای فحشهای سرهنگ را از پشت پنجره می‌شنود و حالت او را می‌بیند فوراً به کلانتری ۸ که نزدیک ما بود زنگ می‌زند و جریان را اطلاع می‌دهد.

من وقتی از جریان تیراندازی باخبر شدم پرده‌ها را کشیدم. همگی در سالن نشسته بودیم. جوان بسیار با صفا و فداکاری بنام «محسن» هر روز به خانه ما می‌آمد. رادیوی خود را طوری تنظیم کرده بود که می‌توانست اخبار بی‌سیم کلانتری ۸ را بگیرد. او از منزل خودش که در نزدیکی ما بود بی‌سیم کلانتری ۸ را می‌شنود که به فرمانداری نظامی اطلاع می‌دهند که سرهنگ وجدانی قصد حمله به منزل حاج سید جواد را دارد فوراً نیرو بفرستید و او هم فوراً به منزل پوروکیل می‌رود و خبر را

می‌دهد. اما دیگر دیر شده بود و همه چیز به هم خورده بود. من و مادرم و نگار و رالف و نادر اردوبادی ساکت در اتاق نشسته بودیم و من با لباس خواب بودم که زنگ زدند. نگار بلافاصله در را باز کرد و ناگهان شروع کرد به گریه. من رفتم دم در دیدم سرهنگ وجدانی هفت تیر به دست با یک تفنگدار وارد آپارتمان شد و در حال ادای کلمات بسیار رکیک سراغ اصغر را گرفت و فریاد که آمده‌ام این فلان فلان شده را همین جا بکشم. اوست که دستور داده به منزل من حمله کنند. هر چه به او نصیحت کردم و خواستم آرامش کنم فایده نداشت گفت تو و شوهرت همه این شلوغی را به راه انداخته‌اید. گفتم آقای سرهنگ من تازه از بیمارستان آمده‌ام هنوز بخیه دارم چطور میتوانم این همه آدم جمع کنم گوشش بدهکار نبود و فحش می‌داد. نگار دامن مرا گرفته بود و زار می‌زد. مادرم و رالف و نادر اردوبادی مثل سه مجسمه روی مبل نشسته بودند و تکان نمی‌خوردند. هر چه بود بین من و سرهنگ بود. سرهنگ که متوجه گریه نگار شده بود. گفت: کوچولو نترس من با تو کاری ندارم آمده‌ام پدر بی‌شرف رذل و کثیف و دزد تو را بکشم. من اطمینان دارم که او در حالت روحی قرار داشت که اگر اصغر منزل بود یک لحظه در کشتن او تردید نمی‌کرد. وقتی دیدم نصایح من در او اثری ندارد و فحش می‌دهد شروع به فریاد کردم که تو که هستی که شوهر مرا بکشی. شوهر من از شاه تو نمی‌ترسد چه رسد به تو. ناگهان هفت تیرش را گذاشت روی شقیقه من و گفت اگر اسم شاه را بیاوری فوراً خالی می‌کنم. در همین موقع مهندس نصر وارد منزل ما شد. من هم با یک حال عصبی شدید شروع به گریه کردم و با قدرت تمام پاگونیهایش را گرفتم و فریاد زدم «ای شاشیدم به پاگون شما سرهنگ‌ها» از این حرف من یکه خورد، ساکت شد و ایستاد و هفت تیر را از روی سرم برداشت. مهندس نصر گفت سرهنگ جان این زن مریض است او را ول کن. صدای گریه مادرم را می‌شنیدم که می‌گفت سرهنگ دختر من مریض است او را رها کن. و نگار که بی‌امان فریاد می‌زد. نگار نه ساله. بالاخره مهندس نصر سرهنگ را از منزل ما بیرون برد و من گریه‌کنان به دنبال آنها تا دم در رفتم و جمعیتی را دیدم

حدود هزار نفر که فضای کوچکی و حیاط کوی مهر را پر کرده بودند و فریاد «مرگ بر ساواکی» که به گوش می‌رسید. همین موقع رالف شانمن هم از منزل بیرون رفت بعد صدای تیراندازی، نمی‌دانم چند تا. بقیه داستان را مهندس نصر برایم تعریف کرد. هنگامی که از منزل ما بیرون می‌روند هر چه به او التماس می‌کند که سرهنگ بیا برویم خانه ما و یک چای بخور. این جمعیت ترا می‌کشند. گوش نمی‌دهد و می‌گوید جان خودم و زن و بچه‌هایم فدای شاه است و من از این مردم بی‌سروپا نمی‌ترسم، داخل جمعیت می‌شود و تیراندازی هوایی می‌کند. همین موقع یک جیب فرمانداری نظامی از راه می‌رسد و وقتی مهندس نصر را در حال خواهش و التماس می‌بیند راننده می‌گوید آقا ولش کن دلش می‌خواهد کشته شود بگذار بشود. بعد هم دور می‌زنند و برمی‌گردند تیرهای سرهنگ که تمام می‌شود یک ماشین زرد رنگ آهسته وارد کوچه می‌شود و می‌زند به سرهنگ. سرهنگ به زمین می‌افتد و در عرض چند دقیقه فاجعه به وقوع می‌پیوندد مردم جلوی چشمان وحشت زده مهندس نصر، همسر و دو پسر بی‌گناهش او را می‌کشند. من در روی میلی نشسته بودم و گریه می‌کردم که رالف وارد شد و بهت‌زده گفت کیان! مردم سرهنگ را کشتند. نگار با ترس و گریه به من چسبیده بود. با شنیدن این خبر به کلی از پای افتادم و شروع کردم به فریاد و شیون که چرا او را کشتید دو تا بچه دارد. نگار مرا محکم بغل کرده بود و گریه می‌کرد. مهندس نصر وارد منزل شد حال مرا که دید گفت سرهنگ نمرده و زخمی شده. اما من دیگر حال خودم را نمی‌فهمیدم و فریاد می‌کشیدم. یکی از همسایه‌های ما را که دکتر بود خبر کردند آمد به من والیوم داد. اما گویا چنان تعادل روحیم را از دست داده بودم که شروع کرده بودم به گفتن چرت و پرت و جمله‌های نامفهوم و گریه‌های امانم نمی‌داد. به قول شمس‌الدین خان که می‌گفت من تا صبح در اتاق راه رفتم و با خود گفتم کیان دیوانه شده و کارش تمام است. مرا بردند منزل نصر. زنگ زدند به منزل نایب حسینی، خبر را دادند. نمی‌دانم چه مدت گذشت که برادر شوهرم شمس‌الدین خان آمد. شمس‌آل احمد هم آمد. دو مرتبه به من دارو دادند. صدای التماس‌های

نگار را می‌شنیدم که می‌گفت کیان گریه نکن. من هم دیگر گریه نمی‌کنم. بلافاصله با بیمارستان آبان تماس گرفتند. دکتر عدل و دکتر خوشنویس را خبر کردند و شاید حدود نیم ساعت بعد مرا که هم چنان زار می‌زدم و مثل بید می‌لرزیدم با همان لباس خواب به بیمارستان منتقل کردند و نگار منزل پری ماند و مادرم همراه من آمد. وقتی عازم بیمارستان شدیم، غروب شده بود کوچهٔ ما خلوت بود. سکوت و سکوت. از آنهمه جنجال و هیاهو اصلاً خبری نبود. آمبولانسی آمده بود که جنازهٔ سرهنگ بیچاره را به پزشکی قانونی ببرد.

همه چیز تمام شده بود و بعد شنیدم که بعد از قتل سرهنگ مردم کوچه در خانه‌های خود را باز کرده تظاهرکنندگان را جا داده بودند که اگر فرمانداری نظامی حمله کرد در امان باشند. غافل از اینکه فرمانداری نظامی خود را با مسأله سرهنگ چنان بیگانه و بی‌تفاوت نشان می‌دهد که گویی اصلاً اتفاقی نیافتاده است. در شرایط بسیار بد روحی به بیمارستان رسیدم. پای آسانسور هم‌هانش گریه می‌کردم و گویا حرف‌های بی‌سروته می‌زدم. فقط به فکر سرهنگ بودم و بچه‌هایش و همسرش و صحنهٔ دلخراشی که دیده بودند. در بیمارستان پزشکان حاضر، داروهای مسکن قوی به من تزریق کردند. گویا هوا تاریک شده بود که اصغر آمد، بعد برادرم مرتضی و بعد آقای صدر. بعد عدهٔ دیگری آمدند که یادم نیست. هر کدام را که می‌دیدم دو مرتبه شروع به گریه می‌کردم. همه‌اش سراغ خانم سرهنگ را می‌گرفتم. از مهندس نصر خواهش کردم، با التماس که به دیدنش برود و به او بگوید که ما در به وجود آوردن این جریان بیگانه بودیم. مهندس نصر به من قول داد که همان شب به خانهٔ آنها برود، ولی دیگر خانه‌ای در کار نبود. همه چیز فنا شده بود و معلوم نبود همسر و دو پسر معصومش شب را باید در کدام خانه صبح کنند. بنا به درخواست یکی از دکترها، پشت در اتاقم علامت ملاقات ممنوع زدند و جلوی در اتاق هم محافظ گذاشتند مجدداً دارو تزریق کردند تا توانستند مرا در یک خواب مصنوعی ۴۸ ساعته نگه دارند. شب در خواب و بیداری اما آرام گذشت. مادرم بالای سرم نشسته بود و دعا

می‌خواند صبح خواب سرهنگ را دیدم به من گفت من فقط آمده بودم شوهرت را بکشم با تو کاری نداشتم. هنگام تدفین سرهنگ شایع شده بود که کار حاج سید جوادی و همسرش بوده و دوستانش قسم خورده بودند که از ما انتقام بگیرند. هیچکدام از خودشان نپرسیدند چرا جیب فرمانداری نظامی سرهنگ را در میان هزاران انسان هیستریک رها کرد و رفت؟ هیچکس نپرسید چرا از کلانتری ۸ به کمک او نیامدند؟ در حالی که خانم پوروکیل به آنها تلفن کرده بود. من پس از ۴۸ ساعت بیمارستان را ترک کردم (زار و نزار از شدت مصرف دارو و گریه‌های شدید و خونریزی عصبی از کلیه‌ها) و به منزل برادر شوهرم رفتم و ۲۶ روز تمام بستری بودم. یک هفته پس از مرگ سرهنگ وجدانی، شخصی به منزل برادر شوهرم تلفن کرد و خود را سرهنگ «ش» معرفی کرد از افسران ساواک. با من صحبت کرد. به من گفت خانم، شایع است که شوهر شما دستور قتل افسران ساواک را صادر می‌کند. در نتیجه من مخفی شده‌ام ولی خواستم به ایشان بفرمایید که من همان سرهنگی هستم که فردای روز حمله به منزل شما وقتی ایشان را در فرمانداری نظامی دیدم که برای تحویل گرفتن مدارکی که از خانه شما برده شده بود مراجعه کرده بودند، به محض دیدنشان این شعر را خواندم «من ندانم به نگاه تو چه رازی است نهان». این شعر را با صدای بلند و در مقابل دیگر همکارانم خواندم. گفتم آقا این شایعات از اساس دروغ است. شوهر من نویسنده است نه آدم کش و خود ما هم نیمه مخفی هستیم. سرهنگ «ش» حق داشت چنین بیندیشد زیرا بعد از مرگ سرهنگ وجدانی. فرمانداری نظامی مجبور بود شایعه‌سازی کند و به این وسیله به روی گناه بزرگی که مرتکب شده بود و همکار خود را تک و تنها به قتلگاه فرستاده بود، سرپوش بگذارد. در نتیجه خانواده‌ای را قاتل معرفی کرد که حتی در ذهن خود هم نمی‌توانند و قادر نیستند تصویر قتل یک انسان را بکشند.

ماهها از انقلاب گذشته بود، یعنی تابستان ۵۸، روزی خانمی در خیابان اسکندری به من سلام کرد. برگشتم خانم سرهنگ وجدانی را دیدم. این اولین باری

بود که ما با هم سلام علیک می کردیم. گفتم خانم عزیز خیلی دلم می خواست روزی شما را ببینم و بگویم که اگر شوهر من آن روز کدایی منزل بود به دست شوهر شما کشته می شد و به شما بگویم که پس از آن فاجعه به من چه گذشت و چه صدمه ای خوردم. گفت خانم من هم مثل سایرین اول فکر می کردم شما مقصر هستید ولی وقتی از همسایه ها شنیدم که کار شما به بیمارستان کشید به بیگناهی شما پی بردم. از حال بچه ها پرسیدم و خواهش کردم هر کمکی از دست ما برمی آید به من بگوید و کوتاهی نکند. به من این قول را داد. به او گفتم نگار دختر نه ساله من که شاهد صحنه درگیری شوهر شما با من بود دچار ترس و وحشت عجیبی است و به محض اینکه کوچکترین صدایی از بیرون می شنود خودش را زیر لحاف یا پشت در و خلاصه هر کجا که بتواند مخفی می کند و می گوید آمده اند ما را بکشند. به طوری که معلم او با من تماس گرفته که چرا دختر شما اینقدر افسرده است و ساکت و رنگ پریده و من هم جریان واقعه را به معلم او توضیح داده ام. دیگر خانم سرهنگ را ندیدم. از او و سرنوشتش و سرنوشت دو پسر خردسالش اطلاعی ندارم ولی همیشه همگی آنها در ذهنم روشن حضور دارند و می دانم سنگینی بار این غم و فاجعه را هرگز از یاد نخواهند برد. خانه ای که جلوی چشمان وحشت زده آنها به غارت رفت و سرپرستی که در عرض چند دقیقه به قتل رسید. نمی دانم اداره ساواک و ارتش و فرمانداری نظامی چه گلی به سر آنها زدند. خدا کند اجر این همه ابراز وفاداری و عبودیت سرهنگ را پرداخته باشند. هنوز پس از گذشت سالها هر وقت جریان سرهنگ را برای کسی تعریف می کنم دچار لرز غریبی می شوم و تمام وجودم را نفرت از کسانی پر می کند که به سادگی روی حقایق تاریخی و واقعیت ها لگد می گذارند و آنچه که از قلم بی مسئولیت و کثیف آنها می تراود می نویسند.

سقوط کابینه از هاری

مصادف با همین روزهای بیماری من کابینه از هاری سقوط کرد و دکتر شاپور

بختیار از طرف شاه مأمور تشکیل کابینه گردید. اصغر اعلامیه‌ای داد بنام «شما مارشال پتن هستید یا ژنرال دوگل» برای همکاری یا سلطنت نخست وزیر شده‌اید یا برای نجات ایران. دکتر بختیار قول مساعدت فراوان به مردم داد. در نتیجه روزنامه‌ها اعتصاب دو ماهه خود را شکستند و بعد از انتشار آنها، دیدیم که بعد از گذشت بیست و پنج سال دیگر همه اخبار صفحات اول دویس مجور «شاهنشاه آریامهر» نمی‌چرخد و از نام ایشان تنها به عنوان شاه استفاده می‌شود. کنون که این سطور را می‌نویسم یاد جمله‌ای می‌افتم که همسر من در نامه ۲۳۴ صفحه‌ای خود خطاب به شاه ایران نوشت: «علیحضرت، من صدای فرو ریختن سقف‌های این رژیم را می‌شنوم». با آغاز نخست وزیری بختیار ساواک منحل شد مردم درهای زندان‌ها را گشودند و زندانیان سیاسی همگی آزاد شدند. تنها زندانیان تازه وارد در زندان‌ها ماندند. زیرا به دستور شاه و به خاطر آرام کردن مردم و خواباندن تب انقلاب میرعباس هویدا، نیک‌بی، دکتر آزمون، داریوش همایون، ارتشبد نصیری رئیس ساواک، عده‌ای دیگر زندانی شده بودند و روزنامه‌ها با چاپ عکس آنها در سلول‌های انفرادی سعی می‌کردند که به مردم آرامش ببخشند. پس از تسخیر پادگان در روز ۲۲ بهمن ۵۷، غیر از سه نفر که موفق به فرار شدند بقیه به دست رژیم جمهوری اسلامی افتادند. شاه حتی در موقع خروج خود از ایران نخواست این غلامان جان نثار را همراه خود ببرد و جان آنها را نجات بدهد. آنها را در زندان‌هایی که معلوم نبود چه خوابی برایشان دیده‌اند تنها رها کرد و رفت. بعد از کشته شدن هویدا، نادر اردوبادی خبرنگار N.B.C نواز مصاحبه‌ای را برای ما آورد که با آقای خنخالی انجام داده بود. آقای خنخالی با خوشحالی و صدای آرام می‌گوید: حال هویدا خیلی هم خوب بود به من گفت آقای خنخالی مرا نکشید من به شما دو میلیون می‌دهم. من هم اعتنایی نکردم. ناهار به تو باقالی یلو دادم و بعد اعدام شد. کسی که سیزده سال متوالی نخست وزیر ایران بود و در همه نایسامانی‌ها، سرکوب مردم به وسیله ساواک، اعدای بی‌رحمانه زندان اوین و چپاول ثروت ایران به وسیله دودمان پهلوی،

مسئولیت بزرگی بر گردن داشت.

کابینه بختیار کمال نیافت و دوام هم نیاورد زیرا فقط ۳۷ روز طول کشید. به بسیار کسان برای دریافت پست وزارت پیشنهاد کرد که نپذیرفتند. صنعت نفت مملکت به کلی خوابیده بود و همه ارگانها در حال اعتصاب کامل بودند. مردم اعتنایی به برنامه‌های اصلاحی بختیار نداشتند زیرا او را هم منصوب شاه می‌دانستند. آنچه مردم می‌خواستند به غلط یا درست فروپاشی بود و خلاصی از یک دوران استبداد طولانی که ریشه تاریخی در قرن‌ها و قرن‌ها داشت.

آنچه مردم می‌خواستند «هوای تازه» و حکومت تازه و رژیم تازه بود. این خواست نادرستی نبود. مردم می‌دانستند که رژیم پهلوی همراه با کمپانیهای نفتی و چپاولگران بین‌المللی در غارت اموال آنان و بیت‌المالشان دست دارد. آنها این واقعیت را نمی‌دانند که رژیم پهلوی محکوم به نابودی بود. بلایی بود که به دست خودش به سر مردم و خودش آورد. هیچ رژیمی در دنیا اگر به حق باشد و رعایت قانون و حقوق قانونی مردمش را بکند یا انقلاب از جای خود کنده نمی‌شود. در هیچ کجای دنیا و در هیچ تاریخی نخوانده‌ایم که یک رژیم دموکرات و آزاده به دست مردم و با انقلاب سرکوب شده باشد.

روز ۲۶ دیماه ۵۷ شاه ایران همراه با همسر و فرزندان و عده‌ای همراه، تهران را به مقصد قاهره ترک کردند. از صبح همانروز از رادیو مرتباً اعلامیه پخش می‌شد که اعلیحضرت به دعوت انورسادات رئیس جمهور مصر و برای استراحت به مصر تشریف می‌برند. عده‌ای می‌گفتند شاید تجربه خوبی را که اعلیحضرت از ترک مملکت در ۲۵ مرداد ۱۳۳۲ به دست آورد و با کمک برادران رشیدیان، اشرف پهلوی و حکومت آمریکا، و با یک کودتای آمریکایی حکومت ملی مصدق را ساقط کرد و فاتح از رم به تهران برگشت، دو مرتبه می‌خواهد تکرار کند. اما شاه این بار بیمار بود و خسته و عجله داشت که هر چه زودتر کشور را ترک کند، چند روز قبل از حرکت شاه به مصر، سه افسر نیروی هوایی از پایگاه شاهرخی به دین شوهرم آمدند و گفتند ما

آمده‌ایم یا شما مشورت کنیم که اگر صلاح می‌دانید ما از همان پایگاه شاه‌رخی کاخ نیاوران را بمباران کنیم و شما بدانید که این کار را فقط بخاطر آقای خمینی می‌کنیم. اصغر با این تصمیم مخالفت کرد و گفت اولاً من صلاحیت ندارم چنین تصمیمی بگیرم چون به صلاح مملکت نیست و ثانیاً عاقبت این حمله معلوم نیست چقدر به نفع مردم و انقلابی که می‌رود شکل بگیرد باشد. در نتیجه بهتر است آقایان هیچگونه اقدامی که خلاف نظم ارتش و نیروی هوایی باشد انجام ندهید.

خلاصه اینکه شاه ایران در یک بعد از ظهر سرد و آفتابی دیمه‌ها و وطنش را برای همیشه ترک کرد و همه قیافه متأثر و آشک‌آلود او را شب از اخبار تلویزیون دیدند. مردم از صبح همان روز مشغول تظاهرات بودند. هوا به شدت سرد بود صف‌های نفت طولانی بود و مردم با صبر و بردباری برای تهیه نفت ساعتها در سرما می‌ایستادند و خم به ابرو نمی‌آوردند. همبستگی بین مردم بی‌نظیر بود. همه به هم کمک می‌کردند نفت می‌دادند. آذوقه قسمت می‌کردند. پس از انتشار خبر خروج شاه از ایران و پرواز هواپیمای سلطنتی، صدای بوق اتومبیل‌ها تهران را به لرزه در آورد. همه مردم با تلفن به هم تبریک می‌گفتند گل و شیرینی می‌دادند و در خیابانها می‌رقصیدند.

ما منزل برادر شوهرم بودیم. تلفن‌های تبریک بود که از جانب دوستان و آشنایان به ما می‌شد. با خودم فکر می‌کردم واقعاً آیا این سلطنت ارزش داشت؟ این چه آریامهری بود که پس از ۳۷ سال سلطنت وقتی ایران را ترک کرد مردم عکسهای او را آتش زدند و مجسمه‌هایش را از چهارراهها و میداین پایین کشیدند و او را لعنت و نفرین کردند. آیا همه این مردم بی‌شعور و بی‌سواد بودند؟ اگر بودند چرا؟ بعد از ۳۷ سال سلطنت باید مردمی چنین عوام و چنین بی‌اطلاع و بی‌سواد به جای مانده باشند؟

بعد از رفتن شاه از ایران و در اواخر دیمه ۵۷ آقای طالقانی عده‌ای را برای تشکیل یک شورای نجات ملی به خانه خود دعوت کرد از جمله شوهر مرا. صبح ساعت ۹ آمدند به منزل ما و او را بردند و تا ساعت ۵ بعد از ظهر و بعد از بازگشت

داستان را چنین تعریف کرد که آقای طالقانی ضمن سخنرانی کوتاهی به آقایان دعوت شدگان می‌گویند:

من به تنهایی قادر نیستم آنچه را که اکنون در مملکت می‌گذرد کنترل کنم. از آقایان می‌خواهم که با انتشار بیانیه‌ای به توافق برسید و یک شورای نجات ملی تشکیل بدهید و امور مملکت را به دست بگیرید.

آقایانی که حضور داشتند هیچکدام زیر بار تشکیل چنین شورایی نمی‌روند. آقای بازرگان قبلاً در پاریس به مقام نخست‌وزیری دولت انقلاب انتخاب شده بود که همه بی‌اطلاع بودند یا حداقل شوهر من، خود آقای طالقانی و عده‌ای بی‌اطلاع بودند در نتیجه دلیلی نداشت که تن به تشکیل چنین شورایی بدهد. به علاوه می‌دانست اعضای شورای انقلاب هم مخفیانه و با توافق آقای خمینی و پیشنهاد آقای مطهری انتخاب شده‌اند. آقایان سنجابی و فروهر بدون اطلاع از نخست‌وزیری مهندس بازرگان به فکر تشکیل دولت آینده ایران بودند از جبهه ملی و خیال نداشتند آن خود را با کسی تقسیم کنند. بالاخره بعد از ساعتها بحث آقای بهشتی خطاب به آقای طالقانی گفته بود: آقا حرف شما فقط در محدوده تهران است که اثری دارد و بس. تصمیمات باید در پاریس گرفته شود. فردای همان روز آقایان فروهر، سنجابی، بهشتی و نزیه هر یک به خیال بیعت با آقای خمینی و شرکت در قدرت رهسپار پاریس شدند.

اوضاع هم در شهر هیچ تغییری نکرده بود. همه خیابانها سنگربندی شده و مردم از صبح در خیابانها بودند، رفتن شاه و نخست‌وزیری بختیار هیچ تغییری در اصل اوضاع نداده بود.

جریان تحریک ارتش

اوایل بهمن ماه ۵۷ یکی از دوستان به ما خبر داد که تیمسار خسروداد فرمانده هوانیروز در جلسه‌ای دوستانه که راوی هم حضور داشته گفته «خودم با مسلسل حاج سید جوادی را سوراخ سوراخ می‌کنم» در همان زمان هم در تهران شایعه‌ی یک کودتای نظامی بود در ضمن با اطلاع بختیار ارتش و ژاندارمری در روزهای ۶ و ۸ بهمن کشتار مفصلی از مردم کردند خصوصاً روز ۶ بهمن در میدان ۲۴ اسفند و در مقابل ژاندارمری کل کشور که مردم را از بام ژاندارمری به مسلسل بسته بودند. اصغر سه اعلامیه پی در پی نوشت اولین آنها «جواب من به مسلسل» بود. دومی کودتا برای چه؟ سومی: دآوری بین قلم و گلوله. هر سه این مقالات بعد از بخش توسط خود ما، در روزنامه کیهان به چاپ رسیدند و به دست ارتشی‌ها افتادند. در مقاله اول که تأثیر فوق‌العاده‌ای در روحیه ارتشیان گذاشت روی سخن بیشتر با ژنرال‌ها بود و نه با بدنه ارتش و افسران جوان و تحصیل کرده «جواب من به مسلسل» این طور شروع شده بود: آقای خسروداد پیغام داده‌اند که مرا به مسلسل خواهند بست. اینک جواب من به مسلسل: آن طور که بعد از انقلاب، افسران ارتش برای ما تعریف می‌کردند افسران و درجه داران مقالات را در پادگان‌ها می‌خواندند و گریه می‌کردند. همان موقع نامه‌ای دریافت کردیم از یک گروهبان ارتش که نوشته بود، آقای دکتر من در مکانی هستم که در پادگان، آب شیرین وجود ندارد یعنی در بندر بوشهر، اما ما مقالات شما را داریم و می‌خوانیم. یک افسر جوان هم بعد از انقلاب به منزل ما آمد و گفت ما ارتشی‌ها فرصت شناخت محیط خود را نداشتیم. ما فقط مجله «زن روز» می‌خواندیم. از آنچه که در ارتش می‌گذشت و اتفاقاتی که می‌افتاد هیچ اطلاعی نداشتیم. اما مقالات شما چشم و گوش ما را باز کرد. انتشار این سه مقاله و استقبالی که توسط ارتشی‌ها برای خواندن آنها شد، باعث گردید که بعد از انقلاب طرفداران سلطنت او را به باد دشنام و ناسزا و تهدید بگیرند. به عنوان کسی که ارتش ایران را متلاشی کرد. اما این سؤال هرگز مطرح نشد که پنجمین ارتش جهان به قول

خودشان باید در چه موقعیت روحی و روانی باشد و چقدر در رده‌بندی ارتش بی‌عدالتی دیده باشد که با خواندن سه مقاله متلاشی شود. پاشیدن ارتش از درون خود نشانهٔ بارزی است از توخالی بودن و پوشالی بودن همهٔ تأسیسات دولتی زمان آریامهر.

بالاخره شایعات گوناگون دلیل بر تأخیر پرواز آقای خمینی به تهران و مخالفت ارتش و آقای بختیار با ورود ایشان روز ۱۰ بهمن ۵۷ پایان یافت و وی به تهران رسید. از ایشان در تهران چنان استقبالی شد که تاریخ نظیر آن را به خود ندیده است. از شب قبل، مردم کوچه و بازار تمام خیابانهای مسیر حرکت اتومبیل را با آب و پودر تمیزکننده شستند. از جمله خیابان آیزنهاور را که با چشم خود دیدم که مردم با چه تلاشی و چه علاقه‌ای با هم کمک می‌کنند، خاکروبه‌ها را جمع‌آوری می‌کنند و در فاصله هر چند متر یک شاخه گل روی زمین می‌گذارند. همه گروهها و دسته‌های سیاسی، اقلیت‌های مذهبی - ارمنی، آسوری، یهودی - خود را برای استقبال از آقای خمینی آماده می‌کردند، کسی که بنام رهبر سیاسی یک انقلاب وارد کشور می‌شد. گروه سیاسی جنبش مایل بود که اصغر در مراسم استقبال شرکت کند. اما او هیچگونه تمایلی نداشت. دوستان جنبش به هیچ وجه منطبق او را قبول نمی‌کردند که می‌گفت دیگر استقبال چه معنا دارد من هر کاری کرده‌ام برای خودنمایی نبوده. شنیدن منطبق او برای دوستانش حکم ضربهٔ شدیدی را داشت که قابل درک نبود. ما در تصمیمات کوچک و بزرگ سیاسی هر وقت مطابق میل او و خلاف خواسته‌اش کاری را از او خواستیم بعدها پشیمان شدیم و متوجه شدیم که او حق داشته است. اما آن روز شرایط متفاوت بود. شب قبل از ورود آقای خمینی ما هنوز منزل برادر شوهرم بودیم. آقای نایب حسینی آمد که دوستان جنبش میل دارند شما در مراسم استقبال شرکت کنید. عدم شرکت شما باعث سرشکستگی همگی خواهد شد. خلاصه کنم که همگی به او اصرار کردیم که ضرری ندارد در مراسم استقبال شرکت کند. خوشبختانه در اولین سالروز انقلاب و هنگام نمایش مجدد فیلم ورود آقای خمینی به

تهران با کمال تعجب دیدیم قسمتی که اصغر را نشان می‌داد در فاصله خیلی دور که داخل مردم ایستاده است از کل فیلم حذف شده است. بسیار کار خوبی کرده بودند البته از نظر خودشان و به نفع خودشان قصد داشتند یادبود بعضی چهره‌ها را از حافظه مردم پاک کنند.

از صبح روز ۱۰ بهمن ۵۷ سراسر طول خیابان شاهرضا و آیزنهاور مملو از سیل مردمی بود که به تماشای ورود ایشان ایستاده بودند و تلویزیون در حال اعتصاب نیز مراسم را به طور مستقیم پخش می‌کرد. در دو طرف خیابان آیزنهاور که کوچه محل سکونت ما از آن منشعب می‌شد، موج سراسری مردم را می‌دیدیم، بشاش، سرحال و تک تک با شاخه‌های گل در دست که چشم انتظار دیدار مردی بودند که به شاه گفته بود که باید برود. چشم انتظار کسی که خاطره ۱۵ سال تبعید را با خود همراه می‌آورد و امید و آزادی را.

هوایمای ایرفرانس که به زمین نشست، همراه آقای خمینی، آقایان قطب‌زاده، بنی‌صدر، یزدی، نزیه، داریوش فروهر و دیگران از هواپیما پیاده شدند و سالن فرودگاه را می‌دیدیم غرق در جمعیت. جمعیتی که از شوق گریه می‌کردند. چهره‌های مختلف، نمایندگان مذهبی ارامنه، یهودیان، زردشتیان با لباسهای مذهبی خود. اینها برای استقبال از مردی به فرودگاه رفته بودند که نه چهره یک مذهبی روحانی بلکه چهره یک رهبر انقلاب را داشت.

اعلامیه شماره ۳۷ فرمانداری نظامی تهران

همان روز ۱۰ بهمن من و بچه‌ها به خانه برگشتیم و دو مرتبه در جای خود مستقر شدیم. دو افسر نیروی هوایی با اصغر تماس گرفتند و از جانب سپهبد ربیعی فرمانده نیروی هوایی و سرتیپ خسرو داد پیغام آوردند که تقاضای یک ملاقات دارند. شوهر من به این ملاقات جواب منفی داد. چون خودش می‌دانست که در آینده نه پست و مقامی خواهد گرفت و نه به دنبال آن خواهد رفت. در نتیجه هم نمی‌تواند

نقش واسطه را بازی کند.

صبح روز ۱۶ بهمن. ما از همه جا بی‌خبر از رادیو ایران خبر بازداشت اصغر را شنیدیم از این قرار که رادیو شروع کرد به خواندن اعلامیه شماره ۳۷ فرمانداری نظامی تهران مبنی بر اینکه آقای علی اصغر حاج سید جوادی به علت تحریک ارتش بازداشت شده است. چند دقیقه بعد از انتشار اعلامیه از روزنامه کیهان تلفن کردند و گفتند ما این اعلامیه را دریافت کرده‌ایم. خبر صحت دارد یا نه من گفتم هنوز برای بازداشت او نیامده‌اند. آنها گفتند چه بهتر معلوم می‌شود کسانی که مأمور بازداشت بوده‌اند قبل از اینکه به منزل شما بیایند، اعلامیه را به رادیو فرستاده‌اند تا شاید شوهر شما بتواند مخفی شود. این حرکت نشان دودستگی شدید در ارتش و فرمانداری نظامی بود. خبرنگار کیهان گفت فوراً ایشان را مخفی کنید. ما هم بعد از ظهر با خیال راحت خبر را پخش خواهیم کرد. آقای اسفندیار خان که در منزل ما حضور داشت و بار تمام زحمات ما را در سال ۵۷ به دوش کشیده بود در عرض دو سه دقیقه اصغر را از منزل خارج کرد و من نفهمیدم به کجا برد. مجدداً از کیهان تلفن شد، گفتم خاطر جمع باشید مخفی شد. خودم هم بلافاصله بچه‌ها را آماده کردم و به منزل مادرم رفتم. ما در این چند ماه عادت کرده بودیم که در عرض چند دقیقه خانه را ترک کنیم. خبر هم‌چنان ساعتی یکبار از رادیو پخش می‌شد. پس از انتشار و پخش خبر، بلافاصله در بسیاری از شهرستانها به طرفداری از او مردم پیاده‌روی کردند و شعار دادند. کانون نویسندگان (غیر از آقای به‌آذین که از امضای اعلامیه خودداری کرد) و حقوق‌دانان و قضات با صدور اعلامیه‌ای این بازداشت را محکوم کردند. جرم شوهر من چنان سنگین بود البته از جانب رژیم که مجازاتی جز تیرباران نداشت. بعد از انقلاب به من گفتند که او را در مطب یک پزشک مخفی کرده بودند و روزی دو بار برایش غذا می‌بردند و روزنامه. بعد از ظهر همان روز عکس بزرگ نقاشی شده او را بر سر در دانشگاه تهران آویزان کرده و زیر آن نوشته بودند «قلم‌ها را نشکنید» ما آن روز تا بعد از ظهر در منزل مادرم بودیم. بعد به منزل پورویکیل و به

محلّه خودمان آمدیم. روزنامه‌های عصر تهران هم خبر بازداشت را همانطور که فرمانداری نظامی خواسته بود چاپ کرده بودند. در نتیجه هیچکس باور نمی‌کرد که او بازداشت نشده باشد. من همان روز ساعت ۸ شب به فرمانداری نظامی تهران تلفن کردم بعد از معرفی خودم به افسر کشیک گفتم که می‌خواهم بدانم شوهر من پس از بازداشت به کجا منتقل شده. افسر کشیک گفت خانم باور کنید من اطلاعی ندارم ولی به شما می‌گویم که هوادار شوهر شما هستم. ما در این حال و هوا بودیم و درگیر این حوادث و مخفی شدن‌ها و رنج‌های شبانه روزی خود و فرزندانمان.

روز ۱۲ بهمن ۵۷ آقای خمینی، مهندس بازرگان را به عنوان نخست وزیر دولت موقت انتخاب کرد و ایشان بلافاصله کابینه خود را به مردم معرفی نمود. در این کابینه برادر شوهر من سمت وزارت کشور را به عهده داشت و مأمور برگزاری انتخابات برای تعیین شکل حکومت، البته مهندس بازرگان همانطور که خودش نوشته، هنگام ملاقات با آقای خمینی در پاریس مأمور تشکیل دولت موقت و همین‌طور انتخاب اعضای شورای انقلاب شده بود. اما این داستان به طور کلی مخفی نگاه داشته شده بود. در نتیجه اعضای کابینه و وزرا همگی از قبل تعیین شده بودند. بعد از ورود مهندس بازرگان به تهران همگی اعضای نهضت آزادی مدت سه روز در منزل بیلاقی برادر شوهر من در گچسار به اصطلاح میهمان بودند و مشغول مذاکره برای تشکیل هیأت دولت، که ما هم به کلی از علت سفر آقایان به خانه برادر شوهرم و آنچه در آنجا گذشت بی‌اطلاع بودیم. مهندس بازرگان برای پست وزارت اطلاعات شوهر مرا در نظر گرفته بود ولی در شورای انقلاب با مخالفت آقای مطهری و دیگران روبرو شده بود به دو علت اینکه من حجاب نداشتم و دیگر این که شوهرم نماز نمی‌خواند. خیال می‌کردند او چشم‌داشتی به شغل و مقام و گرفتن دستمزد دارد و اگر مبارزه کرده بخاطر به دست آوردن قدرت بوده است. اما، اعضای شورای انقلاب نام و تعداد آنها برای مردم ناشناخته ماند جز نام معدودی که همگی آنها را

می‌شناختند. مثل مرحوم طالقانی. البته از برادر شوهرم شنیدم که ایشان بیش از دوبار در جلسه شورای انقلاب شرکت نکرد و بار دوم هم همگی اعضا به منزل ایشان رفتند. مشکل این بود که در این روزهای سرنوشت‌ساز بهمن، دو دولت و دو حکومت در ایران وجود داشت. دولت آقای شاپور بختیار که منتخب شاه فراری ایران بود، دولت بازرگان که منتخب امام از راه رسیده بود. بختیار مطلقاً حاضر به استعفا نبود و خود را نخست‌وزیر قانونی ایران می‌دانست. اما نخست‌وزیری که نتوانست بعد از ۳۷ روز حکومت کابینه خود را تکمیل کند و در وزارت خانه‌هایش کسی حضور نمی‌یافت زیرا همگی در اعتصاب بودند. جای بسی تأسف است که انسان‌ها چطور در موقع قدرت و در موضع ضعف هر دو، منطق خود را از دست می‌دهند. فردای روزی که اعلامیه شماره ۳۷ فرمانداری نظامی منتشر شد آقای بختیار مصاحبه مطبوعاتی داشت. رالف شانمن از او می‌پرسد چرا فلانی را بازداشت کرده‌اید؟ سؤال بی‌جواب می‌ماند برای بار دوم سؤال تکرار می‌شود. آقای بختیار با لحنی عصبی می‌گوید، من نمی‌دانم اصولاً این آقا کیست؟ فقط می‌دانم حال که در حکومت من آزادی داده شده او هم شروع به نوشتن کرده و برای خودش تبلیغ می‌کند. نوار این مصاحبه را رالف شانمن به من داد. من هم جواب این توهین و ناسزای آقای بختیار را تلفنی به وسیله منشی ایشان خانم کلانتری برایشان فرستادم با توهین و ناسزا. به خانم کلانتری گفتم به آقای نخست‌وزیر بفرمایید. روز ۱۷ شهریور که منزل ما یک هفته محاصره بود و ما فرار کرده بودیم. خبر دارم که شما در استخر کلوپ فرانسه شنا می‌کردید و استراحت و باکی نداشتید از اینکه مردم دارند در میدان ژاله کشته می‌شوند.

گزارش اسناد لانه جاسوسی

بی‌مناسبت نمی‌بینم گزارشی را نقل کنم از دفتر شماره ۲۷ «اسناد لانه جاسوسی» که توسط دانشجویان پیرو خط امام که سفارت آمریکا را اشغال کرده بودند منتشر شده است. راجع به اعلامیه ۳۷ فرمانداری نظامی تهران.

سند شماره ۴۹-

تاریخ ۷ فوریه ۱۹۷۹ برابر با ۱۸ بهمن ۵۷

از سفارت آمریکا در تهران به وزارت خارجه در واشنگتن.

موضوع: در پی علی اصغر حاج سید جوادی برای دستگیری.

۱- «سری». ما در گزارش اوضاع درباره دستگیری حاج سید جوادی اطلاع داده‌ایم. تماس گیرنده اشتمپل به مأمور سیاسی خاطر نشان ساخته است که حاج سید جوادی دستگیر نشده است بلکه در مخفی‌گاه بسر می‌برد. مهندس صالح بنافتی به پترسون مأمور سیاسی گفت که او شب بعد از دستگیری فرضی حاج سید جوادی با او صحبت کرده است و می‌داند او در مخفی‌گاه بسر می‌برد. حاج سید جوادی یک نویسنده برجسته است و در محافل مخالف رژیم مورد تحسین و احترام است. ما سال گذشته درباره تماس با او گزارش دادیم و مجموع نوشته‌های او را به وزارت امور خارجه فرستادیم و توصیه کردیم این نوشته‌ها ترجمه شود.

حاج سید جوادی با اتحادیه نیروهای جبهه ملی و نهضت نویسندگان (رجوع شود به تهران الف ۱۹ - اول فوریه ۱۹۷۹) علاوه به CDHR همکاری نزدیک داشته است. او یک رساله نویس ماهر سیاسی است. او به طور قطعی چپ‌گرا و ضد صهیونیسم و ظاهراً ضد آمریکایی است. روش او نسبت به اسلام ظاهراً یک روش پذیرش سیاسی است تا شور و شوق مذهبی. مقاله‌ای که او به خاطر آن دستگیر شده است، حتی یکبار هم کلمه اسلام را در هیچ‌گونه از اشکال به کار نبرده است. ولی او همواره به «نهضت مردم ایران» و «انقلاب بزرگ ملی» اشاره می‌کند.

۲- (خیلی محرمانه). مقاله مورد بحث در تاریخ ۴ فوریه در روزنامه اطلاعات منتشر شده است. عنوان آن این است «پاسخ من به مسلسل» این مقاله دارای یک سرتیتر بزرگ بدین مضمون «آنها به من پیغام داده‌اند که بدن مرا با گلوله‌های مسلسل مشبک خواهند کرد. این است پاسخ من به مسلسل‌های آنها». لحن مقاله

به زبان فارسی بسیار زهرآگین است. هدف روشن آن تفرقه‌اندازی میان «ژنرال‌ها» و بقیه نیروهای مسلح است. موضوع آن این است که ژنرال‌ها نوکران وفادار کورکورانه شاه بودند و در چنین نقشی برای کوشش در متوقف کردن انقلاب بزرگ ملی، مردم را کشتار کرده‌اند و همه این کارها را برای حفظ امتیازات رژیم دیکتاتوری و حمایت از منافع صهیونیسم بین‌المللی و امپریالیسم آمریکا و شرکت‌های چند ملیتی انجام داده تا آنکه خودشان و سایر دوستانشان بتوانند از ایران هم‌چنان بهره برداری کنند و ثروت‌های ایران را به یغما ببرند. این ژنرال‌های جنایتکار همه کوشش‌های خود را به کار می‌برند تا مانع آن شوند که افسران «شرافتمند و میهن پرست» و درجه داران و سربازان ایران درک کنند که آنها برای حفاظت از امتیازات جنایتکاران و منافع بیگانگان مورد بهره‌برداری قرار می‌گیرند به جای آنکه از استقلال ملی و امنیت ایران و مردم آن دفاع کنند. زبان مقاله خشن‌تر از آن است که در این خلاصه آورده شده است. تعجبی ندارد که ژنرال‌ها از این مقاله به خشم آمده‌اند. حاج سید جوادی که به عنوان «عضو دولت موقت» بازرگان نامزد شده است و شاید وزیر اطلاعات باشد از اینکه به خاطر نوشتن این مقاله تحت پیگرد قرار گرفته است برای مناسبات بین ارتش و بازرگان در صورتی که به عنوان وزیر منصوب شده باشد خبر خوبی نیست.

سولیوان

وضع موجود کاملاً کلافه‌ام کرده بود. خصوصاً به خاطر بچه‌ها که واقعاً سرگردان بودند و هر روز را در خانه‌ای می‌گذراندند بدون اینکه تقصیری کرده باشند. اما آنچه مرا امیدوار می‌کرد صبر و شکیبایی بی‌نظیر آنها بود که لب به شکایت نمی‌گشودند فقط لیل‌گاهی که حرف و سخنی از تیمسار خسروداد فرمانده هوا نیروز به میان می‌آمد می‌گفت این آقا قاتل پدر من است و من او را دلداری می‌دادم که کسی قصد کشتن پدر ترا ندارد.

روز ۱۹ بهمن ۱۳۵۷ قرار بود طرفداران آقای خمینی و دولت مهندس بازرگان پیاده روی کنند. مردم به دو دسته اکثریت و اقلیت تقسیم شده بودند. اکثریتی که بی چون و چرا صبح بر نخست‌وزیری بازرگان می‌گذاشت و اقلیتی که طرفدار بختیار و حکومت او بود و به خود نام «هواداران قانون اساسی» داده بود. همان روز ۱۹ بهمن اقلیت طرفدار دولت بختیار نیز در امجدیه میتینگ بزرگی برگزار می‌کردند. من و بچه‌ها شبها گاهی منزل پوروکیل و گاهی منزل پری نصر می‌خوابیدیم. روزها داخل شلوغی کوی مهر و خیابانها می‌شدیم و به حساب نمی‌آمدیم و اصغر همچنان مخفی بود.

روز ۱۸ بهمن از ساعت ۴ بعد از ظهر رفت و آمد چند ماشین مشکوک در اطراف کوی مهر توجه همسایه‌ها را جلب کرد. ما قرار بود آن شب در منزل پوروکیل باشیم. ایشان اوایل شب به منزل برادر شوهرم تلفن کرد و گفت خیال می‌کنم امشب در کوی مهر اتفاقاتی رخ بدهد. شما منتظر خبر ما باشید. مدتها بود که مقررات منع عبور و مرور و حکومت نظامی به جای ساعت ۹ از ساعت ۱۱ شب اجرا می‌شد. من همان شب سردرد شدیدی داشتم. ساعت درست یازده و ربع شب بود. ما تازه به رختخواب رفته بودیم و همه جا را سکوت وحشتناکی فرا گرفته بود. بعد از ساعت ۱۱ شب شهر تهران به یک گورستان خاموش بدل می‌شد به طوری که از شدت سکوت می‌ترسیدی به خواب بروی. ناگهان صدای انفجار مهیبی حیاط کوی مهر را فرا گرفت و متعاقب آن صدای خورد شدن شیشه‌ها، همه ما و بقیه همسایه‌ها در عرض چند ثانیه به حیاط رفتیم و دود غلیظی را دیدیم که از مقابل آپارتمان به هوا می‌رود. صدای انفجار به قدری مهیب بود که همسایه‌ها خیال کرده بودند موتورخانه شوقاژ ترکیده. ولی مهندس نصر بلافاصله متوجه شد که این انفجار یک نارنجک جنگی بوده درست در سه متری در ورودی آپارتمان ما. چند افسر بعد از دیدن محل واقعه اظهار عقیده کردند که هر که بوده فقط انجام وظیفه کرده، زیرا اگر نارنجک را به داخل

آپارتمان پرتاب می‌کرد. خسارات فوق‌العاده سنگین می‌شد.

در ورودی آپارتمان سوراخ شده و تمام شیشه‌های پنجره‌ها خورد شده و به زمین ریخته بود به علاوه تا طبقه چهارم نیز شیشه‌ها تمام شکسته شده بودند. اتومبیل‌هایی که در حیاط و در محل حادثه پارک شده بودند همه صدمه دیده بودند. مهم اینکه با کهای بنزین سوراخ شده بودند و مقدار زیادی بنزین در حیاط جاری بود. لیلیا و نگار از ترس به دامن من چسبیده بودند و من به هیچوجه قادر نبودم جلوی لرزش زانوئیم را بگیرم و دندانهایم به هم قفل شده بود. فقط ساکت و آرام منظره را تماشا می‌کردم. از همسایه‌ها خجالت می‌کشیدم که چرا باید بخاطر ما اینقدر تحمل رنج و گرفتاری بکنند و حتی شبها هم آرامش نداشته باشند. اما آنها با روحیه‌ای بسیار قوی و با عجله شلنگ‌ها را باز کردند و به شستن بنزین‌ها مشغول شدند. اگر آتش‌سوزی می‌شد تعداد زیادی از آپارتمانهای کوی مهر از بین می‌رفت مهندس نصر فوراً به کلانتری ۸ تلفن کرد و جریان واقعه را گفت. فاصله کلانتری تا منزل ما پیاده سه دقیقه بیشتر نبود اما افراد پلیس نیم ساعت بعد رسیدند که همه چیز آرام بود و حیاط کاملاً تمیز شده بود. جریان را بلافاصله به برادر شوهرم خبر دادم که به فرمانداری نظامی خبر بدهد. خودم نیز به فرمانداری نظامی تلفن کردم ساعت از دوازده شب گذشته بود. جریان را که گفتم، افسر کشیک گفت: خانم حتماً کار کمونیست‌ها بوده. من جوابی ندادم فقط گفتم آقا بفرمایید از کی تا به حال آقای خسرو داد کمونیست شده؟ گوشی را قطع کردم. شمس‌آل احمد فوراً با دکتر براهنی تماس گرفت که خبر را به روزنامه آیندگان بدهد. براهنی یک ماه بود که به ایران بازگشته بود. براهنی با ابتکار خودش با دفتر مدرسه رفاه که آقای خمینی در آنجا مستقر شده بود تماس گرفته و به دکتر یزدی گفته بود: «جان سید در خطر است، سعی کنید فردا صبح از دفتر آقای خمینی اعلامیه‌ای صادر کنید مبنی بر پشتیبانی از او». چه خیال خامی! آقایان چه علاقه‌ای به سید و خانواده او داشتند که برایش اعلامیه بدهند. سیدی که در نهایت خلوص و ایمان مثل یک چراغ، فضای تاریک و

سیاه دیکتاتوری را روشن کرده بود و ذهن مردم را نسبت به آنچه در وطن اسیرشان می‌گذشت باز کرده بود. حالا که دیگر همه چیز می‌رفت که به پایان خود نزدیک شود نه آنها به سید احتیاج داشتند و نه سید به آنها. هر کس تکیه بر شرف و حیثیت و صداقت خویش دارد، از تکیه کردن به دیگران بی‌نیاز است و شوهر من توشه‌ای جز این نداشت. تا دو مرتبه به رختخوابهایمان برگردیم نزدیک صبح شده بود. لیلا و نگار در سکوت کامل به رختخواب رفتند. رنگ هردوشان بی‌نهایت پزیده بود و آثار لرزش خفیفی روی بدنشان بود. ما تقریباً در طول این مدت با هم حرف نزدیم چنان حوادث ناگهانی بود و عکس‌العملهای دفاعی ما ناگهانی که فرصتی برای بحث و صحبت‌های اضافی باقی نمی‌گذشت. من هم با سری به سنگینی کوه، از درد و از فشار شب را به صبح رساندم.

صبح روز ۱۹ بهمن روزنامه آیندگان خبر را با تیتیر درشت در بالای روزنامه و در صفحه اول چاپ کرده بود. ما هم همگی آماده به همراه دوستانی که به ما پیوسته بودند، زن و مرد در کنار هم با آرم «گروه سیاسی جنبش» منسجم و منظم و با روحیه عالی، از منزل آقای پوروکیل برای پیاده روی حرکت کردیم. همان روز دستجات مذهبی با ما به مشاجره پرداختند که زن و مرد باید جداگانه پیاده‌روی کنید. ما زیر بار نرفتیم و گفتیم جنبش مرکب از زن‌ها و مردهاست که با هم به پیاده‌روی می‌روند. در طول راه تا میدان آزادی، جابه‌جا اعلامیه‌هایی بر دیوار چسبانده بودند که مردم می‌ایستادند و می‌خواندند. و من در چندین نقطه دیدم که آخرین اعلامیه شوهرم بر دیوار است «داوری بین قلم و گلوله» و مردم ایستاده می‌خوانند و چقدر احساس غرور و سربلندی می‌کردم و احساس رضایت و آرامش.

مردمی که در حال پیاده‌روی، روزنامه آیندگان را خوانده بودند، سر راه خود دسته‌دسته برای تماشای آپارتمان ما به کوی مهر می‌آمدند. بعد از ظهر همان روز و پس از پایان پیاده‌روی به ترمیم خرابی‌ها پرداختیم و شیشه‌های شکسته را عوض کردیم و من با عرض معذرت به خانه تک تک همسایه‌ها رفتم که اتومبیلشان

خسارت دیده بود و تا آنجا که مقدور بود مخارج تعمیر اتومبیل‌ها را پرداختم. اصغر که در مخفی‌گاه آیندگان را خوانده بود تلفن کرد، به او گفتم همه چیز به آرامی و خوبی تمام شد و ما فعلاً مشغول تعویض شیشه‌های همسایه‌ها و خودمان هستیم. در تمام این روزها و شبهای هیجان‌انگیز و تکرار نشدنی من سعی می‌کردم سرحال و بانشاط باشم. موج حوادث چنان ما را با خود می‌برد که فرصتی برای تشویش و نگرانی و ترس باقی نمی‌گذاشت. اگر تریسی هم بود که نمی‌توانم انکار کنم خودم را دلخوش می‌کردم که در مسیر تمام حوادثی قرار دارم که منجر به تغییر تاریخ وطنم خواهد شد.

روز جمعه ۲۰ بهمن ۵۷، پس از پایان اخبار شب، تلویزیون فیلم بازگشت آقای خمینی را پخش می‌کرد. بعد از اتمام برنامه. ناگهان صدای الله‌اکبر از پشت‌بامها بلند شد و صدای ماشینهای متعددی که در آن وقت شب در خیابان در حرکت بودند. کم‌کم تلفن‌ها به کار افتادند، خبر پخش شد. در یادگان قصر فیروزه و فرح‌آباد، بین همافران و افسران نیروی هوایی اختلاف شده و گارد به یادگان حمله کرده. مردم هم بلافاصله برای کمک به همافران راهی فرح‌آباد شدند. خبر به طوری هیجان‌انگیز بود که ما همگی تا صبح بیدار ماندیم و منتظر خبرهای جدید و نگران اوضاع بودیم. همه جا را سکوت فرا گرفته بود. مقررات حکومت نظامی از ساعت ۱۱ شب اجرا می‌شد، هوا پر از اضطراب و دلهره و انتظار بود. من و خانم و آقای پوروکیل نشسته بودیم و در حال خواب و بیداری منتظر شنیدن زنگ تلفن و اخبار جدید. گاهی از پشت پنجره منزل آنها حیاط کوی مهر و خانه خودم را نگاه می‌کردم که چقدر تاریک بود و دلم فشرده می‌شد. از اینکه در خانه خودم نیستم و از اینکه نمی‌دانم اصغر کجاست.

صبح شنبه ۲۱ بهمن با سکوت و در انتظار گذشت. رادیو برنامه‌های عادی خود را پخش می‌کرد همراه با موسیقی. تلویزیون هم که در اشغال نظامیان بود. اما

ناگهان از ظهر رادیو مرتب برنامه‌های عادی خود را قطع می‌کرد و اعلام می‌کرد که مقررات منع عبور مرور امروز از ساعت ۴/۵ بعد از ظهر به اجرا در می‌آید. به خیابان رفتیم و به داروخانه سر خیابان فرصت شیرازی سری زدیم، دیدم مسئول داروخانه کرکره‌های خود را تا نیمه پایین کشیده و نیم دیگر را باز گذاشته. به من گفت قصد ندارد که ساعت ۴/۵ به خانه برود زیرا امکان دارد در زد و خورد و درگیری‌های احتمالی مردم احتیاج به دارو داشته باشند. خیابان بی‌نهایت خلوت بود. بوی جنگ می‌آمد. احساس می‌کردم که هوا قرمز است. مردم با عجله در حرکت بودند. اما مردم خود به خود تصمیم گرفتند که ساعت ۴/۵ به خانه نروند. چند روز بعد شنیدم که در مدرسه رفاه و در میان انقلابیون روز آخر شور و ولوله عجیبی بوده. اما منظره با شکوه و استثنایی حضور ناگهانی مردم بود در خیابانها از ساعت ۴/۵ بعد از ظهر. همه مشغول سنگربندی شدند. سراسر خیابان کندی به فاصله‌های ۲۰ تا ۳۰ متر که فرصت شیرازی از آن منشعب می‌شد به وسیله لاستیکهای اتومبیل و کیسه شن سنگربندی شد. آقای خمینی اعلامیه دادند که ساعت ۴/۵ بعد از ظهر به خانه‌های خود نروید. من و خانم پوروکیل هم همراه با بقیه همسایه‌ها در سنگربندی خیابان فرصت شیرازی سهیم شدیم. غروب که شد مردم دسته دسته دور هم جمع شدند و روی زمین نشستند. نه در خیابان هیاهویی بود و نه مأمور فرمانداری نظامی به چشم می‌خورد. همه با آرامش با هم صحبت می‌کردند. کم کم لاستیک اتومبیل‌ها را آتش زدند و شروع کردند به گفتن الله اکبر. باران به آرامی شروع به باریدن کرده بود. منظره سکوت شهر و لاستیک‌هایی که جابجا می‌سوختند و مردمی که در انتظار حوادث و مقابله با آن نشسته بودند، بی‌نهایت زیبا بود. من و آقای پوروکیل و دخترشان تا ساعت ۲/۵ صبح و در آرامش باران نیمه شب به مردمی که در کنار آپارتمانهای کوی مهر روی زمین نشسته بودند چای گرم می‌دادیم و الله اکبر می‌گفتیم. تمام این صحنه‌ها را برادرم مرتضی در یک تابلوی نقاشی بسیار زیبا برای آیندگان بجا گذاشت. متن تابلو توپ و تانک و خون و آتش است. و عکسهای دکتر شریعتی و

آقای خمینی به دیوار و در وسط این معرکه صورت اصغر را نشان می‌دهد که اسلحه‌ای بر دوش دارد و سر این اسلحه قلم است. این حرکت خودبخودی و خودجوش مردم شکست بزرگی بود برای آقای بختیار. مردم نشان دادند که دیگر به هیچ صراطی مستقیم نیستند و می‌خواهند که همه چیز تمام شود. مشکل مردم با شخص آقای بختیار نبود. چون او را منتخب شاف و سیستم مسلط بر جامعه می‌دانستند، دوستش نداشتند. همان شب سنگ‌های نسبتاً بزرگی در خیابانهای اصلی شهر بسته شد. زیرا خبر رسیده بود که جنگ در پادگان فرح‌آباد و قصر فیروزه به صورت جدی ادامه دارد و جوان‌های محله‌ها مشغول ساختن کوکتل مولوتوف بودند و زن‌ها خصوصاً در قسمت قصر فیروزه با چادرهای خود کیسه شن درست می‌کردند. هر کوچه و خیابان ستاد فرماندهی خودش را داشت و مردم دست در دست هم برای مقابله با حمله احتمالی ارتش و یا حمله به پادگانها برنامه‌ریزی می‌کردند. ما شب را همچنان بیدار به صبح رساندیم. از بعد از ظهر ۲۱ بهمن و صبح روز ۲۲ بهمن شهر چهره دیگری به خود گرفت. مردم داخل کامیونها در دسته‌های صد نفری به پادگانها حمله کردند و آنها را یکی بعد از دیگری گرفتند درهای اسلحه خانه‌ها باز شد و اسلحه‌هایی بود که به غارت رفت. سربازان، پادگان را رها کرده و فرار می‌کردند و فرماندهان دیگر قدرت فرماندهی نداشتند. همه مردم منتظر بودند، به رادیو گوش می‌دادند که سکوت بود و سکوت و تنها آهنگ‌های موسیقی ایرانی پخش می‌کرد. همه منتظر شنیدن اخبار جدید بودند. خبر فرو ریختن پادگان‌ها و تخلیه کلانتری‌ها دهان به دهان می‌گشت اما هیچکس از حقیقت واقعه خبر نداشت. درگیر و دار تسخیر پادگان‌ها، عده‌ای از سران رژیم و وزرای سابق که در زندان شاه بودند، توانستند فرار کنند، اما عده‌ای دیگر به دست مردم بازداشت شدند. بعد از باز شدن در زندانها، تمام زندانیان غیرسیاسی نیز فرار کردند. من و بچه‌ها در منزل آقای پوروکیل بودیم و مثل سایر مردم گوش به رادیو داشتیم و دل‌نگرانی از اینکه چه اتفاقاتی در حال وقوع هستند. مردم را می‌دیدم که

در کامیونها و در حال دادن شعار از خیابان فرصت شیرازی عبور می‌کردند و به طرف پادگان جمشیدآباد که چندان فاصله‌ای با کوی مهر نداشت می‌رفتند. ساعت ۱۰ صبح بود؛ ناگهان رادیو برنامه عادی خود را قطع کرد و اعلامیه‌ای منتشر کرد از جانب ارتشبد قره‌باغی، رئیس ستاد بزرگ ارتشداران مبنی بر بی‌طرفی ارتش. اعلان بی‌طرفی ارتش آخرین ضربه‌ای بود که بر پیکر لرزان حکومت بختیار خورد. رژیم ایران به کلی از هم پاشیده شده بود نه ارتشی بود و نه فرماندهانی و نه حکومتی. از همان روز ۲۲ بهمن جنگ شدیدی در اداره رادیو در گرفته بود. حالا دیگر مجاهدین و فدائیان خلق با اسلحه‌ای که در اختیار داشتند، سعی در تصاحب رادیو داشتند. (به یاد می‌آورم که سالهای قبل و در اوج قدرت آریامهر همیشه به همسرم می‌گفتم: یعنی امکان دارد یک روز از خواب بیدار شویم و ببینیم که کودتا شده و اداره رادیو را گرفته‌اند و به مردم پیام می‌دهند که در امان هستند. زیرا خاندان پهلوی فرار کرده‌اند و ایران به سوی آزادی و دموکراسی می‌رود. حالا در انتظار شنیدن خبر آخر از رادیو بودم). ظهر همان روز شاپور بختیار ناهار خود را نیمه تمام گذاشته و مخفی شده بود. اینها اخباری بود که فردای انقلاب شنیدیم و تصویر آن را از تلویزیون دیدیم. ما تقریباً در خانه حبس بودیم. دلهره و دلشوره حدی نداشت، همه وجودمان گوشه‌ایمان بود که منتظر شنیدن خبر از رادیو بودیم. روز به سرعت می‌گذشت و هیچ خبری نبود. ساعت حدود ۵/۵ یا ۶ بعد از ظهر بود که ناگهان رادیو برنامه عادی بخش موسیقی را قطع کرد و گوینده با صدایی که تا پایان عمر طنین آن را فراموش نمی‌کنم گفت: «توجه! توجه! این صدای راستین انقلاب ایران است» و ما با گریه و خنده پی بردیم که همه چیز تمام شده است و واژگونی نهایی سلسله پهلوی به حقیقت پیوسته. هیچ‌جان تمام وجودم را گرفته بود، یکی یکی همسایه‌ها با شنیدن خبر به سراغ من می‌آمدند و هرکدام دانسته‌های خود را برای یکدیگر می‌گفتم. بلافاصله تلویزیون را روشن کردیم. تلویزیون ماهها بود که در اشغال نظامی‌ها بود، بعد از تسخیر رادیو، تلویزیون هم تسلیم شده بود. گوینده رادیو مرتب گوینده‌های

تلویزیون را دعوت می‌کرد که خود را به مرکز برسانند. نیم ساعت بعد چهره‌گویندگان را بعد از ماهها بر صفحه تلویزیون دیدیم که همگی هیجان‌زده و غافلگیر شده، پیروزی انقلاب ایران را اعلام می‌کردند. شوق و هیجان من بی‌حد و اندازه بود بی‌اختیار اشک می‌ریختم و می‌خندیدیم و جای اصغر را خالی می‌کردم که نمی‌دانستم کجاست و حسرت می‌خوردم که حضور ندارد و این لحظات را که تصورش در خیال هیچکس نمی‌گنجید، نمی‌بیند.

بعد از گویندگان تلویزیون، چهره پدر رضایی‌ها را دیدیم که پیروزی انقلاب ایران را به مردم تبریک می‌گفت. خانواده رضایی برای مردم به صورت اسطوره درآمده بود. سه پسر و یک دختر از این خانواده به دست رژیم پهلوی کشته شده بودند. دختر ۱۸ ساله آنها صدیقه رضایی قبل از اینکه به دست مأمورین ساواک بیفتد با سیانور خودکشی کرده بود. چهره پسر ۱۹ ساله این خانواده یعنی مهدی رضایی را با سر تراشیده و پریده رنگ و لاغر، هنگام برپایی محاکمه قلابی او از تلویزیون همه دیده بودند و رأی دادگاه را هم شنیده بودند «محکوم به اعدام». بعد از پیام پدر رضایی‌ها، پیام مجاهدین و فدائیان خلق ایران خوانده شد. و بعد سرودی پخش شد که بی‌نهایت زیبا بود. بعد از این مدت پیام چهره جدیدی به خود گرفت. «این صدای انقلاب اسلامی ایران است». به نظر من همین شروع جهت‌گیری بود. اصغر آن شب را هم در مخفی‌گاه گذارند و به وسیله دوستی پیام تبریکی به مردم ایران فرستاد. این پیام را شمس‌آل احمد و اسلام کاظمیه به تلویزیون بردند اما از خواندن پیام جلوگیری شد. چون بالای پیام کلمه «بسمه تعالی» نوشته نشده بود. آقای قطب‌زاده که بلافاصله این دو وسیله ارتباط جمعی را در اختیار خود گرفته بود پیام را سانسور کرده بود. اصغر ۲۴ ساعت بعد از مخفی‌گاه خود به منزل پوروکیل آمد و با استقبال گرم دوستان عزیز همسایه ما روبرو شد که با گل و شیرینی منتظرش بودند و من و بچه‌ها که بعد از گذراندن یک هفته پرتلاطم و اضطراب و نگرانی و دلهره، او را صحیح و سالم می‌دیدیم از خوشی در پوست نمی‌گنجیدیم.

حالا ما شبی داشتیم بدون حکومت نظامی. تمام کلانتری‌ها خالی بود و پاسبانی در خیابان به چشم نمی‌خورد. سران رژیم یکی پس از دیگری دستگیر می‌شدند و در مدرسه رفاه که مقر آقای خمینی بود زندانی می‌شدند. امور انتظامی شهر را بلافاصله مساجد در دست گرفتند و من فردای انقلاب و برای اولین بار چهره کسی را دیدم که اسم او را هم برای اولین بار شنیدم که رفسنجانی نام داشت. تمام کوچه‌ها سنگربندی شده بود و جوانان هر محله با گذاشتن اسم شب و اسلحه به دست رفت و آمدها را کنترل می‌کردند.

صدای تک تیرها در خیابانها قطع نمی‌شد. شب‌ها مأمورین ساواک به سوی سنگر جوانها تیراندازی می‌کردند. این برنامه‌ای بود که تا نزدیکی‌های صبح ادامه داشت و با شنیدن هر صدای رگبار در نیمه‌های شب و در خواب قلب من به شدت فرو می‌ریخت.

شبی که اصغر از مخفی‌گاه آمد، ما در منزل پوروکیل جمع بودیم و جشن و سروری داشتیم. شب را هم در همانجا خوابیدیم و ترجیح دادیم در خانه خود نباشیم. همان شب از مسجد محل دو نفر را فرستادند اسلحه به دست و با صورت پوشیده، مثل چریک‌ها که خانه ما را محافظت کنند، ولی فقط همان یک شب بود. شب دوم از محافظ خبری نشد و شبهای بعد هم همینطور. سه شب بعد، محسن، جوانی که با بی‌سیم خود اخبار کلانتری را می‌شنید و قضیه حمله سرهنگ وجدانی به خانه ما را هم شنیده بود به مسجد رفته و سؤال کرده بود که چرا برای فلانی محافظ نمی‌فرستید؟ جواب داده بودند. ایشان کمونیست است و ما از او محافظت نمی‌کنیم. جل‌الخالق که فاصله بین ۱۸ بهمن و ۲۴ بهمن تنها ۶ روز است. روز ۱۸ بهمن فرمانداری نظامی در جواب اعتراض من به پرتاب نارنجک جلوی آپارتمان ما گفته بود خانم این کار کمونیست‌هاست و حالا فقط پس از ۶ روز و تغییر رژیم، عوامل رژیم جدید شوهر مرا کمونیست می‌خواندند. این جوان با عاطفه پس از شنیدن پاسخ مسجد محل با کوشش فراوان یک ژ ۳ تهیه کرد و همان شب آمد که من محافظ

آقای حاج سید جوادی هستم. هر چه اصرار کردیم که چرا این زحمت را قبول می‌کند زیر بار نرفت. دوستش را هم آورده بود. شبهای متوالی حدود یک ماه هر دو می‌آمدند. در ماشین را باز می‌کردم. هر دو داخل ماشین می‌نشستند که گرم باشند. یک فلاسک چای و مقداری میوه برایشان می‌گذاشتم که به قول خودشان کشیک بدهند. هر روز صبح با صداقت فراوان و ۳ به دوش، لیلا و نگار را تا اتوبوس مدرسه همراهی می‌کردند و به خانه‌های خود می‌رفتند تا شب دیگر. ترس و وحشتی که در این روزها و شبها در وجود من خانه کرده بود قابل وصف نبود. من که در تمام طول انقلاب از هیچ ضربه‌ای نهراسیده بودم و همیشه سینه سپر کرده بودم ملام نگران سلامتی بچه‌هایم بودم. می‌ترسیدم به سوی آنها تیراندازی شود. آپارتمان ما در طبقه اول بود و پنجره‌های بلند داشت و هر کسی می‌توانست از داخل حیاط و لابلای درختان حرکات ما را در خانه کنترل کند. یک تشک کلفت را که برای تمرین ژیمناستیک نگار خریده بودم شبها پشت پنجره اتاق خواب آنها می‌گذاشتم که اگر تیراندازی کردند محافظتی داشته باشند. هر وقت می‌خواستم ماشین را روشن کنم فکر می‌کردم که این آخرین بار است و الان منفجر می‌شوم. نمی‌دانم چه به سرم آمده بود، بینهایت ضعیف و خسته بودم، احساس می‌کردم که هر چه توان داشتم در ماههای گذشته مصرف کرده‌ام و دیگر قادر به کاری نیستم. به علاوه تأثر و غم عجیبی در وجودم بود. همه‌اش از خودم می‌پرسیدم چرا زنده هستم؟ هزاران نفر در این راه جان خود را از دست دادند و چرا من هنوز راه می‌روم. این زندگی چه ارزشی دارد؟ شاید اگر من هم مرده بودم بهتر بود. بی‌نهایت به سرهنگ وجدانی فکر می‌کردم. به آنچه که بر سر او و خانواده‌اش آمد. دیدن خانه خالی او قلبم را به درد می‌آورد و دیدن رنگ پریده نگار و افسردگی شدید او بعد از آن واقعه بیشتر عذابم می‌داد. از این حال و هوایی که داشتم و رنجی که می‌بردم با کسی صحبت نمی‌کردم، حتی با نزدیکترین دوستانم و سعی می‌کردم بر اعصابم مسلط باشم. بچشم می‌دیدم که از همان روز ۲۲ بهمن، بین ما و بقیه کسانی که حکومت موقت و رهبری را در دست داشتند فاصله

افتاده است. اولین شماره جنبش که درآمد. البته به صورت علنی بلافاصله بعد از ۲۲ بهمن بود. سرمقاله اصغر با تیترا «حکومت فضیلت و تقوی» منتشر شد. به مناسبت حکومت مهندس بازرگان در این مقاله از خواسته‌های برحق مردم سخن گفته شده بود. به مناسبت علنی شدن جنبش، ما در پی اجاره محلی برای روزنامه و دفتر جنبش برآمدیم. مردمی که روزنامه را می‌خواندند در حد توانایی مالی خود به ما کمک می‌کردند. خانه‌ای اجاره کردیم نبش خیابان فرصت و اسکندری شمالی که متعلق به سناتور جعفری بود که اجاره را هم هر ماه به ایشان پرداخت می‌کردیم. این برای آقای سناتور فرصتی شد که درگیر و دار مصادره اموال خانه خود را حفظ کند. بر سر در خانه تابلوی بزرگ «گروه سیاسی جنبش» را نصب کردیم. و آقای پورویکل مدیریت داخلی آنجا را به عهده گرفت و آقای اسلام کاظمیه سردبیری روزنامه را. دفتری و دستکی و کم کم کتابخانه کوچکی. و مردمی بودند که مرتب ورقه عضویت پر می‌کردند. روزهای چهارشنبه هر هفته را «روز سخنرانی و بحث آزاد» اعلام کردیم. در این روزهای چهارشنبه معمولاً برادرم، دکتر لاهیجی، نایب حسینی، شمس‌آل احمد و دکتر محمدی و اسلام کاظمیه سخنرانی می‌کردند و به پرسش‌های مردم راجع به مسائل روز پاسخ می‌دادند. مردمی که تشنه دانستن بودند و پس از سالها می‌توانستند سؤال کنند و جواب بشنوند. هر چهارشنبه تعداد جمعیت بیشتر می‌شد به طوری که در حیاط دفتر مردم روی زمین می‌نشستند و عده‌ای که جا نداشتند در خیابان فرصت شیرازی می‌ایستادند و صدایی را که از بلندگو پخش می‌شد می‌شنیدند. تمام بعد از ظهر چهارشنبه تا قبل از شروع سخنرانی‌ها که از ساعت ۵ بود سرود پخش می‌کردیم. سرودی به نام سرود «شهیدان» که هرگز از رادیو تلویزیون انقلاب پخش نشد. داستان سرود از این قرار بود که در زمستان ۶۷ دوست عزیز ما دکتر حکمی شعر سرود را نوشته و آهنگ آن را آقای مجید انتظامی با الهام از کشتار ۱۷ شهریور ساخته بود. سرود برای پخش از رادیو و تلویزیون آماده بود. آغاز سرود چنین بود.

سلام بر تو ای شهید راه حق
سلام بر تو ای دلیر
به خون نشسته در عزای تو وطن
سلام ملت اسیر

بعد از پایان سرود قطعه‌ای بود به نام «ایران» که توسط دکتر حکمی نوشته شده و در نهایت مهربانی به من تقدیم شده بود. این قطعه با صدای فرزانه تأییدی دکلمه شده بود و همراهی ارکستر سمفونیک تهران. بعد از انقلاب این نوار را برای بخش به تلویزیون و رادیو فرستادیم و چون دکلمه با صدای زن و فرزانه تأییدی بود از بخش آن خودداری کردند. در نتیجه تصمیم گرفتیم که خود ما روزهای چهارشنبه سرود را پخش کنیم.

هر چهارشنبه بعد از پایان بحث و پرسش، مردم دسته دسته دور سخنرانان جمع می‌شدند و سؤالهای متعددی مطرح می‌کردند و جواب می‌شنیدند و این برنامه معمولاً تا ۹ شب ادامه داشت. بعد روزنامه می‌خریدند. آنکت پر می‌کردند. عکسهای دکتر مصدق و عکس‌های اصغر را در پیاده‌روی‌ها می‌خریدند. شور و حال عجیبی بود. من در تمامی جلسات شرکت می‌کردم و لیلا و نگار هم همراه من می‌آمدند. کم‌کم حوزه‌های مختلف تشکیل شدند و هر کدام از اعضای مؤسس ریاست یکی از حوزه‌ها را به عهده گرفتند. در کنار فعالیت‌های سیاسی یک دفتر خیریه باز کردیم و من به اتفاق یکی از خانم‌ها که همیشه در کنار ما بود شروع به جمع‌آوری وسایل اولیه زندگی و پوشاک کردم و بعد پخش آنها در محله‌های فقیر و سرکشی به تعدادی یتیم خانه و دلجویی از خانواده‌هایی که در جنوب تهران در سخت‌ترین شرایط و با ابتدایی‌ترین وسایل زندگی می‌کردند. از جمله به ملاقات خانواده‌هایی رفتم که برای پخت و پز و تهیه غذا هنوز در کنار حیاط خود هیزم روشن می‌کردند آن‌هم در قلب تهران. عروسی پسر خانواده بود و من در حد توان خودم برای عروس جهیزیه تهیه کرده بودم و در همان محله (جنوب تهران پارس) با خانواده‌ای برخورد کردم که

مجموعاً ۹ نفر بودند و در یک اتاق زندگی می‌کردند. تنها در یک اتاق، یعنی ۸ برادر و یکی از آنها که ازدواج کرده بود و همسرش را هم در همان اتاق و در کنار سایر برادرها نگهداری می‌کرد. این را خود تازه عروس برای من شرح داد و تقاضا داشت که اگر امکانی دارم اتاقی برای آنها تهیه کنم. آن روز هنگام بازگشت به خانه حال خودم را نمی‌فهمیدم. غم و اندوه عجیبی وجودم را گرفته بود. آنچه را که خود به چشم خود دیدم باور نداشتم و به یاد آمد که رژیم پهلوی به مردم ایران، رسیدن به دروازه‌های تمدن بزرگ را نوید می‌داد. هنگامی که به منزل رسیدم. مطابق معمول تمام جمع‌ها خانه پر از جمعیت بود و من از شدت سردرد نتوانستم با هیچ‌کس حرفی بزنم و به اتاق خودم رفتم. متأسفانه خیلی زود و زودتر از حد تصور دست من از همه جا کوتاه شد. و رابطه دفتر ما با مردم به کلی قطع شد. و من ماندم و کوهی از تأثر و تأسف از اینکه همه راه‌ها به رم ختم می‌شوند.

یکی از اتفاقات جالبی که یک هفته بعد از انقلاب افتاد، ظهور چهره جدیدی بود بر صفحه تلویزیون به نام دکتر «حسن آیت» که در اوایل اسفند ۵۷ در برنامه‌ای به تشریح نقش ارزنده آیت‌الله کاشانی در جریان ملی شدن صنعت نفت پرداخت و در این سخنرانی به طور بی‌رحمانه و مغرضانه‌ای نامی از دکتر مصدق نبرد. متأسفانه این یکی از خصوصیات قدرت است. که من شخصاً تجربه آن را داشتم. در کتابهای درسی تاریخ و رژیم پهلوی که من به عنوان معلم محکوم به تدریس آنها بودم. تمام داستان ملی شدن صنعت نفت و شکایت دولت ایران به سازمان ملل متحده و غیره را از اقدامات خردمندان شاهنشاه آریامهر، ذکر می‌کردند و بعد در نهایت بی‌شرمی می‌نوشتند که این شاهنشاه بود که تصمیم گرفت صنعت نفت در سراسر کشور ملی اعلام شود. حالا هنوز دو هفته از انقلاب نگذشته تحفه‌ای در تلویزیون ظاهر شده بود و تاریخ را قلب می‌کرد. و از بد زمانه این آقای آیت را شناختم که در دانشسرای عالی هم کلاس من بود با سر و وضعی بسیار فلاکت بار و ژنده به سر کلاس درس می‌آمد و با هیچکس صحبت نمی‌کرد. حالا که معلم بود و سر و وضعی پیدا کرده بود مثل آب

خوردن تاریخ را قلب می‌کرد.

روز چهارده اسفند ۱۳۵۷ سالروز مرگ دکتر مصدق بود از اسفند ۱۳۴۵ و بعد از وفات او هیچکس جرأت بردن نام او را نداشت. شاه ایران چنان از او متنفر بود و چنان از خاطره او وحشت داشت که ذکر نامش را گناه می‌شمرد. البته حق داشت نام مصدق برای او یادآور روزهای ذلت و حقارت و دریدری قبل از کودتای ۲۸ مرداد بود و این با شخصیت شاه ایران مغایرت داشت. زیرا حالا دیگر او خود را «آریامهر» می‌نامید و فراتر از همه نیروها.

سخنرانی حسن آیت در تلویزیون موجی از تأثر و تأسف در بین کسانی که طالب آزادی و دموکراسی بودند برانگیخت. روز ۱۴ اسفند جنبش منتشر شد. سر مقاله به قلم اصغر بود. «به تاریخ دروغ نگویند» درست سه هفته بعد از انقلاب.

این مقاله در حقیقت اولین قدم مخالفت «جنبش» با رژیم از راه رسیده انقلاب بود و اثر بسیار سوئی بر اعصاب انقلابیون بعد از انقلاب گذاشت. زیرا بلافاصله بعد از انتشار روزنامه، تلفن‌های فحش به منزل ما شروع شد. چه زن و چه مرد. همانطور مثل رژیم گذشته و من هنوز خسته و ناتوان از فشار رنج‌هایی که در زمستان ۵۷ کشیده بودم (و هنوز به بهار ۵۸ نرسیده) باید در مقابل تهدیدها و ناسزاهای تلفنی مقاومت نشان می‌دادم و دفاع می‌کردم. باز هم به مرگ تهدید می‌شدیم. جالب اینکه خانمی تلفن کرد و بعد از اعتراض به انتشار مقاله و با صدای بلند و خشمگین از من پرسید. شوهر تو تا قبل از انقلاب کجا بود که حالا سر از تخم درآورده و نویسنده شده؟ گفتم: خانم شما بهتر است از یک بزرگتر خود پرسید که شوهر من کجا بود؟ از این حرف و سخن‌ها زیاد بود.

گروه سیاسی جنبش هم زمان با سایر گروه‌ها و دستجات از روز ۱۳ اسفند تهیه مقدمات رفتن به احمدآباد را می‌دید. سالروز وفات کسی بود که سالیان دراز هیچکس جرأت نداشت خاطره‌اش را گرامی بدارد. اما در این روز ۱۴ اسفند ۵۷ او به همه مردم ایران تعلق داشت. اعلامیه‌ای را که اصغر به همین مناسبت نوشته بود چاپ و آماده

پخش کردیم. ۵ دستگاه اتوبوس اجاره کردیم و ۵ تاج گل سفارش دادیم و اتوبوسها با آرم «گروه سیاسی جنبش» جلوی دفتر پارک شده بودند و هر کدام به تاج گلی مزین. و صبح روز ۱۴ اسفند چقدر خانه ما شلوغ بود. همه آمده بودند. اتاق جا نداشت. اما اصغر تصمیم گرفته بود که در این مراسم همراه با ما شرکت نکند. آنچنان در عرض سه هفته پس از انقلاب دل زده و ناامید شده بود که حتی حاضر نبود بر مزار مصدق حضور یابد. هر چه دوستان و اطرافیان اصرار کردند زیر بار نرفت. عاقبت خود ما در حدود ساعت ۱۱ صبح از مقابل ساختمان جنبش به طرف احمدآباد حرکت کردیم. در طول راه تا احمدآباد چنان دریایی از اتوبوس و اتومبیل در حرکت بود که به خواب ندیده بودم. همه چیز به کندی پیش می‌رفت. و اتوبوسها به زحمت جلو می‌رفتند. بالاخره ساعت ۳ بعد از ظهر به هشت کیلومتری احمدآباد رسیدیم. که دیگر حرکت به جلو امکان پذیر نبود. جمعیت و ماشینها راه را به کلی سد کرده بودند. ملت ایران از خدمات مردی قدردانی می‌کرد که از بذل جان و مال و آبرو و شرف خود در راه آرمانهای انسانی دروغ نکرد و سالهای کهنوت و ناتوانی و پایانی عمر را در زندان و تبعید محمدرضا شاه گذراند. مردی که یک تنه در مقر شورای امنیت سازمان ملل متحد از حقوق از دست رفته یک ملت اسیر دفاع کرده بود و بعد از کودتای ننگین آمریکایی ۲۸ مرداد مزد خود را گرفته و طرد شده بود. ما از اتوبوسها پیاده شدیم، اعلامیه را بین مردمی که از اتومبیلها و اتوبوسهای دیگر پیاده شده بودند، پخش کردیم. تاجهای گل را در کنار جاده گذاشتیم و ساعت ۵ بعد از ظهر به طرف تهران حرکت کردیم. به وصال دیدن آرامگاه مصدق نرسیده بودیم، اما خوشحال بودیم که قطره‌ای از این دریای خروشان انسانی شدیم و به خاطره او سلام کردیم.

پس از به کار افتادن رسمی دفتر، جنبش به طور منظم شروع به انتشار کرد. مجموعه نوشته‌های «دفترهای سیاسی جنبش» در سال ۵۷ به صورت جداگانه و زیر نام «دفترهای انقلاب» به چاپ رسید. در کنار روزنامه جنبش، چندین شماره روزنامه «آرش» را منتشر کردیم که صاحب امتیاز آن خانم پوروکیل «فاطمه نراقی»

بود و سالهای قبل از انقلاب بطور نامنظم و به صورت ماهنامه منتشر می شد. و من پس از هر انتشار تعدادی «آرش» را به دانشگاه می بردم و در بین دانشجویان و مردم عادی پخش می کردم. با اینکه دو سه هفته از انقلاب گذشته بود. کوچه محل اقامت ما و حیاط کوی مهر هم چنان به وسیله همسایه ها مراقبت می شد. آنها در دسته های سه چهار نفری به نوبت تا صبح کشیک می دادند. آنچه برای ما بعد از انقلاب به جای ماند ناامیدی، ضعف شدید و خستگی خودم و ترس و وحشت بی اندازه لیلا و نگار بود. خصوصاً نگار که بعد از فاجعه سرهنگ وجدانی، اگر صدایی می شنید فوراً زیر لحاف و پتوی خود مخفی می شد و به شدت می لرزید. حتی بعد از باز شدن مدارس و رسمی شدن کلاسها روحیه خود را بازیافت. روزی معلم فرانسه اش مرا به مدرسه دعوت کرد و از تغییر حالت او سؤال کرد و گفت نگار به شدت رنگ پریده است و کمتر بازی می کند و بیشتر در گوشه ای کز می کند و سطح نمراتش به شدت تنزل کرده. من داستان را برای او شرح دادم که مگر یک بچه نه ساله چقدر می تواند طی چند ماه مشکل ببیند و فشار روحی تحمل کند و در بدر باشد و بترسد. سالها شاید وقت لازم باشد تا او بتواند بر اعصاب خود مسلط شود.

وقایع سال ۱۳۵۸

سال ۱۳۵۷ با تمام امیدها و ناامیدی‌ها و مصیبت‌ها و شوق‌ها پایانی یافت. سالی که هر روز از آن با یک ماجرا پایان یافته بود و تمام امید یک ملت را در خود نهفته بود. روز ۱۲ فروردین سال ۵۸ در اولین رفراندوم رژیم جدید شرکت کردیم. مسأله جالب برای من این بود که برای اولین بار در عمرم رأی می‌دادم. آن هم در سن ۴۱ سالگی. هرگز در انتخابات فرمایشی زمان شاه شرکت نکرده بودم. فرمایشی به این دلیل که در انتخابات مجلس شورای ملی به چشم می‌دیدیم که شخصی از شهرستانی به نمایندگی انتخاب می‌شود که هرگز حوزه انتخابیه خود را ندیده است یا فقط در روز رأی‌گیری در آن حوزه حضور یافته و خودی نشان داده است، در نتیجه هیچکس از روی کمال میل و رغبت در انتخابات آریامهری شرکت نمی‌کرد، مگر دست اندرکاران رژیم. ساواکی‌ها و یا کسانی که از ترس و وحشت مجازات رأی می‌دادند.

اصغر در سر مقاله جنبش نوشت «به جمهوری اسلامی رأی می‌دهیم اما ...» زیرا با این رأی پایان ۲۵۰۰ سال سلطنت و سقوط سلسله غیرقانونی پهلوی را اعلام می‌داریم. علاوه بر این او معتقد بود مردم ایران در زمستان ۵۷ و در طی تظاهرات و پیاده‌رویهای میلیونی خود عملاً به سقوط رژیم سلطنتی رأی مثبت داده‌اند و لزومی به برپایی رفراندوم نیست و باید در فکر تنظیم قانون اساسی بود و اجرای آن.

خوب، در روز ۱۲ فروردین ۵۸ با ۹۸ درصد رأی مثبت مردم جمهوری اسلامی ایران رسماً تولد یافت. در زمستان ۵۷ و به دعوت کمیته دفاع از حقوق بشر یک هیات ۵ نفری مرکب از دکتر جعفری لنگرودی، دکتر لاهیجی، دکتر حبیبی، فتح‌الله

بنی‌صدر و برادر من دکتر ناصر کاتوزیان مأمور تهیه پیش‌نویس قانون اساسی برای «جمهوری ایران» شدند و جلسات خود را به صورت مخفیانه در حسینیه ارشاد تشکیل می‌دادند. هنوز رژیم سلطنتی مسلط بود و جان همگی آن‌ها در خطر. با مطالعه قانون اساسی سایر کشورهای مترقی جهان شروع به نوشتن کردند. در این پیش‌نویس حرفی از ولایت فقیه نبود. و زنان حق شرکت در انتخابات ریاست جمهوری را داشتند. همزمان با انجام رفتارندم، پیش‌نویس هم حاضر شده بود که عده‌ای نوشتن آن را مستقیماً به خود نسبت می‌دادند از جمله آقای حبیبی و آقای نزیه.

بعد از انقلاب و در بهار ۵۸، روزی همه آقایان تهیه‌کننده متن پیش‌نویس برای آشنایی با آقای خمینی به قم رفتند. برادرم می‌گفت آقای خمینی اصرار داشت که زود این طرح را به رفتارندم بگذاریم قبل از اینکه آقایان آخوندها چیزی به آن بیفزایند. پیش‌نویس را در قم گذاشتند و مراجعت کردند. چند روز گذشت پیش‌نویسی برای اطلاع مردم منتشر شد که بسیاری مفاد آن دست خورده و تغییر داده شده بود و بعد هم صحبت از تشکیل مجلس خبرگان برای تصویب طرح پیشنهادی آن به میان آمد. برادرم بلافاصله در جنبش مقاله مفصلی نوشت به نام «نقد تحلیلی بر پیش‌نویس قانون اساسی» این مقاله به‌طور جداگانه در ده هزار نسخه چاپ و بین مردم پخش شد. و در جلسات سخنرانی هفتگی جنبش به توضیح مفصل آن چه گذشته بود پرداخت و دفاع از طرح اولیه، خصوصاً بعد از مقاله جناب رضا مرزبان در روزنامه پیغام امروز که نوشته بود «این پیش‌نویس را باید مجاله کرد و زد توی سر نویسندگان آن». حالا دیگر چپ، چپ زوی و طرفداری از چپ به صورت اپیدمی درآمده بود و همه آقایان برای گرفتن جواز از چپ و سرپوش گذاشتن به اشتباهات مکرر خود «نمی‌گویم خیانت» و جبران سکوت طولانی خود در سالهای وحشت آریامهری از مرحوم مارکس و لنین هم پیشی گرفته بودند. جالب اینکه اغلب آنها در دانشگاه تهران و به وسیله دانشجویان به قول معروف افشا می‌شدند. و عکسها و

تفصیلات کارشان در دوران آریامهری به تفصیل پخش می‌شد. از جمله خود رضا مرزبان که سردبیری کانون خبرنگاران را برعهده داشت. (عکس ایشان را در حال دست دادن به آقای هویدا و تعظیم به ایشان را دانشجویان در دانشگاه پخش کردند.) با ورود اعضای کادر مرکزی حزب توده ایران پس از سالیان دراز اقامت در شوروی و تشکیل دفتر حزب و انتشار روزنامهٔ مردم و گفتن جملهٔ معروف «کی بود کی بود من نبودم» از طرف سردمداران حزب و به بایگانی سپردن پروندهٔ بی‌الها خیانت و اشتباه به ملت ایران و به حکومت ملی دکتر مصدق، چپ‌روی افزایش بیشتری یافت آقایان می‌شناختند حزب توده را که در تهمت‌زنی و نشر اکاذیب ید طولانی دارد در نتیجه به خاطر در امان بودن تهمت‌های احتمالی به هر وسیله‌ای متوسل می‌شدند. مثل چپ شدن ناگهانی آقای دکتر اوصیاء وکیل درجه اول دادگستری و مقالات بسیار مترقی و مارکسیستی که در آیندگان می‌نوشت به تصور این که مردم فراموش می‌کنند که دفتر وکالت شاهانه ایشان مرکز عقد بیشتر قراردادهای بین‌المللی در زمان آریامهر بود، آن هم به نفع رژیم ایران. به فاصله دو ماه همهٔ کسانی که بیست و پنج سال سکوت کرده و به معنای واقعی زندگی کرده بودند. ناگهان انقلابی شده بودند.

تغییری که در طول انقلاب و چهارماه تعطیل مدارس و پس از انقلاب در رفتار و منش دانش‌آموزان مدارس پیدا شده بود بیش از همه چیز چشم‌گیر و تحسین‌برانگیز بود. روز اول اسفند ۵۷ مدارس رسماً باز شدند و ما به سر کار خود بازگشتیم. دو سه روز نگذشته یک روز صبح که وارد دبیرستان محل کارم شدم «دبیرستان دکتر ولی‌الله نصر» با کمال تعجب دیدم که در راهروی بسیار طولانی طبقه اول جنب و جوش عجیبی به چشم می‌خورد. بچه‌ها دیوار راهرو را به دو قسمت تقسیم کرده بودند. یک طرف عکس شهدای فداییان خلق به دیوار بود و کتابها و جزوه‌های آنان و در طرف مقابل عکس شهدای مجاهدین خلق و کتابها و جزوه‌های آنان. و تعجب من افزون شد هنگامی که دیدم در گوشهٔ کوچکی از راهرو چند نفری دور میزی ایستاده‌اند و

روی کاغذی که پشت سر آنها به دیوار نصب شده نوشته «هواداران گروه سیاسی جنبش» و روی میز نیز اعلامیه‌ها و روزنامه‌های جنبش و کتابهای اصغر را چیده‌اند. آنها چون مرا بانام خانوادگی خودم می‌شناختند، هیچگونه از رابطه من با جنبش اطلاعی نداشتند.

این جنب و جوش که نشانه شرکت نسل جوان در مسائل جامعه‌اش بود و وصل شدن او را به عمق جامعه نشان می‌داد، با سکوتی که در رژیم گذشته در مدارس حکمفرما بود قابل قیاس نبود. جوانانی که تا چند ماه پیش در سکوت و بی‌تفاوتی به مدرسه می‌آمدند و پس از شرکت در کلاسها، در بی‌تفاوتی به خانه‌هایشان باز می‌گشتند، حالا در راهروها به بحث و گفت‌وگو می‌نشستند و اختلاف عقاید خود را مطرح می‌کردند.

بهترین و جدی‌ترین شاگردان کلاسهایم را دیدم که روسری به سبک مجاهد به سر کرده‌اند و عده‌ای دیگر از طرفداران فدائیان خلق شده بودند. عده‌ای از آنها هر روز به سالن تئاتر مدرسه می‌رفتند و خود را برای اجرای نمایش ماهی سیاه کوچولو از صمد بهرنگی آماده می‌کردند. همه چیز خودجوش بود. شوق و ذوق بچه‌ها بی‌نهایت بود. مدرسه حال و هوای دیگری به خود گرفته بود. فعالیت‌های فرهنگی چشم‌گیر بود و همه چیز در نهایت سادگی و بی‌آلایسی و با شوق و ذوق به سوی دموکراسی می‌رفت.

متأسفانه دولت موقت چنان درگیر مسائل داخلی بود که توجهی به مسائل اساسی جامعه نداشت.

یکی از مشکلات بزرگ دولت بازرگان وجود محمد منتظری فرزند آقای منتظری بود که در راس یک گروه مسلح اختیار کنترل رفت‌وآمدهای هوایی و حتی بستن فرودگاه بین‌المللی مهرآباد را هم حق خود می‌دانست، هر جا که می‌رسید آشوب به پا می‌کرد و همیشه عده‌ای «حزب‌الله» به دنبال خود داشت. این کلمه «حزب‌الله» بعد از انقلاب وارد ادبیات ایران شد و اگر غیر از حزب‌الله بودی یعنی که مخالف رژیم

جدید هستی و یک حزب اللهی یعنی کسی که تمام وجودش در اختیار فرمان انقلاب اسلامی ایران است و در نتیجه با یدک کشیدن این «لقب» صاحب نفوذ و قدرت فراوان می‌شدی و درها همه باز به رویت می‌شدند.

اما در این آشفته بازار آقایانی که در رویای به‌دست آوردن شغل و مقام برای آینده خود بودند و همگی خواب ریاست جمهوری می‌دیدند، هرکدام در حد توان خویش در مساجد برای مردم سخنرانی می‌کردند. همه در میان سخنرانی‌شان از آیه‌های قرآن استفاده می‌کردند. حتی آنها که یقین دارم در عمر خود نماز را هم از حفظ نداشتند. مثل آقای داریوش فروهر، و به مردم وعده‌های توخالی می‌دادند. آقای خمینی که بعد از مراسم ۱۴ اسفند به قم رفته بود به علت بیماری قلبی به تهران بازگشت. با این کار هم در مرکز حوادث حضور داشت و هیات دولت مجبور نبودند دائماً با هلیکوپتر بین تهران و قم در رفت‌وآمد باشند و هم خود را از آقای شریعتمداری که در قم سکونت داشت دور کرد. رسم شده بود که بالای سر محکومین به اعدام‌های بدون محاکمه لوحی نصب می‌کردند که نوشته بود «بسم الله القاسم الجبارین»، ایشان از این عمل ابراز نگرانی می‌کرد و معتقد بود که خداوند رحمان و رحیم است و ما همیشه می‌گوییم «بسم الله الرحمن الرحیم» ما چرا خداوند را قاسم الجبارین می‌خوانیم. ما دیگر به کلی خارج از گود بودیم. یعنی از همان روز ۲۲ بهمن ۵۷، به طوری که بعد از انقلاب و هنگام سفر یاسر عرفات به ایران. آقایان دولت موقت همگی میهمانی دادند و هفت تیر کادو گرفتند. اما تنها کسی را که بعد از جنگ ۶ روزه کتاب اعراب و اسرائیل را نوشته و از حقوق مردم فلسطین دفاع کرده بود، حاضر نشدن با عرفات آشنا کنند. اما رضایت خاطر من از این همه صدمه و مبارزه و خستگی هنگامی افزون می‌شد که در هر محل عمومی که پا می‌گذاشتیم، با استقبال بی‌نهایت مهربانانه مردم روبرو می‌شدیم. بخاطر می‌آورم روزی را که فریزر ما دچار نقص شده بود و من به شرکتی که فریزر را خریده بودم تلفن کردم که تقاضا کنم کسی را برای تعمیر بفرستند وقتی خانم تلفن چی اسم مرا پرسید و جواب دادم

بلافاصله گفت یعنی همان آقای سید جوادی و هنگامی که جواب مثبت مرا شنید با فریاد شوق آمیز همکارانش را صدا زد که بچه‌ها بیاید من با خانم فلان کس صحبت می‌کنم. از بهار سال ۵۸ زندگی خانوادگی ما دومرتبه روال عادی خود را از سر گرفته بود. من سر کار می‌رفتم بچه‌ها را برای رفتن به مدرسه آماده می‌کردم و در کنار همه این کارها، مسئولیت خانه هم که بود. که همان طور شلوغ بود و پر از رفت‌وآمد زیاد. اما همیشه در درونم نوعی ترس و دلهره حضور داشت. هرچه با دلیل و منطق و آرامش سعی می‌کردم ترس را از وجود نگار دور کنم نمی‌توانستم هم‌اشار در انتظار یک ضربه بودم و همین آرامش را به کلی از وجودم سلب کرده بود.

در اوایل اردیبهشت ۵۸ و در گیرودار درهم‌آشفته‌گی همه‌چیز پسر آقای طالقانی به وسیله عده‌ای رבוده شد. فرصتی بود مناسب برای اصغر برای نوشتن سرمقاله جنبش به نام «صدای پای فاشیسم» که روز ۵ اردیبهشت ۵۸ منتشر شد و به قول یک روزنامه‌نگار فرانسوی مثل بمب در تهران صدا کرد. این مقاله بلافاصله در روزنامه کیهان هم به چاپ رسید. در این مقاله با صراحت مخالفت و نگرانی خود را با آنچه که در ایران می‌گذشت ابراز داشته بود. مقاله به دستور آقای قطب‌زاده از رادیو ایران خوانده شد و اثر عجیبی در مردم گذاشت. شاید اثری عمیق‌تر از مقالاتی که در سه ماه قبل برای ارتش نوشته بود. سیل تلفن‌های تحسین و تبریک مردم ناراضی و بهت‌زده بعد از انقلاب به خانه ما سرازیر شد و در کنار آن صدها تلفن دشنام و تهمت و ناسزا. و متأسفانه جوابگوی تمام این تلفن‌ها من بودم که همیشه سعی می‌کردم پاسخ مناسب به هر مکالمه‌ای را بدهم. جواب به تبریک‌ها آسان بود ولی جواب به تهدیدها، فحش‌های رکیک، شهادت و حضور ذهن بیشتری می‌خواست. و من بیشتر مواقع از عهده این مهم به خوبی بر می‌آمدم. اگر استدلالم مورد قبول طرف واقع نمی‌شد با زبان خودش پاسخ می‌دادم و در مقابل تهدیدها کوچکترین ترسی به خود راه نمی‌دادم و طرف را همیشه تشویق می‌کردم که اگر راست می‌گوید و شهادت کافی دارد تهدید خود را اجرا کند.

بعد از انتشار «صدای پای فاشیسم» برخی از دوستان جنبش، که به جمع حزب‌الله پیوسته بودند زبان به انتقاد شدید گشودند از جمله شمس آل احمد که حدود دو ماه نه در جلسات هفتگی شرکت کرد و نه اینکه مقاله نوشت و کم‌کم پای خود را از جنبش برید و بعد در روزنامه «بامداد» مقاله‌ای نوشت که «صدای پای فاشیسم از نعلین آخوند نیست بلکه از جیرجیر کفش روشنفکران است». من در جواب نامه‌ای خصوصی برایش نوشتم و در صندوق پست خانه‌اش گذاشتم. نوشتم «شمس شما راست می‌گویید ولی این جیرجیر مال کدام کفش است؟ کفش امثال شوهر من یا کفش آقایانی که همراه آقای خمینی به تهران آمدند و بر اوضاع مسلط شدند و یکشنبه ره صدساله رفتند؟»

و اما، جنبش، آرام به راه خود می‌رفت. رسماً انتشار می‌یافت و هر هفته به تعداد خوانندگانش افزوده می‌شد. تیراژ روزنامه هر هفته بیشتر می‌شد. روزی یکی از دوستان قدیمی شوهرم از پاریس تلفن کرد و گفت می‌دانی چه لذتی دارد که «جنبش» را روی بساط روزنامه فروشی خیابان «سن میشل» می‌بینم. بیادم می‌آید هنگام دانشجویی (سال ۱۹۵۱) را که اصغر با چه کوششی مجله «اندیشه» را یک تنه منتشر می‌کرد با خط خودش و بعد فتوکپی میکرد و برای پخش به بساط روزنامه فروشی سن میشل می‌برد و حالا از آن تاریخ ۲۸ سال می‌گذرد و هیچ چیز تغییر نکرده است.

جلسات هفتگی روزهای چهارشنبه به طور منظم برقرار بود. جالب اینکه شوهر من هرگز، در هیچکدام از این جلسات شرکت نکرد. هرچه ما اصرار می‌کردیم که مردم می‌خواهند تو را ببینند، صدایت را بشنوند و از نزدیک با تو آشنا شوند، زیر بار نمی‌رفت. همیشه می‌گفت من دوست ندارم برای خودم تبلیغ کنم. چیزی برای گفتن ندارم. هرچه باید بگویم می‌نویسم. البته من با این عقیده‌ام مخالفت می‌کردم زیرا هر چهارشنبه می‌دیدم مردمی را که دائم از او سراغ می‌گیرند و می‌خواهند او در برنامه پرسش و پاسخ شرکت بکند و من از اینکه هر بار به بهانه‌های بچه‌گانه متوسل

می‌شدم، از عدم شرکت او خجالت می‌کشیدم. اما او دوست داشت که فقط بنویسد. موج ترورهایی که توسط گروهی به نام «فرقان» انجام می‌گرفت مثل ترور تیمسار قره‌نی و دکتر مفتاح نیز مشکل جداگانه‌ای برای دولت موقت فراهم آورده بود. عده‌ای از جوانان این گروه بازداشت و اعدام شدند. ما با همسران ایشان که برای جستجوی راه‌حلی به خانه ما آمده بودند، آشنا شدیم که همگی بسیار جوان بودند و شوهران خود را مبرا از اتهامات می‌دانستند. اعترافات اغلب آنها از تلویزیون پخش می‌شد، به طور منظم، هر شب چند تن از آنان را برای تماشای مردم می‌آوردند. موج اعدامها باعث شده بود که همه به سوی خانه ما روانه شوند. در تبریز چندین افسر جوان، رؤسای کلانتری‌ها را اعدام کردند. جرم آن‌ها این بود که در رژیم آریامهری کار می‌کردند. خانم یکی از آنها همراه با پدرش به منزل ما آمده بود، وصیت‌نامه شوهر چهل ساله‌اش را همراه آورده بود. زار می‌زد و می‌گفت: به من بگویید من چطور کودک خردسالم را بزرگ کنم و من تمام مدت پابه‌پای او اشک می‌ریختم. شوهر من جز اینکه با چهره‌ای رنگ پریده و پر از غم به این دردمندان دلداری بدهد کار دیگری نمی‌توانست بکند. به علاوه تلفن‌های مدام از شهرستانها که «آقا به داد ما برسید» دیگر اعصابی برای تن خسته و رنجور من باقی نگذاشته بود. تمام این اتفاقات در هفته‌نامه جنبش منعکس میشد. زیرا چنان راه خود را در بین صدها نشریه مختلف در بین مردم باز کرده بود که دیگر با تیراژ ۹۵ هزار منتشر می‌گردید. و حتی خوانندگانی داشت که از هند و از ژاپن آبونه شده بودند. بالاخره در تابستان ۵۸ قرار انتخابات برای تشکیل مجلس خبرگان گذاشته شد. گروههای سیاسی اغلب با هم ائتلاف کردند. و کاندیداهای مشترک دادند. جالب اینکه حزب توده که دیگر صاحب دفتر و تشکیلات مجهز بود و پشتیبان پروپاقرص حزب جمهوری اسلامی، آقای خلخالی، را جزو کاندیداهای خود معرفی کرده بود. حزب جمهوری اسلامی که توسط آقای بهشتی بنیان گرفته بود کاندیدای خود را معرفی کرد که در رأس آنها آیت‌الله طالقانی و بعد آقای ابوالحسن بنی‌صدر قرار

داشتند. مجاهدین خلق که بعد از انقلاب بی‌نهایت فعال شده بودند و هواداران زیادی در بین نسل جوان دانش‌آموز و دانشجو داشتند، در صدد بودند که با گروه‌های دیگر ائتلاف کنند. در نتیجه، رفت‌وآمدهای مداوم مسعود رجوی، موسی خیابانی، عباس داوری و محمود قجر عضدانلو به خانه ما شروع شد. و البته بیشتر مسعود رجوی بود که به منزل ما می‌آمد و با تشریفات چریکی! همیشه یک مسلح پهلوی راننده و دو نفر دیگر هم اطراف خود او در عقب اتومبیل می‌نشستند. و ماشین دیگری با ۵ مجاهد مسلح او را اسکورت می‌کردند و تا هنگامی که در منزل ما بود هر دو ماشین با درهای باز و چراغ‌های روشن در حیاط کوی مهر و جلوی آپارتمان ما متوقف بودند. خود مجاهدین خلق هم در خیابان پهلوی ساختمان بنیاد پهلوی را گرفته بودند و تشکیلات و دفترخانه خود را در آنجا برپا کرده بودند. البته این دفتر با فشار و جبر رژیم از آنها تحویل گرفته و بسته شد، زیرا آقای خمینی نه آنها را مسلمان می‌دانست و نه حاضر بود با آنها مذاکره کند. حتی پس از اینکه مسعود رجوی برای جلب محبت ایشان، حضرت‌شان را برای احراز مقام ریاست جمهوری پیشنهاد کرد و در امجدیه و در حضور جمع چندین هزار نفری مجاهدین کلمات شهادتین را بر زبان آورد، در موضع آقای خمینی نسبت به ایشان تغییری حاصل نشد.

از طرفی، دکتر سامی که در دولت موقت عهده‌دار پست وزارت بهداشتی شده بود با تشکیل گروه سیاسی «جاما» وارد میدان مبارزاتی انتخاب شد و شروع به گفتگو و تبادل نظر با مجاهدین خلق نمود. نتیجه مذاکرات این بود که روزی صبح زود ساعت ۷ دکتر سامی و مسعود رجوی به منزل ما آمدند تا درباره ائتلاف مجاهدین خلق و جاما با جنبش، با اصغر مذاکره کنند. اصغر چون هیچگاه دوست نداشت تصمیم گیرنده نهایی باشد، قرار مذاکره را با دوستان جنبش گذاشت که اگر موافقت کردند، گروه سیاسی جنبش در این ائتلاف شرکت کند. بعد از یک جلسه مذاکره همگی دوستان اظهار تمایل به این همکاری کردند. بعد دکتر پیمان که «جنبش مسلمانان مبارز» را رهبری می‌کرد و سازمان اسلامی شورا «ساش» نیز به این جمع پیوستند.

البته این پنج گروه فقط ائتلاف زبانی کردند، نه نوشته‌ای و نه قطعنامه‌ای. زیرا همگی یک کلمه «اسلامی» را با خود یدک می‌کشیدند و همگی از روشنفکران مسلمان بودند. گروه سیاسی جنبش متشکل بود از کسانی که اغلب از بازماندگان «نیروی سوم» و هواداران مرحوم خلیل ملکی بودند یعنی سوسیالیست‌هایی که مذهب را از سیاست جدا می‌دیدند. ائتلاف این پنج گروه اصلاً به مذاق آقای خمینی خوش نیامد و رسماً اظهار عدم رضایت از «ائتلاف‌ها و پنهان‌کاریهای» گروه‌های سیاسی کردند. برای انتخابات و معرفی کاندیداها در تهران مشکل وجود نداشت ولی در شهرستانها مشکل این بود که ما با کسی آشنایی نداشتیم. مجاهدین هم اصرار می‌کردند که در شهرستانها از هواداران آنها معرفی شوند که قابل اعتماد بودند. اسامی کاندیداها بعد از جلسات نسبتاً طولانی در جزوه‌ای منتشر شد. همراه شرح حال مختصری از هر کدام از آنها، میزان تحصیلات و سوابق کار سیاسی و اداری آنها و یک عکس از هر کدام. ناگفته نماند که آیت‌الله طالقانی هم در این گروه کاندیدا بود، همان‌طور که در لیست حزب جمهوری اسلامی قرار داشت

کاندیداها تا آنجا که بخاطر دارم عبارت بودند از:

آقای طالقانی، علی‌اصغر حاج سید جوادی، مسعود رجوی، دکتر عبدالکریم لاهیجی، دکتر ناصر کاتوزیان، مهندس عزت‌الله سبحانی، دکتر پیمان، دکتر علی گل‌زاده غفوری، طاهره صفارزاده، آقای فخر سلطانی.

مشکل بزرگ این ائتلاف، مشکل خود اصغر بود که به هیچ‌کدام از این ملاقاتها و ائتلاف‌ها علاقه نداشت و نه روی خوشی به آقایان دیگر نشان می‌داد و نه اظهار شوقی به شرکت در انتخابات می‌کرد. مجاهدین خلق برای تبلیغ کاندیداها خود از هیچ کوششی خودداری نمی‌کردند. جوانان پرشور مجاهد سراسر خیابانها و کوچه‌ها را پر از عکسهای مسعود رجوی کرده بودند. کاندیداها دیگر توانائی، بودجه و پرسنل کافی برای این کار نداشتند. لیست دسته‌جمعی در روزنامه‌ها به اطلاع مردم رسیده بود. آفیش‌های کوچکی هم تهیه شده بود که لیست اسامی در آن بود و به در و

دیوار خیابانها چسبانده شده بود. در حقیقت دیوار خیابانها که مملو از شعارهای گوناگون زمان انقلاب و حالا مفروش شده بود از پوسترها و اسامی مختلف کاندیداها. با وجود تسلط گام به گام حزب جمهوری اسلامی باز هم شور و شوق عجیبی برای شرکت در انتخابات وجود داشت و رقابتی که بین گروههای مختلف سیاسی بود، بازار انتخابات را گرم تر می کرد. در جنبش مقداری از عکسهای اصغر رایه دیوار چسبانده بودیم و لیلا و نگار با شوق فراوان و یک سطل کوچک چسب، عکسهای پدر خود را به دیوار خیابان اطراف منزلمان می چسباندند. البته تعداد این عکسها از ده تا تجاوز نکرده بود. ولی برای آنها این کار دنیایی شوق و شور داشت. هر دو بچه ها همراه با دوستان هم سن و سال خود در «کوی مهر» روزنامه ای خطی منتشر می کردند بنام «مهر» همراه با داستانهای کودکانه، شعار، شعر و ضرب المثل و به همسایه ها تقدیم می کردند. حتی این تمرین های کوچک دموکراسی و کار دسته جمعی هم عمر بسیار کوتاهی داشتند و خاموش شدند. بچه های «کوی مهر» از شوق و ذوق افتادند و همه چیز در هاله مبهمی از ترس و ناامیدی فرو رفت. خنده از لبها رفت و امید از دل ها. چهل و هشت ساعت مانده به روز انتخابات مصاحبه ای از شوهرم منتشر شد در روزنامه آیندگان که گفته بود: «این مجلس نه خبرگان است و نه مؤسسان، در نتیجه من در انتخابات شرکت نمی کنم.» انتشار این خبر ضربه بزرگی بود به گروههای ائتلافی و خصوصاً مردمی که دل بسته بودند که به این گروه رای بدهند. تلفن خانه ما مرتب زنگ می زد و من مستاصل از این همه پرسش نمی دانستم چه جواب بدهم. همه می گفتند ما می خواهیم رأی بدهیم. من هم تشویق شان می کردم که از رأی دادن خودداری نکنند. صبح روز انتخابات، ما به شهرداری محل خود که سر چهارراه اسکندری و فرصت شیرازی واقع است مراجعه کردیم. برادرم مرتضی با خانمش و مادرم هم از صبح زود به منزل ما آمدند که همراه ما در دادن رأی شرکت کنند. مردم ایران پس از سالها محرومیت می خواستند در یک آزمایش مختصر دموکراسی شرکت کنند و رأی خود را به صندوق بیندازند. مقابل در ورودی شهرداری صف

طویلی تشکیل شده بود از زنان و مردانی که با شوق می‌خواستند رأی خود را به صندوق بیاندازند. هنوز حجاب اجباری نشده بود در نتیجه تعدادی خانم‌ها را می‌دید که با چادر و روسری آمده‌اند و عده دیگری که مطابق معمول همیشگی لباس پوشیده بودند. ما وارد شهرداری شدیم. در داخل شهرداری لیست کاندیداها به دیوار چسبانده شده بود.

جالب توجه این که مادر من فقط به سه نفر رأی داد. هنگام نوشتن اسامی، شخصی پرسید: خانم چرا فقط به سه نفر رأی می‌دهید؟ مادرم جواب داد آقا چون فقط این سه نفر را می‌شناسم و به آنها اطمینان دارم. یکی از آنها آیت‌الله طالقانی است، دومی پسر و سوم داماد. به این ترتیب انتخابات مجلس خبرگان به پایان رسید. و برای خواندن آراء صندوق‌ها به مساجد برده شد. نتیجه بسیار طبیعی بود که لیست حزب جمهوری اسلامی به اکثریت آراء دست یافت و ده نفر برای شرکت در مجلس خبرگان از تهران انتخاب شدند. نفر اول این لیست آیت‌الله طالقانی و نفر دوم آقای بنی صدر با حدود دو میلیون رأی و نفر نهم منیره گرجی که گویا در منزل آقای خمینی آشپزی می‌کرده و نفر دهم شخصی به نام حسن عرب. لیست پنج‌گروه ائتلافی دوم شد و شوهر من نفر یازدهم یعنی نفر اول از لیست پنج‌گروه ائتلافی با سیصد و بیست هزار رأی فقط اختلاف رأی بین نفر دهم آقای حسن عرب و نفر یازدهم «شوهر من» یک میلیون رأی بود. جل‌الخالق. تو خود حدیث مفصل بخوان از این مجمل. نفر دوازدهم آقای مسعود رجوی بود رهبر سازمان مجاهدین خلق که خیال می‌کنم اکنون هم که به مقام مرشدی رسیده و پس از گذشت سالها هنوز از این اختلاف رأی رنج می‌برد.

مجلس خبرگان تشکیل شد، ظاهراً به ریاست آیت‌الله منتظری و در حقیقت به ریاست مطلقه آیت‌الله بهشتی. عکس‌العمل آقای طالقانی روز افتتاح مجلس همه را متأثر ساخت.

ایشان در مجلس روی زمین چمباتمه زد و نشست و نعلین‌هایش را کنارش

گذاشت. زانوی غم بغل زد و سر خود را روی دستها تکیه داد. با این حرکت شدت تأثر و اختلاف عقیده خود را با سایر خانمها و آقایانی که به مجلس خبرگان راه یافتند به اطلاع مردم رساند. عمر آقای طالقانی چندان کفاف نداد که پایان مجلس خبرگان را ببیند. ایشان در اواسط شهریور ۵۸ و با یک مرگ ناگهانی در منزل مسکونی خود درگذشت. منظوم از نوشتن کلمه مشکوک، تکیه به سخنان حاج آقا شانه‌چی است که در دفتر ایشان کار می‌کرد و حتی تا ساعتی قبل از فوت ایشان یعنی دوازده شب همان روز در کنار ایشان بود. هنگامی که آقای طالقانی دچار ناراحتی قلبی می‌شود و می‌خواهند دکتر خبر کنند متوجه می‌شوند که تلفن منزل قطع شده است.

ساعت ۱۶ صبح روز ۱۶ شهریور ۵۸ خبر درگذشت آقای طالقانی را به ما اطلاع دادند. ساعت نه صبح به دفتر جنبش رفتیم. خیابان فرصت شیرازی ساکت و خلوت بود. آفتاب طلایی پاییز روی درختان خیابان افتاده بود و سایه روشن زیبایی تولید کرده بود. گاهی آدم‌ها را می‌دیدیم که تک تک و با سرعت عبور می‌کردند. در دفتر جنبش نیز خبری نبود فقط آقای پوروکیل پشت میز کارش نشسته بود. رادیو روشن بود و صدای قرآن بلند. بعد سری به دفتر مدرسه ولی‌الله نصر زدم. همکارانم را دیدم که همگی سیاه پوشیده بودند، خودم هم صبح با لباس سیاه از خانه بیرون رفتیم. جریان به خاک‌سپاری و عزاداری برای ایشان از وقایع کم‌نظیر تاریخ معاصر ایران است. عصر همان روز روزنامه‌ها نوشتند که بعد از فوت آقای طالقانی باید نفر یازدهم یعنی علی‌اصغر حاج سید جواد در مجلس خبرگان شرکت کند. شوهر من طی مصاحبه‌ای اعلام داشت که در این مجلس شرکت نمی‌کند البته خود نمایندگان هم اعلام داشتند که چنین تصویب‌نامه‌ای وجود ندارد که در صورت فوت یکی از نمایندگان نفر بعدی جانشین شود.

در مهرماه سال ۵۸ تقاضای دریافت امتیاز هفته‌نامه جنبش را کردم زیرا تا آن زمان هنوز جنبش با امتیاز رسمی منتشر نمی‌شد. پس از مدت نسبتاً کوتاهی ورقه صاحب امتیازی خود را دریافت کردم. اسلام کاظمیه سردبیر و جواد پوروکیل مدیر

داخلی جنبش شدند. روزنامه مرتب روزهای شنبه عصر به چاپخانه اطلاعات می‌رفت و روز یکشنبه صبح منتشر می‌شد. و من هر روز صبح روز یکشنبه منتظر شنیدن صدای روزنامه فروش دوره‌گرد محله‌مان بودم که با دوچرخه در کوچه‌های اطراف فرصت شیرازی و داخل حیاط کوی مهر می‌گشت و صدا می‌زد «جنبش، جنبش» و من جنبش را مثل بچه خودم دوست داشتم و برای انتشار هر شماره‌اش زحمت زیاد می‌کشیدم. علاوه بر روزنامه‌فروش خودمان، جوانان دیگری بودند که به دفتر می‌آمدند و صد یا صد و پنجاه شماره می‌گرفتند و با فروش آنها سر چهارراه‌ها، مخارج روزانه خود را تأمین می‌کردند. حالا دیگر جنبش هویت خاصی پیدا کرده بود. وجودش به وجود ما و خانواده ما پیوند خورده بود.

حضور در دفتر جنبش برای من لذت فراوانی داشت، تقریباً هر روز بعد از ظهر به آنجا سر می‌زدم. احساس می‌کردم چیزی شکل گرفته که متعلق به من است و من و جنبش از هم جدایی نداریم. هرچه به تیراژ جنبش اضافه می‌گشت و هرچه تقاضای آبنونه شدن چه برای روزنامه چه برای گروه سیاسی افزایش می‌یافت، شوق و ذوق را در من دوچندان می‌کرد. دیگر دو تا خانه داشتم، خانه کوی مهر و دفتر جنبش. هر هفته روزنامه را با شوق و ذوق به مغازه‌های محل می‌بردم بین آنها که می‌دانستم علاقمندند پخش می‌کردم. به کارمندان بانک سر خیابان می‌دادم و حتی به راننده‌های آژانس سر خیابان که همگی با شوق منتظر خواندن مقاله‌ها و اخبار آن بودند.

در همان مهرماه سال ۵۸ از وزارت آموزش و پرورش تقاضای بازنشستگی کردم با بیست سال سابقه خدمت و ۴۲ سال سن و مطابق ماده ۷۴ بازنشستگی. این تقاضا به دو دلیل بود، اول اینکه ترجیح می‌دادم بیشتر در دفتر روزنامه جنبش باشم و به انتشار منظم آن کمک کنم. دوم اینکه به دلیل سردرد دائمی و خستگی وافر توان مسئولیت و اداره کلاس و تدریس را نداشتم. به علاوه جو مسلط بر مدارس بی‌نهایت باعث افسردگی و دلمردگی من شده بود. در رژیم گذشته هنگام

تدریس تاریخ ایران باید دروغ می‌گفتم. تمام حوادثی که منجر به ملی شدن صنعت نفت ایران شده و شکایت ایران به سازمان ملل متحد و کوششی را که زنده یاد دکتر محمد مصدق نخست‌وزیر وقت ایران در این راه انجام داده بود در کتابهای درسی «تاریخ» به شاهنشاه نسبت می‌دادند و از دکتر مصدق فقط با ذکر نخست‌وزیر وقت استفاده می‌کردند. و من معلم تاریخ به خاطر اینکه به نسل جوان بعد از ۲۸ مرداد تفهیم کنم که قضیه از چه قرار بود. روی تخته کلاس نخست‌وزیران ایران را در دوران معاصر به دو دسته تقسیم می‌کردم. اول آنها که که از شهریور ۱۳۲۰ و آغاز سلطنت محمدرضا شاه این مقام را داشتند تا ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ و قیام ملی مردم از نظر رژیم و قسمت دوم از ۲۸ مرداد به بعد. طبیعی بود که آخرین نخست‌وزیر دوران اول دکتر محمد مصدق بود نه یک نخست‌وزیر غیرقانونی، آن وقت توضیح می‌دادم که در زمان نخست‌وزیری ایشان صنعت نفت ایران ملی شد.

به این ترتیب قسمتی از مسئولیت اجتماعی خود را به عنوان معلم تاریخ که باید ذکر حقایق کند انجام می‌دادم و در مقابل وجدانم از اینکه در سکوت مطلق آنچه را که نوشته‌اند تدریس نکرده‌ام احساس آرامش می‌کردم. با درخواست بازنشستگی بعد از بیست سال کار باید شخص وزیر آموزش و پرورش موافقت می‌کرد. در نتیجه به ملاقات آقای رجایی رفتم. با شخص کوتاه قد زرد چهره ریش نتراشیده و بسیار بدلباسی روبرو شدم که پیراهنی سفید به تن داشت، و پشت میز خود ننشسته بود. در گوشه‌ای از یک میز بزرگ نشسته بود. پیدا بود که به شدت خود را گم کرده است و این قبا را برازنده تن خود نمی‌داند. مدتی با من صحبت کرد و پیشنهاد پست‌های مختلف اداری به من داد. به او گفتم که میل دارم در اداره روزنامه جنبش بیشتر فعالیت کنم و به علت سردرد دائم قادر به تدریس نیستم. به قول خودش با دلی چرکین و پر از تأثر تقاضای مرا امضا کرد و من به قول معروف به افتخار بازنشستگی نائل شدم. در حینی که با من در حال صحبت بود مرتباً مجبور بود به تلفن‌ها پاسخ بدهد. یکی از این تلفن راجع به مدارس بین‌المللی فرانسه و انگلیسی زبان بود و من

می‌دیدم که هیچگونه اطلاعی از قضیه ندارد. به او توضیح دادم که این مدارس هم برنامه وزارت آموزش و پرورش را تدریس می‌کنند و هم برنامه‌های مدارس خود را در نتیجه شاگردان این مدارس ساعات بیشتر را در مدرسه می‌گذرانند. بعد از توضیحات من گفت که خیال داریم این مدارس را تعطیل کنیم. من هم صریحاً گفتم شما اشتباه بزرگی می‌کنید و در شورای آموزش و پرورش با بستن مدارس بین‌المللی مخالفت کنید. نمی‌دانستم که این آقا روزی در صندلی ریاست جمهوری ایران قرار خواهد گرفت.

پس از دریافت حکم بازنشستگی در آبان ماه ۵۸، احساس آزادی بیشتر می‌کردم حالا دیگر می‌توانستم به دخترانم بیشتر برسم که بزرگ می‌شدند و مراقبت زیادی لازم داشتند. هرچند که در تمام طول سالها و در گرماگرم گرفتاریها یک لحظه حتی از رسیدگی به وضع مدرسه و درس و مشق آنها منفک نشده بودم در کار انتشار روزنامه جنبش از هیچ کوششی دریغ نمی‌کردم. خانه ما هر روز شلوغ‌تر از روز قبل بود غیر از دوستان عزیزی که به‌طور دائم در رفت‌وآمد بودند. از کردستان، از ادارات مختلف از شهرستانها برای دادخواهی به خانه ما می‌آمدند. به قول دوستی می‌گفت: دو محل در تهران هیچگاه خلوت نیست. «یکی میدان ۲۴ اسفند یکی منزل شما».

بعد از نخست‌وزیری آقای بازرگان در بهمن ۵۷، اصغر به ریاست کمیته حقوق بشر ایران انتخاب شد. دادخواهی مردم ستم‌دیده و زیر ظلم به این علت بود. زیرا روزنامه جنبش تا آنجا که در توان داشت مسائل و مشکلات مردم را بازگو می‌کرد. چنانکه بعد از حمله به روزنامه آیندگان و مخفی شدن آقای هدایت‌الله متین‌دفتری و بعد از قضیه شلوغی آذربایجان و مخفی شدن آقای نزیه که پست رئیس هیأت مدیره شرکت نفت را بر عهده داشت، تنها نشریه‌ای که به چاپ خبر مبادرت کرد، جنبش بود. سخت‌گیری رژیم به حدی رسیده بود که هدایت‌الله متین‌دفتری توانست از مخفی‌گاه بیرون بیاید و در مراسم تشیع جنازه مادرش که در حادثه سقوط هواپیمای ملی ایران در راه مشهد تهران فوت کرده بود شرکت کند. به این ترتیب بود

که به وضوح می‌دیدیم که دستها هرروز بسته‌تر می‌شد.

در آبان ۵۸ شوهر من موفق شد، پس از مدت بیست و پنج سال که ممنوع‌الخروج و بدون پاسپورت بود، گذرنامه‌ای تهیه کند و به اتفاق دو تن از برادرانش به مدت یک ماه عازم فرانسه گردد. رژیم پهلوی حتی در شهریور ۵۷ که کمیته جهانی حقوق بشر از او برای شرکت در اجلاس سالانه در شهر شیکاگو دعوت به عمل آورده بود از صدور گذرنامه خودداری کرد. و ما پس از سه بار مراجعه به اداره گذرنامه دست خالی بازگشتیم. علت سفر بیشتر پافشاری من بود که کمی رفع خستگی کند، هوایی تازه کند و مدتی هرچند کوتاه از محیط دور شود. سفر ایشان مصادف شد با جریان گروگان‌گیری اعضای سفارت آمریکا توسط دانشجویان خط امام. فردای گروگان‌گیری، پیر بلانشه خبرنگار فرانسوی روزنامه لیبراسیون از پاریس تلفن کرد و از اوضاع واحوال ایران پرسید و از جریان سفارت آمریکا و بعد به من گفت: «این پایان انقلاب ایران است»

جنبش تریبونی آزاد بود که در قید و بند «ارگان» گرفتار نبود. در ضمن در فکر تبلیغ و جمع‌آوری عضو و یارگیری نیز نبود. شعار نمی‌داد و با مسائل به‌طور واقعی و بدون تعصب گروهی و حزبی برخورد می‌کرد و مشکلات مردم را بازگو می‌کرد. متأسفانه سایر نشریات بیشتر به فکر تبلیغ برای رهبران خود بودند تا تصحیح اشتباهات یا تذکر آنها.

بعد از بازگشت همسرم از فرانسه مسعود رجوی به دیدن او آمد. و من حضور داشتم که با خوشحالی اعتراف کرد که گروگان‌گیری سفارت آمریکا قرار بود به مدت شش روز ادامه پیدا کند و در این مورد دانشجویان خط امام با احمد خمینی فرزند امام مرتب در تماس بودند. اما ما مجاهدین خلق به خاطر بالا بردن جو ضدامپریالیستی ده هزار پلاکارد تهیه کردیم و دور سفارت مستقر شدیم و بساط آش و پلو را راه انداختیم تا دانشجویان خط امام هم در مقابل عمل انجام شده قرار گیرند. ناگفته نماند که نقش حزب توده در این جریان گروگان‌گیری بسیار مثبت و حساس بود و به

قول معروف آتش بیار معرکه بودند. طرفداری بی چون و چرای حزب توده از رژیم جمهوری اسلامی.

پس از اینکه دانشجویان خط امام در سفارت آمریکا مستقر شدند. با انتشار اسناد داخلی سفارت شروع به افشاگری افراد سیاسی کردند. البته افرادی که خود میل داشتند. دانشجویان سعی می‌کردند کسانی را افشا کنند که در طول انقلاب و بعد از انقلاب در میان مردم مورد احترام بودند و شناخته شده.

اصغر در سرمقاله مفصلی در جنبش به نام «تویخانه‌ای که دروغ شلیک می‌کند» عمل گروگانگیری را به کلی محکوم کرد. زیرا که ضربه بزرگی بود بر پیکر انقلاب ایران و با طرح ۱۸ سؤال به این نتیجه رسید که مبارزه با امپریالیسم باید مبارزه با کوتاه کردن دست امپریالیسم از منابع حیاتی و اقتصادی مملکت باشد که آن هم در نتیجه عدم وابستگی اقتصادی و کار شبانه‌روزی میسر است. به گروگان گرفتن اعضای یک سفارت‌خانه و دادن شعارهای توخالی مثل «مرگ بر آمریکا» هیچ چیز را عوض نمی‌کند. این مقاله علاوه بر جنبش در ۴۰ هزار نسخه و به وسیله جبهه ملی بازار و شخص حاج لباس چی چاپ و منتشر شد.

در همان پاییز ۵۸ و هنگامی که اصغر هنوز در اروپا بود مساله شرکت در رأی‌گیری برای تصویب قانون اساسی جمهوری اسلامی پیش آمد. اصغر تلفنی به من گفت ما در رأی‌گیری شرکت نمی‌کنیم و به این قانون اساسی رأی نمی‌دهیم اما چون عده‌ای از دوستان جنبش شرکت در رأی‌گیری و دادن رأی مثبت را جزء وظایف خود می‌دانستند همگی دوستان را آزاد می‌گذاریم.

اعضای جنبش در بالاتکلیفی بسر می‌بردند. بالاخره در یک جلسه همگانی، از برادرم دعوت کردیم که به پرسش‌های گوناگون اعضاء پاسخ گوید و اشکالات قانون اساسی را مطرح کند. جلسه سه ساعت طول کشید. آخر جلسه یکی از اعضاء پرسید آقای دکتر شما خودتان چه می‌کنید. برادرم پاسخ داد من در رأی‌گیری شرکت نمی‌کنم و رأی منفی می‌دهم. روز رأی‌گیری خانواده ما، دکتر لاهیجی و نایب حسینی

اصلاً در رای‌گیری هم شرکت نکردیم. قانون اساسی جمهوری اسلامی شایستگی یک قانون مدرن و دموکراتیک را که جوابگوی یک جمهوری پارلمانی باشد نداشت. پس از تصویب قانون اساسی با رأی مردم مقدمات برگزاری انتخابات ریاست جمهوری انجام شد. در یک برنامه تلویزیونی و برای دموکراتیک جلوه دادن انتخابات به صورت آزاد، کاندیداها خود را به مردم معرفی می‌کردند. آقایان: ابوالحسن بنی‌صدر، دریا دار مدنی، صادق قطب‌زاده داریوش فروهر، حبیبی هرکدام از این آقایان با معرفی خود و با تکیه بر پیشینه سیاسی خود سعی در جلب آرا و اعتماد مردم داشتند. از طرف سازمان مجاهدین خلق، مسعود رجوی خود را کاندیدای ریاست جمهوری اعلان کرد و بلافاصله در و دیوار کوچه‌ها و شاخه‌های درختان خیابانها مملو از عکسهای او و پلاکاردهای تبلیغاتی مجاهدین شد. بعد از اعلان کاندیداتوری ایشان آقای عباس داوری با تلفن با من تماس گرفت و تقاضای ملاقات کرد و آمد منزل ما. تقاضای او انتشار اعلامیه‌ای بود از جانب شوهر من که در آن پشتیبانی خود از مسعود رجوی را اعلام کند. و در ضمن تأیید کرد که مجاهدین از شیخ عزالدین حسینی رهبر مذهبی کردهای مه‌آباد متقاضی خودمختاری نیز تأییدیه گرفته‌اند و منتظرند که هر دو را با هم چاپ کنند.

شوهر من زیر بار نرفت و گفت: من اگر مسعود رجوی را تأیید کنم و بعد ایشان در مقام ریاست جمهوری خلاف مصلحت مردم و مملکت رفتار کند دیگر نمی‌توانم از ایشان انتقاد کنم در حالی که کار من انتقاد کردن است و من خلاف مصالح جامعه خود اقدامی نمی‌کنم. مجاهدین با این استدلال قانع نشدند. آنها همیشه با پافشاری و سماجت و برای به‌دست آوردن آن چه که به نفع خودشان بود از هیچ کوششی خودداری نمی‌کردند. تلفن‌های مکرر و پافشاری تک تک آنها کار را به جایی رساند که روزی شوهرم بعد از یک مکالمه کوتاه با آنها و تکرار دلایل خود مبنی بر عدم پشتیبانی از رجوی گوشی تلفن را زمین گذاشت و با عصبانیت گفت: خدا مرا مرگ بدهد که از دست رجوی خلاص شوم.

اما چون سازمان مجاهدین در رأی‌گیری برای تصویب قانون اساسی شرکت نکرده بود، رژیم مسعود رجوی را واجد شرایط برای شرکت در انتخابات ندید و کاندیداتوری او را مردود دانست. جنبش منتشر شد. سر مقاله به قلم اصغر بود که به این تصمیم رژیم سخت انتقاد کرد که حق ندارد کسی را که مخالف قانون اساسی است از شرکت در انتخابات ریاست جمهوری محروم کند و مثال آورد که آیا در جمهوری فرانسه اتفاق افتاده که ژرژ مارشال دبیر کل حزب کمونیست فرانسه را که مآلاً با قانون اساسی این کشور نمی‌تواند توافق چندانی داشته باشد از حق شرکت در انتخابات ریاست جمهوری محروم کنند.

مردم با احترام به رأی و خواسته‌ی امام دسته‌جمعی به بنی صدر رأی دادند و ایشان با بدست آوردن یازده میلیون رأی به مقام اولین رئیس جمهوری ایران برگزیده شد. نفر دوم دریادار مدنی شد. آقای بنی صدر طی مراسمی فرمان ریاست جمهوری خود را از امام خمینی گرفت.

وقایع سال ۱۳۵۹

با آغاز سال جدید جنبش مرتب روزهای یکشنبه در ۱۶ صفحه منتشر می‌شد. برادرم همیشه با شور و شوق می‌گفت: جنبش روزی تبدیل به «لوموند» ایران می‌شود. روزنامه‌ای معتبر که مورد احترام مخالف و موافق باشد. اما آخرین شماره جنبش در خرداد ۵۹ منتشر شد. زیرا پس از انتشار، اصغر طی صحبتی که با دوستان و همکاران خود کرد تصمیم به تعطیل روزنامه گرفت.

کار کم کم بالا می‌گیرد و ما باید قبل از اینکه «حزب‌الله» بریزد و دفتر جنبش را تعطیل کند. خود به عنوان اعتراض به وضع موجود روزنامه را تعطیل کنیم. اتفاقاً قبل از تعطیل جنبش، یادداشتی دریافت کردیم از آقای امیرانتظام سخنگوی دولت موقت و معاون نخست وزیر «بازرگان» که نوشته بود: مرا کمک کنید زیرا که در سفارت آمریکا زندانی شخصی هستم به نام ماشاالله قصاب که از اعمال هیچگونه شکنجه و آزار جسمی و روحی به من خودداری نمی‌کند. عین نامه ایشان را در جنبش همراه با خبر دستگیری امیرانتظام منتشر کردیم و بعد خبردار شدیم که امیرانتظام را به زندان اوین انتقال داده‌اند. لازم به تذکر است که جرم امیرانتظام این بود که در هیأت دولت موقت و هنگام برگزاری مجلس خبرگان برای تصویب طرح قانون اساسی، پیشنهاد انحلال مجلس خبرگان را داده بود. چون عمر مجلس خبرگان به طور قانونی یکماه پیش‌بینی شده بود و بعد از انقضای مدت مجلس غیرقانونی تلقی می‌شد. اما آقای خمینی این پیشنهادها و فضولی‌ها را دوست نداشت، او را که به سفارت ایران در سوئد انتخاب شده بود به تهران خواندند و بازداشت کردند. آن هم به جرم جاسوسی بدون هیچ مدرکی که نشان دهنده موارد

جرم باشد.

ما رفتیم که با تعطیل جنبش یک پایگاه و وسیله دادخواست را از مردم بگیریم. برای من قبول این مسئله بسیار مشکل بود، زیرا سرپای وجودم شوق انتشار روزنامه و همکاری با دفتر بود. اما ناچار و خلاف میل و اراده خود باید می پذیرفتم که ادامه وضع موجود کار آسانی نیست. با تأثر فراوان روزنامه را تعطیل کردیم و سخنرانی‌های جنبش را هم. اما دفتر باز بود، کتابخانه دایر بود و رفت و آمد اعضا ادامه داشت. علی‌رغم تعطیل جنبش در تمام طول تابستان ۵۹ خانه ما پر از رفت و آمد و شلوغ بود و ما کوچکترین استراحتی نداشتیم. در دفتر هم رفت و آمد ادامه داشت و دوستان برای کسب اخبار و خرید شماره‌های زیراکسی جنبش و خرید جزوه و کتاب به دفتر سر می‌زدند. من هم تمام وقت آزادی که داشتم در دفتر و در کنار خانم و آقای پورویکلی می‌گذراندم. برایم آسان نبود که این موجود عزیز را که برای انتشارش آنقدر زحمت کشیده بودم به راحتی از خودم دور کنم. در دفتر جنبش بودن و سرگرم مذاکره با مردم و فروش جزوه و کتاب از شیرین‌ترین لحظات روزهایم بودند. در تمام تابستان ۵۹، هر روز بچه‌ها را صبح زود به استخر می‌بردیم که ورزشی کنند و از محیط شلوغ و پرهیاهو و پر از دود سیگار خانه دور باشند به خانه برمی‌گشتم، به کارهایم می‌رسیدم و دو مرتبه هنگام ظهر به دنبالشان می‌رفتم و آنها را به منزل باز می‌گرداندم.

تابستان سال ۵۹ گرم، طولانی و خسته‌کننده بود. همه بی‌برنامه و همه مایوس بودند. امیدها همه نقش بر آب شده بودند. سرپای وجودم را تأثر و غم فرا گرفته بود. بطوریکه هر چه به پایان تابستان نزدیک می‌شدیم دلخوشی رفتن به جنبش هم از من گرفته شده بود. یأس و اندوه بی‌پایانی داشتم، آنهم پس از آن همه دوتدگی و تحمل ماهها اضطراب و دلهره شبانه‌روزی. به هر آنچه صادقانه به دنبالش دیده بودم نرسیده بودم.

به چشم می‌دیدم که فعالیت گروهها و دستجات سیاسی محدود می‌شود،

روزنامه‌ها قدم به قدم در تار و پود اسیر می‌شوند، و تنها حزب توده است که در کنار حزب‌الله یکه‌تاز میدان است.

به این ترتیب به روزهای پایانی تابستان ۵۹ نزدیک می‌شدیم. درگیر و دار تمام مشغولیات ذهنی و نگرانی‌هایم، با نهایت تأسف شاهد بودم که دوست و همسایه عزیز ما، خانواده نصر در حال بستن اسباب و اثاث خانه هستند و تصمیم دارند به آمریکا کوچ کنند. شبی که ایران را ترک می‌کردند، عمی فراموش نشدنی سراسر وجودم را فراگرفته بود و بی‌اختیار اشک می‌ریختم. یکی از عزیزترین کسانم را داشتم از دست می‌دادم و می‌دانستم این جدایی ابدی است و بازگستی ندارد. همه‌اش احساس می‌کردم که در آن روز شهریور ۵۹ زمین از چرخش باز خواهد ایستاد. در خانه‌ای که پر از صفا و محبت و یگانگی بود به روی من و خانواده من بسته می‌شد. روز ۸ شهریور ۵۹ بعد از یازده سال دوستی و صمیمیت و رفاقت و یگانگی از هم جدا شدیم و اقیانوسها بین ما فاصله افتاد.

علت مهاجرت آنها دو چیز بود. وحشت از اعدامها و دیگر توهینی که یک پسر حزب‌اللهی به پری دوستم کرده بود بدین معنی که سر چهارراه که چراغ قرمز بود و پری هم پشت رل، از پنجره اتومبیل موهای او را می‌کشد و می‌گوید برو روسری سرت کن پری به منزل که رسید چنان عصبی بود که به من گفت ما می‌رویم من دیگر تحمل ندارم. من شاگردانی داشتم که لباسهای خیلی کوتاه هم می‌پوشیدند و گاهی که برای مسائلی مادران آنها را به مدرسه دعوت می‌کردیم می‌دیدیم اغلب چادر به سر دارند. هر دو نسل کنار هم و با مسالمت زندگی می‌کردند و همدیگر را قبول داشتند.

بعد از ظهر ۳۱ شهریور ۵۹، با شنیدن صدای وحشتناک یک انفجار که نزدیک محله ما بود همگی به خیابان ریختم. ساعتی گذشت و خبردار شدیم که دولت عراق، ناگهان به ایران حمله کرده و صدای انفجار ناشی از بمباران فرودگاه مهرآباد بوده است. دو ملت مظلوم ایران و عراق، ناخواسته و ندانسته وارد جنگ کور و

وحشیانه‌ای شدند که برایشان تدارک دیده بودند. عراق که به خیال خود ایران را درگیر مسائل داخلی بعد از انقلاب می‌دید، برای تصرف خوزستان و خلیج فارس، زمینه را برای برپایی جنگ بسیار مساعد دیده بود. ما رسماً وارد جنگ شدیم. مردم دسته دسته آذوقه و پوشاک دسته‌بندی می‌کردند و تحویل چادرهای بزرگی می‌دادند که در خیابانها نصب شده بود تا به جبهه‌ها فرستاده شود. درین میان افسران نیروی هوایی ما در نهایت شجاعت از مرزهای وطنشان دفاع می‌کردند. شبها خاموشی مطلق بود. پنجره‌ها را می‌بستیم، پرده‌ها را می‌کشیدیم و در کنار نور کم رنگ شمع به اخبار گوش می‌دادیم و بعد از هر بمباران و انفجار با نزدیکان خود تلفنی تماس می‌گرفتیم که از سلامتی آنها باخبر شویم. بلندگوهای تبلیغاتی رژیم روز و شب مشغول کار بودند. همه چیز تحت الشعاع این جنگ قرار می‌گرفت. در نتیجه هاله‌ای از غم و اندوه و نگرانی و ترس و دلهره بر زندگی روزمره مردم سایه افکنده بود. ما در کوی مهر اقدامات احتیاطی لازم را انجام داده بودیم. زیرزمین را که بزرگ و مجهز بود آماده کرده بودیم با وسایل اولیه، دارو، آب. شبها، هنگام پرواز هواپیماها و بمباران‌ها همگی همسایه‌ها به زیرزمین پناه می‌بردیم و چون در جمع بودیم، با روحیه‌ای خوب به بحث و گفتگو می‌نشستیم.

در مهر ماه سال ۵۹، امام جمعه موقت تهران پس از ادای نماز جمعه، ناگهان تیغ حمله خود را به روی شوهر من کشید و او را «ورشکسته سیاسی» خواند، اصغر در جواب اعلامیه‌ای داد تحت عنوان «ورشکسته سیاسی کیست؟» و متذکر شد که اشتباه کرده‌اند زیرا کار سیاسی کسی می‌کند که بخواهد به قدرت برسد در صورتی که در وجود او هرگز این انگیزه وجود نداشته و اگر قلمی زده به عنوان روشنفکری برای آگاه کردن مردم به حقوق قانونی‌شان بوده که همیشه به وسیله دیکتاتورهای پامال شده. این مقاله با خط من پاکنویس شد و به وسیله «زیراکس» پخش گردید و مرحله دوم از انتشار زیرا کسی خانه ما شروع به کار کرد که در تمام طول زمستان ۵۹ و آغاز سال ۱۳۶۰ و تا مخفی شدن اصغر ادامه یافت و تنها وسیله برخورد و گفتگوی او با

مردم گردید. عجیباً که ۲ سال و نیم بعد از انقلاب ما دومرتبه به مرحلهٔ ماقبل انقلاب تغییر مکان دادیم. منتهی با یک تفاوت که یک مغازهٔ فتوکپی که نزدیک منزل بود عهده‌دار زیراکس و پخش مقالات شده بود و صاحب مغازه شبها که مغازه را می‌بست و کرکره‌ها را می‌کشید، تا صبح بیدار می‌ماند و تعداد زیادی زیراکس تهیه می‌کرد، بسته‌بندی می‌کرد، هم به خود ما می‌داد هم مخفیانه می‌فروخت هم کمک بزرگی به پخش مقالات می‌شد و هم درآمد نسبتاً خوبی برای او داشت. در تمام طول زمستان ۵۹، تغییری در وضع منزل ما داده نشد. همان رفت و آمدها و شلوغی‌ها بود و دوستان تنها محلی را که برای بحث و گفتگو داشتند هرگز خالی نمی‌گذاشتند. اما چه اندازه جای خالی خانوادهٔ نصر دلم را به درد می‌آورد ناگفتنی است. حتی این دلخوشی که شبها با آنها می‌نشستیم و درد دل می‌کردیم هم از ما گرفته شده بود.

تبرستان

www.tabarestan.info

دفتر دوم داستان فرار ما از ایران

ساعت ۱۰ شب چهارشنبه ۲۶ اسفند ماه ۱۳۶۰ بود. تلفن زنگ زد، گوشی را برداشتم دوست شوهرم بود، با صدایی خشک و خیلی کوتاه گفت: «شما و بچه‌ها روز جمعه صبح به رشت می‌روید». قلبم به شدت فروریخت. پرسیدم: نوشی را خبر کنم؟ منظورم خانم دکتر لاهیجی بود. گفت: بله و گوشی را گذاشت.

مادرم و بچه‌ها که نزدیک تلفن بودند سؤال کردند که بود؟ چه گفت؟ گفتم: هیچ ما پس فردا صبح از ایران می‌رویم.

این تلفن نتیجه مذاکرات نسبتاً طولانی بود که عصر همانروز در منزل برادرم با اسفندیارخان و برادر شوهرم انجام داده بودیم.

از روزی که همسر عزیزم پس از شش ماه و هشت روز اختفا، تهران را ترک کرده بود، یعنی ۸ آبان ۱۳۶۰، زندگی من و بچه‌ها از روال طبیعی خود خارج شده بود، ما به کلی تنها و مستأصل شده بودیم. اصغر در نهایت بی میلی و به اجبار ایران را ترک کرد و با این خروج اجباری، سرنوشت ما نیز به کلی زیر و رو شد.

علت مخفی شدن و خروج او را می‌نویسم به همراه تمام ماجراهای سال ۶۰ و زندگی خود ما، که منجر به خروج ما از ایران شد.

در فروردین ماه و اردیبهشت ۱۳۶۰ سه اعلام جرم علیه او شد. این اعلام جرمها نتایج مبارزات قلمی او بود در طول سه سال بعد از انقلاب و خصوصاً در زمستان ۵۹ که به صورت مخفی و زیراکسی منتشر می‌شدند.

یکی از این اعلام جرمها از طرف هیأت رسیدگی به حل اختلاف رئیس جمهور

«بنی صدر» و حزب جمهوری اسلامی بود که معلوم نشد چه ربطی به همسر من داشت. شیخ محمد یزدی که عضو کمیسیون سه نفری بود در مصاحبه‌ای اظهار داشت که طبق دستور امام یکی از مسائل مورد توجه کمیسیون سه نفری رسیدگی به نوشته‌های ضدانقلاب است در نتیجه ما نوشته‌های حاج سید جوادی را تماماً به دادگاه انقلاب داده‌ایم برای رسیدگی.

دومین اعلام جرم، از طرف اداره سیاسی ایدئولوژیک ارتش بود به عنوان تحریک ارتش در دوران جنگ با عراق. زیرا همسر من ضمن محکوم کردن جنگ ایران و عراق به مردم و ارتش هشدار داده بود که این جنگ هم مانند گروگان‌گیری منجر به شکست ایران خواهد شد. مقاله تحت عنوان «آزادی گروگانها، هدیه جمهوری اسلامی به ریگان» پخش شده بود. زیرا دولت ایران حاضر نشد که گروگانهای سفارت آمریکا را به جیمی کارتر رئیس جمهور وقت آمریکا که ساعت پایانی کار رسمی خود را انجام می‌داد تحویل دهد. هواپیمای حامل گروگانها نیم ساعت پس از رسمی شدن ریاست جمهوری جانشین او ریگان به سوی آمریکا پرواز کرد.

سومین اعلام جرم، متعلق به صادق خلخالی بود. زیرا همسر من در مقاله‌ای که مخفیانه و به صورت زیراکس در ایران پخش شد، خلخالی را به خاطر اعدامهای دیوانه‌وارش و به علاوه فساد و غارت مورد مؤاخذه قرار داده بود. رونوشت هر سه این اعلام جرمها به وسیله دوستان ما و مخفیانه به دستمان رسید.

در رابطه با این سه اعلام جرم اصغر مقاله‌ای نوشت تحت عنوان «گالیله توبه کرد اما زمین همچنان می‌چرخد» و نوشت که اگر به قیمت جان انسانها هم بخواهید روی جنایات خود سرپوش بگذارید حقیقت پنهان نمی‌ماند. در نتیجه ما تقریباً هر روز انتظار می‌کشیدیم که برای دستگیری او به استناد سه اعلام جرم به منزل ما بیایند. هم من و هم خود او از لحاظ روحی کاملاً آمادگی داشتیم و هیچ نگرانی به خود راه نمی‌دادیم. دوستان و آشنایان هم که مدام در منزل ما رفت و آمد می‌کردند منتظر

حوادث غیر منتظره‌ای بودند. روز ۷ اردیبهشت سال ۶۰، قرار ملاقاتی داشت با یک دیپلمات سوئدی. صبح خیلی زود حمید، یکی از دوستان جوان ما به سراغش آمد و خواهش کرد که فوراً خانه را ترک کند. اصغر علت را جویا شد. او گفت من خبرهای خوبی نمی‌شنوم. اگر شما را بازداشت کنند روحیه ما همگی خراب خواهد شد. بهتر است که به چنگ آنها نیفتید، در آن ساعت صبح غیر از من و همسرم، اسفندیارخان و دکتری از دوستان «جنبش» در منزل ما حضور داشتند. آنها با صحنه گذاشتن به استدلال «حمید» او را قانع کردند که بهتر است خانه را ترک کند. او هم قبول کرد. به من گفت: دو سه روزی از خانه می‌روم ببینم اوضاع چگونه پیش می‌رود. اگر سروصداها خوابید، فوراً برمی‌گردم. قرار شد من در منزل بمانم و دیپلمات سوئدی که آمد، ضمن توضیح جریان او را به منزل دوست و همسایه عزیزمان «زری» ببرم. اصغر و اسفندیارخان و دکتر هم بلافاصله به منزل «زری» رفتند. زری دوست عزیز ما و شوهرش از انسانهای نازنینی بودند که ما شانس همسایگی آنها را در کوی مهر داشتیم. پس از ورود میهمان سوئدی او را به منزل زری بردم. همانجا با هم ملاقات کردند که ساعتی بیشتر به طول نینجامید. بعد از ملاقات از من خداحافظی کرد و با اسفندیارخان رفت. همان رفتنی که دیگر بازگشت نداشت. هنگامی که خانه را ترک کرد بچه‌ها هر دو در مدرسه بودند و از جریان حوادث بی‌اطلاع. من که دائماً در انتظار حوادث غیرمنتظره بودم نه خوشحال شدم و نه متأثر. فکر کردم هر چه خود را از چشم زخم رژیم در امان نگه دارد بهتر است. خصوصاً پس از انتشار خبر دروغی که به وسیله رادیو بغداد پخش شده بود. گوینده رادیو گفته بود مردم ایران بدانید که فلانی را بازداشت کرده و به نقطه نامعلومی برده‌اند و از سرنوشت او هیچگونه اطلاعی در دست نیست. و من چند روز بود مجبور بودم مرتب به تلفن‌های آشنا و غریبه جواب بدهم و خبر را تکذیب کنم. فکر می‌کردم هر کجا که باشد محافظ و دوست دلسوزی چون اسفندیارخان دارد که لحظه‌ای او را تنها نمی‌گذارد. چنانکه در تمام روزهای سخت انقلاب و تب و تابهای ناشی از آن شجاعانه در کنارش بود. و لحظه‌ای او را

ترک نمی‌کرد.

هنگام خداحافظی از زری و پرویز خان همسرش با خنده و شوخی گفت جان شما و جان زن و بچه من و به من سفارش کرد که لااقل شبها در منزل نمانم و با بچه‌ها در منزل زری بخوابیم. من هم قبول کردم و قول دادم که خاطرش از همه لحاظ راحت باشد.

سه روز قبل از این ۷ اردیبهشت و مخفی شدن دائمی. سه افسر جوان ارتش، با درجه سرهنگی به دیدارش آمده بودند. هر سه نفرشان تحصیل کرده و بسیار با شعور بودند. یکی از آنها را فوراً شناختم چون در دوره فوق لیسانس علوم تربیتی هم کلاس خودم بود. صحبت بسیار کردند و بعد اقرار که به صورت مخفی زندگی می‌کنند و حتی خانواده خود را هم نمی‌بینند. اما افرادی در اختیار دارند که می‌توانند در مدت ۲۴ ساعت در تهران کودتا کنند و سران رژیم را بازداشت کرده تحویل عدالت بدهند. نقشه حمله به مراکز حیاتی رژیم و خصوصاً رادیو و تلویزیون و همراه با آن بازداشت سران رژیم، همه را که با دقت فراوان ترسیم و یادداشت کرده بودند به همراه داشتند، می‌گفتند ما دیگر آدم‌هایی نیستیم که تن به رژیم سلطنتی بدهیم و حضور و بازگشت بیوک صابرها و اشرف پهلوی. چشم و گوش ما در حوادث دوران انقلاب به اندازه کافی باز شده است. میل هم نداریم که وطن ما را مشت‌بی‌وطن و از خدا بیخبر اداره کنند. شما به ما کمک کنید. افرادی را در نظر بگیرید و آماده باشید. ما رادیو و تلویزیون را به راحتی تصاحب می‌کنیم و در اختیار شما می‌گذاریم. شما با فرستادن پیام به مردم ایران آنها را در جریان حوادث کودتا قرار دهید و با تشکیل یک حکومت ملی و مستقل راه نجات مردم را فراهم کنید. ما تا آخرین قطره خون خود را در این راه می‌دهیم.

بعد از تمام این حرفها، تقاضایی که داشتند کمک مالی بود هم برای اجرای نقشه و هم تأمین زندگی خانواده‌هایشان که از آنها دور بودند. اصغر گفت: حرفهای شما تمام درست ولی من از لحاظ مالی دستم بسته است و هیچ بده و بستان پولی با

کسی ندارم. اما می‌توانم با مجاهدین خلق تماس بگیرم و کمک نیروهای جوان و نظامی آنها را به این جریان اضافه کنم. آنها با امید خانه ما را ترک کردند. بلافاصله اصغر با محمود عضدانلو در دفتر مجاهدین تماس گرفت و جریان را توضیح داد. ایشان قبل از هر چیز کنجکاو به دانستن نام سه سرهنگ بود. شوهر من با دادن اسامی به مجاهدین مخالفت کرد گفت: شما می‌خواهید اسامی آنها را بگیرید و بعد حکایت جریان کودتای «نوژه» بشود که با افتخار آنها را معرفی کردید و اعدام شدند. روزی که می‌خواست خانه را ترک کند به من گفت: اگر آقایان دو مرتبه تماس گرفتند جریان را برایشان توضیح بده و بگو وضع خود ما نامعلوم است و در ضمن سفارش کن تا آنجا که می‌توانند جانب احتیاط را رعایت کنند و دست به کاری نزنند که عاقبت آن را نمی‌شود حدس زد. اتفاقاً بعد از اختفای اصغر آنها با من تماس گرفتند و بعد از شنیدن توضیحات من، دیگر تماس ما با آنها قطع شد. اما بعد از فرار ما از ایران بود که شنیدیم هر سه نفر اعدام شده‌اند.

در اولین شب اختفای اصغر، هنگام غروب من و بچه‌ها از خانه رفتیم که در منزل زری بخوابیم. وقتی که از مدرسه آمدند به آنها گفتم که پدرشان به طور موقت چند روزی از خانه رفته، به راحتی قبول کردند. هنوز خاطرات زمان انقلاب را خوب به خاطر داشتند. بزرگ شده بودند. لیلاً ۱۶ ساله و نگار ۱۲ ساله بود. در منزل زری من روی نیمکت میل خوابیدم و بچه‌ها به اطاق نیلوفر دختر زری رفتند. اما این وضع ۸ ماه تمام ادامه پیدا کرد و ما کمتر در خانه خودمان بودیم. کم‌کم اردیبهشت به پایان می‌رسید و خرداد بود و فصل امتحانات و پایان سال تحصیلی. نگار باید امتحانات نهایی پنجم ابتدایی را می‌گذراند. هر روز صبح ساعت ۴/۵ که همسایه‌ها همگی در خواب بودند و هنوز تاریک و روشن بود به خانه خودمان می‌رفتیم. بچه‌ها را به مدرسه می‌فرستادم و در منزل به کارهایم می‌رسیدم و شب و هنگام تاریک شدن هوا دوباره به منزل امن خود باز می‌گشتم. از اواسط اردیبهشت خبر مخفی شدن اصغر کم‌کم به گوش دوستان و آشنایان رسید و یکباره تمام رفت و آمدها و تلفن‌ها

به منزل ما قطع شد. فقط معدودی ماندند که گاهی تلفنی حالی از ما می‌پرسیدند. ما شده بودیم آدمهایی که بیماری واگیر دارند و باید از آنها دوری کرد. همه را ترس و وحشت فراگرفته بود و خانه ما ناگهان خالی شده بود. من به توصیه یکی از دوستان فرشها را هم جمع کردم و به منزل برادر شوهرم بردم. روزهایم تک و تنها در خانه خالی و بدون هیاهو و رفت و آمد همیشگی به غروب می‌رسید. اما روحیهام قوی بود، مصمم بودم و خم به ابرو نمی‌آوردم. دو هفته اول پس از مخفی شدن اصغر او را ندیدیم و حتی نمی‌دانستیم کجا زندگی می‌کند. بعد که جایجا شد با شور فراوان به دیدارش رفتیم. در این فاصله دو اعلامیه داده بود که برای چاپ حاضر و پخش کرده بودم. دیدار او برای ما نعمت بزرگی بود. خیلی به خوبی و خوشی گذشت و بچه‌ها روز بسیار خوبی را در کنار پدرشان گذراندند. خوشبختانه جای خوبی داشت. در یک اتاق نسبتاً بزرگ رو به آفتاب زندگی می‌کرد. در آپارتمانی در طبقه دوم یک مجموعه آپارتمانی. یک طرف اتاق تختخواب بود و طرف دیگر میز چهارگوشی با چهار صندلی. روزی دو سه بار فقط از این اتاق خارج می‌شد، کتاب می‌خواند و روحیه‌اش خوب بود. کم کم خرداد ماه هم به پایان رسید و امتحانات بچه‌ها تمام شد. در طول امتحانات نهایی نگار به بیماری مرموزی مبتلا شد، تیبی که به حدود ۴۲ درجه رسیده بود و حالت تهوع و در روز آخر با همان حال و همراه مقداری دارو که دکتر داده بود او را به جلسه بردم و منتظر شدم تا پایان امتحانات که او را به منزل برگردانم. دکتر می‌گفت شاید فشار عصبی است چون دو ماه است که در منزل خود نمی‌خوابد و سرگردان است. به علاوه ترسی که از سرنوشت پدر دارد. به این ترتیب تعطیلات سال ۶۰ شروع شد. برنامه ما این بود که هر دو هفته یکبار و بعضی مواقع هفته‌ای یک بار به ملاقات اصغر می‌رفتیم. واقعاً چه روزها و ساعت‌های دلپذیری بود. با او حرف می‌زدیم. خوشحال و خندان بودیم. لباس‌های نو و اتوکشیده برایش می‌بردیم و لباسهای کثیفش را برای شستن به منزل می‌آوردیم. این کار برای من یک نوع تفریح و دلخوشی بود. بچه‌ها هم بی‌نهایت آرام بودند. روزها را در خانه زری و یا

منزل آقای پوروکیل می‌گذراندند. کتاب می‌خواندند، بازی می‌کردند و خلاصه بی‌برنامه بودند، دیگر از استخر شنای هر ساله هم خبری نبود. هوای شهر غمگین و گرفته بود و به قول معروف بوی خون می‌آمد.

اول تیر ماه ۶ صبح خیلی زود همسایه ما در شماره ۱۷ که انسان بسیار آزاده‌ای بود و به جای خواهرش پری نصر در آن آپارتمان اقامت کرده بود، به ما اطلاع داد که شب گذشته از طرف کمیته محل برای بازداشت اصغر آمده بودند و از ایشان هم به عنوان یک همسایه سراغ ما را گرفته بودند. ایشان هم گفته بود که این خانواده مدتهاست از خانه خود رفته‌اند و کسی از ایشان خبری ندارد. به همین دلیل به ما توصیه کرد که اصلاً طرف دیگر حیاط نرویم، حتی هنگام روز. من زری را فرستادم فوراً مقداری لباس برای ما آورد که اصلاً به خانه خود برنگردیم. در نتیجه ما در خانه زری ماندیم. از صبح تا شب پرده‌ها کاملاً کشیده و خانه ساکت و آرام بود. ما هیچکدام بیرون نمی‌رفتیم. روز هفت تیر حادثه انفجار دفتر حزب جمهوری اسلامی و کشته شدن آیت‌الله بهشتی مرد شماره یک جمهوری اسلامی و ۷۲ دو نفر دیگر پیش آمد. همان روز ما به وسیله یکی از دوستان از خانه زری رفتیم و تا شب سه مرتبه جابجا شدیم. دو روز بعد از واقعه ۷ تیر از کمیته به منزل برادرم ناصر ریختند و خانه را زیرورو کردند. او که اتفاقاً در خانه نبود از دستگیر شدن نجات پیدا کرد و مجبور به اختفا شد.

اختفای برادرم مدت چهار ماه طول کشید. روزی در نهایت شجاعت لباس پوشید و به دانشکده حقوق رفت. آنجا خانه او بود. در آنجا بزرگ شده بود. به سایر استادان هم گفت: من آمده‌ام که اگر بازداشت می‌شوم از دانشکده حقوق بازداشت شوم. رژیم این کار را نکرد. اما بعد از خروج ما از ایران او را به عنوان «انفصال ابد خدمت» از دانشگاه اخراج کرد. برادرم بعد از جریانات دانشگاه و استعفای از ریاست دانشکده حقوق در مخالفت با تصویب لایحه قصاص به عنوان یک حقوقدان متعهد پافشاری زیاد می‌کرد و رژیم می‌دانست اعلامیه‌ای که در مخالفت با لایحه قصاص و با

امضای حدود ۱۸۰ وکیل و حقوقدان و قاضی منتشر شد از نوشته‌های اوست. در ضمن با اینکه هیچگونه رابطه سازمانی و عقیدتی با مجاهدین نداشت ولی آنها در روزنامه‌های خود او و دکتر لاهیجی را به عنوان وکلای محمدرضا سعادت، اولین زندانی زندان اوین بعد از انقلاب معرفی کرده بودند. اینها همه خشم رژیم را برانگیخته بود. مجاهدین بخاطر پیشبرد اهداف خود حاضر بودند جان و حیثیت دیگران را به بازی بگیرند در نتیجه از خوشنهایی و استقلال برادر من سوءاستفاده کردند و خواستند با آلوده کردن نام او به هواداران خود بگویند که چه کسانی را در اختیار خود دارند. برادرم به حق برجسته‌ترین حقوقدان ایران است. زندگی سراسر صداقت و تقوای او، چه هنگامی که در جوانی قضاوت می‌کرد و چه سالها بعد که در دانشکده حقوق به تدریس اشتغال داشت بر کسی پوشیده نبود. هرگز کار سیاسی نکرده بود و به قول معروف آلوده سیاست نبود اما بر سر اصول با هیچ چیز معامله نمی‌کرد و شجاعت آن را داشت که هنگام تصویب طرح انقلاب سفید شاه، تنها قاضی باشد (در سن ۲۸ سالگی) در دادگستری که از تأیید طرح خودداری کند و بگوید شاه حق قانون‌گزاری ندارد و چوب آن را هم بخورد.

من دیگر باید به مادرم و به همسر برادرم که به شدت ناراحت بود و از این وضع دچار گنجی و بهت‌زدگی، بیشتر می‌رسیدم. تقریباً هر روز به دیدار آنها می‌رفتم. ما همگی سرنوشت مشترکی پیدا کرده بودیم. اما من مقاوم‌تر از آنها بودم. دلیلی نمی‌دیدم که خودم را ببازم، منتظر بودم ببینم چه پیش خواهد آمد (درگیری و هیجان و ماجرا، جزئی از زندگی روزمره ما شده بود). خوشبختانه تابستان بود و غصه و نگرانی رفت و آمد بچه‌ها و مدرسه رفتن آنها را نداشتم، زیرا رفت و آمد بچه‌ها هم گاهی نگرانم می‌کرد که بلایی سرشان نیاید. فراموش نمی‌کنم که بلافاصله پس از تحویل نوروز ۶۰ که همگی ما دور سفره هفت سین بودیم. تلفن زنگ زد گوشی را برداشتم، خانمی از پشت تلفن گفت: امیدوارم که عیدت به عزا مبدل شود چون شوهر تو بود که ما را بیچاره کرد. از شنیدن این جمله تنم لرزید و یکه خوردم و گفتم: خانم

شما یا ساواکی هستید و یا سلطنت طلب اما بدانید که شاهنشاه شما، شما را بیچاره کرد نه شوهر من. گفت: انشاءالله خبر مرگ بچه‌هایت را بشنوی من خودم نمی‌خواهم بلایی سرشان بیاورم والا می‌رفتم دم مدرسه رازی و آنها را می‌دزدیدم. گفتیم: هر غلطی می‌خواهی بکن. کوتاهی نکن. بعد از قطع تلفن به فکر فرورفتم که هر لحظه امکان دارد خطری متوجه جان دخترهای بیگناهم باشد. آیا پس از سه سال هنوز هم چشم و گوش مردمی که هوادار رژیم گذشته بودند باز نشده بود و حقایق را درک نکرده بودند.

در تمام طول تابستان ۶۰ مجاهدین خلق که هنوز اصغر را «پدر» و «مجاهد بزرگ» خطاب می‌کردند، در مخفی‌گاه به سراغش می‌رفتند و اظهار نظر می‌خواستند. خودشان قبلاً کوجه محل اقامت او را زیر نظر می‌گرفتند و رفت و آمدهای او را کنترل می‌کردند و بعد می‌آمدند. رابط اصلی این ملاقاتها شهرزاد برادرزاده او بود که در سال ۵۹ همراه با بقیه رهبران مجاهدین که همگی ازدواج سازمانی کردند، به دستور مسعود رجوی به عقد ازدواج محمود عضدانلو در آمد. البته امروز که این سطور را می‌نویسم شهرزاد در روزنامه مجاهد، به عمومی خود لقب «سوپر دموکرات حقیر و فرومایه» داده است و او را به لقب عامل امپریالیسم و صهیونیسم مفتخر کرده است چرا؟ چون عمو جان زودتر و بهتر از همه به ماهیت مسعود رجوی پی برد و او را در نوشته‌هایش همانطور که بود ترسیم کرد. روزی روزگاری بود در اوایل سال ۶۰ که اصغر مخفی بود که آقای دکتر ابوترابیان، دامپزشک خانواده پهلوی که نویسنده و چاپ شده بود در روزنامه اطلاعات نوشت: فلانی مسخره‌ترین ساخاروف دنیاست و بی‌عرضه‌ترین آنها. این لقب ساخاروف ایران را در کنگره آمریکا یکی از سناتورها به شوهر من داده بود. مرا مجبور کرد به دعائی تلفن کنم که سردبیر وقت روزنامه اطلاعات بود و آنچه را از دکتر ابوترابیان می‌دانم بگویم. برای انسان مکتبی هیچ چیز آسان‌تر از تهمت‌زدن به دیگران نیست. پیشرو این مکتب حزب توده است و مردم ایران به شنیدن ادبیاتی از این نوع عادت دارند. اما فراموش نکنیم که هنگام

انتخابات برای ریاست جمهوری مسعود رجوی همین عموجان سوپر دموکرات و حقیر از دست مجاهدین آسایش نداشت و آنها از او برای مسعود رجوی تأییدیه می‌خواستند. همین تأییدیه را آقای حبیبی که مشاور رئیس جمهوری اسلامی است نیز طلب می‌کرد.

بعد از خلع آقای بنی صدر از فرماندهی کل قوا در خرداد ۶۰ و اختفای ایشان و بعد از پیاده‌روی ۳۰ خرداد به تقاضای مجاهدین و قلع و قمع آنها توسط رژیم و اختفای رهبران مجاهدین موج دستگیریها به وسیله رژیم افزایش یافت و در همین تابستان ۶۰ اعلامیه‌ای انتشار یافت بنام میثاق بین بنی صدر و مجاهدین، و بعد هر دو نفر آنها از ایران با یک هواپیمای نیروی هوایی ایران فرار کردند. خلبانی که آنها را از ایران خارج کرد بعد به لقب «برادر مجاهد» مفتخر شد. و در پاریس اعلان تشکیل دولت موقت و شورای ملی مقاومت را کردند. از همان تابستان ۱۳۶۰ اگر رشته باریکی از الفت و محبت هنوز بین مجاهدین و شوهر من باقی مانده بود به کلی پاره شد. آنها زمانی به عنوان یک نیروی منسجم و جوان و بازمانده شجاع و دل‌آوری‌های بنیان گزارانشان مورد احترام و علاقه مردم ایران بودند. اما راه خود را اندک اندک کج کردند و با اعلان علنی جنگ مسلحانه علیه رژیم ایران. همه چیز را دگرگون ساختند. پس از فرار مسعود رجوی و بنی صدر از ایران فشار مجاهدین برای فرار دادن اصغر نیز از ایران شروع شد. او به آنها صریحاً گفت که من بسته پستی نیستم که از تهران مرا پست کنید و در پاریس تحویل بگیرید و من هم فوراً به شورای مقاومت بپیوندم. مقاومت و مذاکره دو ماه طول کشید. من به برادرزاده‌اش گفتم: آنها راه خود را انتخاب کرده‌اند بگذار عمویت هم انتخاب خودش را بکند و استقلالش را حفظ کند.

تابستان ۱۳۶۰ با تمام ماجراهای خود و یک سری ترور به پایان رسید: انفجار دفتر حزب جمهوری اسلامی، ترور دکتر آیت، ترور رجایی رئیس جمهور، ترور باهنر نخست‌وزیر، تابستانی بود به معنی واقعی خونین و خاکستری. مهر ماه ۱۳۶۰ است. مجاهدین هر روز دسته دسته به خیابان می‌روند و وضع شهر را مختل می‌کنند.

کوکتل مولوتوف اسباب بازی آنهاست. امیدوارند که مردم هم گام و هم آهنگ با آنها به وسط معرکه بیایند و رژیم فلج شود. اما نه مردم دیگر مردم زمان انقلاب هستند و نه رژیم از این بیدهاست که به لرزه بیفتد.

روز اول مهر ۶۰ مخفی گاه اصغر را عوض کردیم. زیرا یکبار دیگر هم از طرف کمیته به محله ما و به سراغ ما آمده بودند. خوشبختانه باغبان آپارتمانها (خداوند او را بیامرزد) که آنها با او در مورد حمله به خانه ما قبلاً صحبت کرده بودند به ما اطلاع داد و شبانه به وسیله یکی از همسایگان که با تاکسی کار می کرد، من و بچه ها از منزل زری رفتیم و ده روز اصلاً برنگشتیم. پس از جابجایی اصغر، چون حلقه سختگیری و دستگیری رژیم هر روز تنگ تر می شد، با احتیاط بیشتری به دیدنش می رفتیم و زمانی می شد که دو یا سه بار تاکسی عوض می کردم و گاه چادر سر می کردم. اصغر در خانه انسانهایی مخفی شده بود که به حق نمونه مجسم شرافت و انسان دوستی بودند. یک برادر و دو خواهر و بهتر بگویم سه تکه جواهر که چون پروانه به دور او می گشتند و تمام وسایل راحتی او را فراهم می کردند. اتاق بزرگ کتابخانه خود را که مملو از کتاب و نوار بود در اختیار او گذاشته بودند و هر کدام از ما و برادرهایش که به دیدنش می رفتیم، مفصلاً پذیرایی می شدیم. اغلب شبهای جمعه با بچه ها به دیدنش می رفتیم و همانجا می خوابیدیم. هم برای من و بچه ها دلخوشی بود و هم برای او. این بزرگترین لذت و تفریح برای ما بود. برادرهای خودم هرگز نپرسیدند که او کجاست و نه به دیدارش رفتند. ترجیح می دادند که هر چه بیشتر او در امان بماند. بیشتر از همه شمس الدین خان به او سر می زد.

خوب، با اینکه سال تحصیلی جدید شروع شده بود ما هنوز به خانه نرفته بودیم و تقریباً در بدر بودیم. اشکال بزرگ دیگرمان این بود که مدرسه رازی به دستور دولت تعطیل شده بود و بچه های من سرگردان مانده بودند.

لیلا با سایر دوستان همکلاسه در مدرسه هدف در خیابان پهلوی سابق ثبت نام کرد و نگار را هم در مدرسه راهنمایی شادبخت در خیابان تاج نام نویسی کردیم،

مدرسه‌ای که زری در آنجا تدریس می‌کرد. دو خواهر از هم جدا شدند و تنهایی هر کدام با اتوبوس و تاکسی به مدرسه می‌رفتند. این تغییر مدرسه و اینکه حالا دیگر رویوش و روسری هم اجباری شده بود آنها را به شدت افسرده کرده بود. در ضمن هر کدام یکسال تحصیلی جلو رفته بودند و هنوز همان برنامه ادامه داشت. شبها در منزل زری خوابیدن و صبح زود آمدن به منزل و رفتن مدرسه و بعد از بازگشت همان برنامه. برنامه‌ای که شش ماه بود ادامه داشت. اوایل آبان مادرم روزی به دیدن ما آمد برای دیدار اصغر بی‌نهایت اظهار علاقه می‌کرد و به شدت دل‌تنگ بود. بالاخره او را با یک ماشین آژانس به دیدار اصغر بردم. فقط نیم ساعت نشستیم و با همان ماشین بازگشتیم. بعد از شش ماه او را دید و چقدر خوشحال شده بود.

چهارشنبه شش آبان ۱۳۶۰ ساعت ۹ شب اسفندیارخان به سراغ من آمد. گفت: فوراً بیا دکتر با تو کار دارد. دلم به شدت فرو ریخت. فهمیدم خبری شده بچه‌ها را گذاشتم و رفتم. اصغر در اتاق خود تنها بود. مهماندارانش در خانه بودند، همانها که ما بهترین روزهای سال پرماجرای ۱۳۶۰ را در کنار آنها گذرانده بودیم. همیشه فکر می‌کردم خدایا کسانی که شب و روزشان در منزل ما می‌گذشت و حتی به خود اجازه می‌دادند که برای ابراز صمیمیت به اتاق خواب ما بیایند، آنها که همسرشان به جای سلام به من تعظیم می‌کرد و می‌گفت: «کوچک شما» حالا حتی با تلفن هم یاد ما نمی‌کنند. اما این خانواده عزیز در سخت‌ترین شرایط برای ما همه کار کردند. به همین ترتیب زری عزیزم اسفندیارخان، شیرینی فروش سر کوچه‌مان، قصاب محله، لبنیات فروش، که از هیچ‌گونه محبت و کمک نسبت به ما دریغ نمی‌کردند و من تا عمر دارم خاطره عزیز آنها در قلبم زنده است و همیشه شرمنده محبت‌هایشان هستم. نه برای اینکه برای من و بچه‌ها گوشت و لبنیات و شیرینی می‌فرستادند. آن هم در شرایطی که هر روز مواد غذایی مشکل‌تر به دست می‌آمد، بلکه برای صفای باطن و لطافت روح بزرگ آنها. نمی‌دانم این سعادت کی نصیبم می‌شود که دوباره به تهران بروم و به محله سری بزنم و با آنها سلام و علیکی بکنم.

اصغر به من گفت: که پس فردا صبح جمعه ۸ آبان از ایران می‌رود. گفت: امروز دوستانی از ملیون بازار پیغام داده‌اند که حاضرند فوراً مرا از ایران خارج کنند و من هم پذیرفتم. چون میل ندارم که مجاهدین پیشقدم این کار باشند. می‌روم که از شر مزاحمت‌های آنها راحت شوم. در ضمن اگر روزی گیر رژیم بیفتم، نمی‌دانم به سر این معصومین بیگناهی که با این همه صداقت از من پذیرایی می‌کنند چه خواهد آمد و عاقبت آنها چه خواهد شد. فردا یک کیف دستی شامل وسایل اولیه برایم درست کن. بچه‌ها را همراه بیاور که از آنها خداحافظی کنم. بعد به دنبال تو و بچه‌ها خواهند آمد که از ایران خارج شوید. من مدت‌ها بود که منتظر شنیدن این خبر بودم، چون وضع اصغر با تغییر اوضاع سیاسی مملکت دیگر قابل دوام نبود. اما باور کردنش برایم آسان نبود. صبح پنجشنبه ۷ آبان برادرش به سفارت فرانسه مراجعه کرد و قضیه رفتن او را مطرح کرد و برایش ویزای فرانسه گرفت. اصغر حتی فرصت نداشت دکتر لاهیجی را خبر کند. چون او هم چهار ماه بود که مخفی شده بود و قرار بود با هم از ایران بروند. برادرهای خودش جز دو نفر هیچکدام را ندید. برادرهای مرا هم. به من گفت: بعد از رفتن من برو سراغ دکتر لاهیجی و بگو من رفتم. تو و بچه‌ها سعی کنید با ایشان بیایید. تمام این جملات را با چنان غمی بیان می‌کرد که برایم قابل توصیف نبود. می‌دانستم که تمام ذرات وجودش میل دارند که در همین اتاق و در ایران باشند ولی چاره نداشت.

داستان آشنایی ما با خانواده لاهیجی مربوط می‌شود به سال ۵۵ و انتشار نامه ۲۳۰ صفحه‌ای که برای اولین بار ایشان به دیدار ما آمد. و هر جمعه مثل سایر دوستان صبح‌ها به منزل ما سر می‌زد و از سال ۵۶ با خانم و بچه‌هایشان هم آشنا شدیم و زود صمیمی. هر دو خانواده در صف مشترکی قرار داشتیم و اتفاقاً بچه‌هایمان در یک مدرسه و در یک کلاس درس می‌خواندند. لیلا با پسر ایشان رضا همکلاس بود و نگار با دخترشان معصومه. اصغر خیلی زود به دکتر لاهیجی علاقه پیدا کرد. در تمام نامه‌هایی که از پاریس برای ما می‌نوشت از او احوال‌پرسی می‌کرد

و نگران حالش بود.

صبح پنجشنبه ۷ آبان، بچه‌ها مطابق معمول به مدرسه رفتند. به آنها گفته بودم که پدر از ایران می‌رود و ما امشب برای خدا حافظی از او خواهیم رفت. من گیج و مردد و تنها در خانه دور خودم می‌چرخیدم. وسایل سفرش را به وزن سه کیلو در یک کیف دستی کوچک آماده کردم. به آرامی اشک می‌ریختم. دلم می‌خواست احساسم را برای کسی بیان کنم ولی باید همه چیز مخفی می‌ماند و نباید به کسی حرفی می‌زدم. نمی‌توانستم حدس بزنم که چه پیش خواهد آمد. اما احساس می‌کردم که همه چیز دارد به هم می‌ریزد و آغاز یک پایان فرا رسیده است. دارم همین زندگی نیمه و در بدر را هم که به آن رضایت داده بودم از دست می‌دهم. از یک طرف دلم می‌خواست که بروم، زندگی در یک اتاق همراه با نگرانی دائمی لذتی نداشت. اگر به دست رژیم می‌افتاد که معلوم نبود چه بلایی به سرش می‌آمد. حالا که می‌رود زنده می‌ماند. اما مسیر زندگی ما به کلی عوض می‌شود. راهم را گم کرده بودم. دلم مالا مال از غم بود و از اشک. بالاخره روز را در سرگیجه و سرگردانی سپری کردم. بچه‌ها از مدرسه آمدند. آنها هم حال درستی نداشتند ولی چیزی نمی‌گفتند. عصر پنجشنبه ۷ آبان به اتفاق پرویزخان و زری نازنین که به شدت گریه می‌کرد و بچه‌ها به دیدن او رفتیم. همه چیز آماده بود. هیچکس از این فرار خبری نداشت. حتی برادرهای خودم و مادرم و برادران اصغر غیر از شمس‌الدین خان که وجودش برای ما نهایت ارزش را دارد و اسفندیارخان، گیج بودم. زری ساعتی نشست و رفت. همگی با هم شام خوردیم، در سکوت بی حرف و سخن و بدون شوخی و خنده‌های همیشگی. سکوتی که همه سوالهای دنیا را در خود داشت. دیر وقت بود که بچه‌ها خوابیدند و قرار گذاشتند صبح از پدرشان خدا حافظی کنند. شمس‌الدین خان هم به خانه خود رفت. من و اصغر بیدار نشستیم. تا پنج صبح با هم صحبت کردیم چند نامه به من داد. یکی برای شمس‌الدین خان. یکی برای میهمانداران عزیزش یکی برای لیلا و نگار و یکی برای من. گفت: فردا صبح، بعد از رفتن من نامه‌ها را به صاحبانشان بده. من التهاب

شدیدی داشتیم. می‌گفت: شاید شما آمدید و تا چند ماه دیگر اوضاع عوض شد و توانستیم برگردیم. لیلا را در همان پاریس می‌گذاریم و به اتفاق نگار برمی‌گردیم. طپش قلب عجیبی داشت، احساس می‌کردم که تب دارد، دلشوره من دیگر حالم را بهم زده بود. نمی‌شد حدس زد که کی دوباره همدیگر را خواهیم دید. ما به همین دیدار هفته‌ای یکبار و در بدری هم حاضر بودیم، اما این را هم داشتیم از کف می‌دادیم.

به این ترتیب شب گذشت، صبح شد، سپیده زد. ساعت ۵/۵ به آشپزخانه آمدیم صبحانه حاضر بود. کمی نان و یک چای خورد. از پنجره آشپزخانه دماوند پیدا بود، سر به فلک کشیده و سپید از برف. بچه‌ها خواب بودند. ساعت ۶ صبح شمس‌الدین خان آمد. هیچکس با دیگری حرف نمی‌زد. همه رنگ پریده و ملتهب بودند. معلوم بود شب گذشته کسی به خواب نرفته. حتی جرأت نداشتیم به صورتش نگاه کنم و این مجسمه غم را جلوی چشمانم بینم. چند دقیقه از ساعت ۶ گذشته بود، اتومبیلی در کوچه پیچید و جلو در خانه متوقف شد. هنوز نمی‌دانستم چه کسی مسئولیت خارج کردن او را به عهده گرفته و چه کسی مخارج آن را تأمین می‌کند. مقداری پول ایرانی همراهش کرده بودم. درآپارتمان را زدند. در را باز کردیم. آقای پشت در بود که گفت: شما از پله‌های پایین نیایید، فقط ایشان از در خارج شود. لحظه آخر فرارسیده بود. رنگ پریده و ساکت کیف دستی‌اش را برداشت، نگاهی به اتاق که بچه‌ها خوابیده بودند انداخت چهره‌اش در هم شده بود. تمام صورتش را ریش انبوه خاکستری رنگی پوشانده بود. به محکومی می‌ماند که بدون خواست خود به سلول و زندان می‌رود. همه درهای دنیای آزاد به رویش بسته می‌شود و رابطه‌اش با همه قطع می‌گردد. بدون خداحافظی از ما از پله‌ها به سرعت پایین رفت. از پنجره آشپزخانه نگاه کردم، سوار شد و ماشین به سرعت از پیچ کوچه پیچید و رفت. آن وقت دیگر طاقتم تمام شد. اشکهایم مثل باران سرازیر شدند. با خودم می‌گفتم: خدایا من در زندگی بد کسی را نخواستم بودم. دل کسی را نشکسته بودم. دروغ نگفته

بودم. عاشق آدمها بودم. عاشق مهر و محبت و عاطفه و عشق بودم. چرا دارد این بلا بصرم می‌آید.

از صدای گریه همگی ما که زار می‌زدیم بچه‌ها بیدار شدند. کمی که آرام گرفتم نامه‌ها را پخش کردم. یکی یکی آنها را باز کردیم. برای هر کدام جداگانه کلمات محبت‌آمیز و توأم با عذرخواهی نوشته بود. برای لیلا و نگار از تمام بچه‌های ایران صحبت کرده بود. ایرانی که آن قدر دوست داشت. بچه‌هایی که آینده وطن ما بودند و باید رشد می‌کردند و ایران دیگری می‌ساختند. تا ظهر مکرر در مکرر نامه‌ها را خواندیم. صدای گریه ما قطع نمی‌شد. نمی‌دانستم با که رفت؟ کجا رفت؟ و چه موقع بار دیگر او را می‌بینیم و آیا می‌بینیم یا نه؟ هیچ نمی‌دانستم. سنگین بودم. فقط می‌دانستم که زیر پاهایم سست شد و در درونم چیزی شکست.

خوب باید خودم را جمع و جور می‌کردم، به من گفته بودند ده روز دیگر خانام را ترک کنم. تا بیایند دنبال من و بچه‌ها. عصر همان روز خسته و کوفته و غم‌زده به منزل زری برگشتیم. صبح فردا، شنبه بچه‌ها به مدرسه رفتند. ساکت و غمگین و بدون هیچ سؤال و پرسشی. من هم به خانه رفتم، اتاق‌ها نگاهم می‌کردند، ساکت، آرام، همه چیز سر جای خودش بود. لباس‌هایش در کمد، کفش‌هایش در قالب‌ها، کتابهایش در کتابخانه و پیپ‌هایش. هنوز هیچکس خبر نداشت که او رفته است. نزدیک ظهر، مطابق معمول برادرم مرتضی آمد که سری بزند. دید گریه می‌کنم. با ناراحتی علت را پرسید. گفتم: اصغر دیروز رفت. بلافاصله به دیوار تکیه داد و گفت: خدا را شکر از یک عذاب دائمی راحت شدیم.

صبح دوشنبه ۱۱ آبان به منزل پوزوکیل‌ها رفتم که با او سابقه دوستی سالهای جوانی و «نیروی سوم» را داشتند و داستان رفتن اصغر را گفتم. زن و شوهر هر دو شروع به گریه کردند. عکس بزرگ او را قاب گرفته در اتاقشان بود. نه تنها در اتاق آنها، که در خانه بیشتر همسایگان کوی مهر و برادران و خویشاوندانش و اقوام خودم. پوزوکیل از من خواست که دو تا از پیپ‌هایش را به او بدهم که یادگار نگه دارد. همین

کار را کردم. بعد به منزل برادرم ناصر رفتم که پس از چهار ماه اختفا تصمیم خود را گرفته و به خانه بازگشته بود. خبر را دادم. نامه‌هایش را خواندم. نامه‌ها را از این خانه به آن خانه می‌بردم. گریه می‌کردم و می‌خواندم. برای همه می‌خواندم. نمی‌دانستم آن قدر دوستان داشته. آدمی نبود که محبت خود را بروز دهد. حالا تازه می‌فهمیدم چه سکوت باشکوهی داشت و در درونش چه آتش گرمی شعله‌ور بود. از آن روز تا هنگام خروج از ایران اغلب گریه کردم. من در طول عمرم، برای مردم و گرفتاریهانشان خیلی اشک ریخته بودم. برای شاگردان فقیرم، برای دوستانم، برای مادرانی که به امید دادخواهی از ظلم و جور ساواک و ستم‌شاهی به خانه‌مان آمده بودند. برای همسران جوانی که شوهرانشان بدون دلیل و فقط به جرم پوشیدن لباس سربازی اعدام شده بودند. در خانه ما به روی همه باز بود. برای خودم هرگز گریه نکرده بودم. همیشه شجاع بودم و قرص و محکم. اما حالا همه چیز عوض شده بود حوادث مرا غافلگیر کرده بود و بلا تکلیف.

هنوز چند روزی از رفتن اصغر نگذشته بود که پاسدارها به دفتر جنبش که سر چهارراه فرصت و نزدیک منزلمان بود حمله کردند و همان روز به خانه پوروکیل هم ریختند. خانه را زیر و رو کردند. دفتر جنبش را بکلی ویران کردند تمام عکسهای اصغر و عکسهای دکتر مصدق پاره شده و در خیابان ریخته شده بود. کتابهای دفتر را به کارخانه مقواسازی بردند در حالی که عملاً دفتر یکسال بود تعطیل شده بود. این دومین بار بود که کتابخانه‌ای که متعلق به اصغر بود به غارت می‌رفت. بار اول هنگام کودتای ۲۸ مرداد ۳۲ بود. در آن زمان او سردبیر روزنامه نیروی سوم بود. پوروکیل را هم ۹ روز در کمیته برای بازجویی نگه داشتند و خوشبختانه زود آزاد شد.

به توصیه اسفندیار خان روز ۱۸ آبان ۱۳۶۰ خانه را ترک کردیم. به هر دو مدرسه بچه‌ها تلفنی اطلاع دادم که یرقان گرفته‌اند و بیمارند و مدتی استراحت می‌کنند. خوشبختانه در دو مدرسه مختلف بودند و می‌توانستم این کار را بکنم. لباسهایمان را بکلی بخشیدم مگر چند تایی برای رفع احتیاج. فرشها که قبلاً از خانه بیرون رفته

بودند. هر چه آذوقه داشتیم بین دوستانم قسمت کردم. در خانه را بستم. کلید را به زری سپردم که گل‌هایم را آب بدهد. هر سه به منزل شمس‌الدین خان که خانمش را چون خواهری دوست داشتیم رفتیم. حالا دیگر باید به مادر خیر می‌دادم. به سراغش رفتم. پس از احوالپرسی گفتم: مادر دامادت رفت. روی سینه‌اش کوفت و گریه کنان پرسید با چه رفت؟ گفتم: مادر جان با پای پیاده خیال کردی هواپیما فرستادند دنبالش. بعد گفتم: مادر، من و بچه‌هایم هم خواهیم رفت. البته چند ماه بیشتر طول نمی‌کشد و ما برمی‌گردیم به من گفت: برو دخترم و دیگر برنگرد. هیچکس شوهر تو را دوست ندارد چون حق می‌نویسد. مادرم بسیار استوار بود. هرگز غم درونی خود را بروز نمی‌داد. سرد و گرم روزگار بسیار چشیده بود غم‌هایش را همیشه با شعر می‌خواند. صدای محزونی داشت و آوازی دلنشین. هنوز هم در سالهای پیری اشعار زیادی را از حفظ می‌داند و به مناسبت‌های فراوان می‌خواند. ما که جوان تر بودیم، با ما به مشاعره می‌نشست. در سالهای کودکی مان و در ایامی که زود تنها شد و پدر ما را از دست داد که خود نیز بسیار جوان بود، خود را نباخت. ما سه نفر را زیر بال و پر گرفت. اولین رمان‌های بزرگ را در زندگی‌ام از زبان او شنیده‌ام. ماهر سه نفر می‌نشستیم و او برای ما کتاب می‌خواند. از سیزده سالگی داستان بینوایان هوگو و گوژپشت نتردام را می‌دانستم. هر چه از صبر و شکیبایی و تحمل او بگویم کم گفته‌ام. با این احوال اصلاً آمادگی جدایی از ما را نداشت. بعد از آن روز هر وقت به سراغش می‌رفتم، می‌پرسید: آمده‌ای برای خداحافظی؟ و بعد می‌خواند:

در رفتن جان از بدن گویند هر نوعی سخن

من خود به چشم خویشتن دیدم که جانم می‌رود

و حالا هم در نامه‌هایش از داستان فراق تعریف می‌کند و اینکه یعقوب ۴۰ سال در فراق یوسف اشک ریخت و همیشه آرزو می‌کند که تمام یعقوب‌ها روزی یوسف خود را ببینند.

روزهای ما همه به انتظار رفتن می‌گذشت. زندگی در منزل برادر شوهر برای من

و بچه‌ها تنوعی خاص داشت. آن خانه مرکز رفت و آمد تمام فامیل و دیگر برادران شوهرم بود. هر شب لااقل چند نفری در آنجا شام می‌خوردند. صحبت و خنده و بازی تخته‌نرد رواج داشت و بچه‌ها را که از مدرسه و کوی مهر جدا شده بودند سرگرم می‌کرد. از اوایل شب میهمانان تک تک می‌آمدند و من به شوخی می‌گفتم: «کافه باز شد» و این عمو برای بچه‌ها از خانواده وسنت‌های آن در قزوین، درس خواندن برادرها و ازدواج‌هایشان داستان‌هایی را که می‌دانست تعریف می‌کرد و عکسهای قدیمی خانوادگی را که ما هرگز ندیده بودیم نشانمان می‌داد. خلاصه زندگی جالبی بود اما انتظار کم کم به صورت کشنده‌ای درآمده بود. هم‌ماش بیغام می‌آمد که سه روز دیگر صبر کنید. اوایل هفته دیگر می‌روید و از این قبیل. یک وقت متوجه شدم که اواخر آذرماه است و ما سه نفر همانطور بلا تکلیف و سرگردان مانده‌ایم. بچه‌ها را با دست خودم از مدرسه بیرون کشیده بودم، دلتنگی می‌کردند. بی‌حوصله شده بودند. ماهها بود از خانه خود دور بودند و در اتاق خود نخوابیده بودند. تنوع منزل عمو هم چندروزی بود، بعد بلا تکلیفی بود برای هر سه نفر ما. هر زنی را در خیابان می‌دیدم که عصر فرزند خود را از مدرسه به خانه می‌برد و نان و سبزی خریده است، بی‌اختیار دلم پر از غم می‌شد. دلم می‌خواست من هم خانه داشتم مثل همیشه و سر زندگی خودم بودم. در اوایل آذرماه «همایون» پسر دایی جوانم در ۲۲ سالگی در جبهه جنگ کشته شد. و چه آسان که می‌گویند «با یک ترکش خمپاره شهید شد» اما این ترکش بر دل پدران و مادرانی می‌نشیند که عمر و جوانی خود را صرف پرورش ثمره زندگی خود کرده‌اند که در کمتر از چند دقیقه، از بین می‌روند و خون پاکشان بیهوده بر زمین ریخته می‌شود.

روز ۲۵ آذر ۱۳۶۰ تصمیم خود را گرفتم که به منزل بازگردم، بچه‌ها را به مدرسه بازگردانم و فعلاً خیال رفتن را از سر بدر کنم. با نوشی لاهیجی که مرتب به سراغم می‌آمد مشورت کردم و او هم مرا تشویق کرد. فکر می‌کردم کجا بروم و چرا بروم؟ شاید این رفتن هرگز بازگشتی نداشته باشد و به یادم می‌آمد که هیچ رودخانه‌ای به

سرچشمه خود باز نمی‌گردد. اما باز فکر می‌کردم شاید اوضاع تغییر کند و ما خیلی زود بازگردیم. از دو نفر از دوستان پزشک برای بچه‌ها گواهی گرفتیم که به بیماری یرقان مبتلا بوده‌اند، به مدرسه‌هایشان بردم و بعد هم به بهداری بخش برای تصدیق در بهداری خانم دکتر مسئول جلوی مرا گرفت و گفت: دختر شما با فلانی چه نسبتی دارد، گفتم دختر اوست. با خنده پرسید جال ایشان چگونه است؟ می‌گویند از ایران رفته‌اند. گفتم: درست است ایشان از ایران رفته‌اند. گفت: خواهش می‌کنم سلام و ارادت مرا به ایشان ابلاغ کنید. چقدر از دیدن این صحنه‌های کوچک ما دلگرم و خوشحال می‌شدیم. پس هنوز هم بودند انسانهایی که قدر یکدیگر را بدانند و برای هم ارزش قائل شوند.

بعد به فروشگاه رفتیم و دو مرتبه برای بچه‌ها روپوش و روسری خریدیم با تهیه کمی آذوقه که نوشی خریده بود به خانه برگشتم. پس از هشت ماه در بدری، خانه ساکت بود، همه چیز آن، در و دیوار و کتابها در سکوت تماشایمان می‌کردند. فرش نداشتیم. کف اتاق‌ها خالی بود و خانه بیشتر به نظر لخت و تنها می‌آمد. لباس کافی نداشتیم. تنهایی بود و تنهایی. پرده‌ها بسته و هوای خانه سنگین و سرد بود. تابلوی نقاشی شده صورتم، یادگار جوانی و اوایل ازدوایم، همانطور تکیه داده به دیوار ساکت نگاهم می‌کرد. شب که شد لحاف‌هایمان را برداشتیم و به خانه زری رفتیم. بچه‌ها به شدت متأثر و کلافه بودند دیگر نمی‌خواستند بعد از دو ماه به مدرسه برگردند. می‌دانستند که باید به سئوالهای زیادی پاسخ بدهند. چرا مریض بودند و چگونه معالجه شدند و می‌دانستند که از درسها عقب افتاده‌اند. یادم می‌آمد که بعد از انقلاب هر جا می‌رفتیم با چه احترام و استقبالی روبرو می‌شدیم. سر چهارراهها که چراغ قرمز می‌شد مردم از داخل اتومبیل‌هایشان به اصغر سلام می‌کردند و گاهی برای او دست می‌زدند. هنوز سه سال از آن تاریخ نگذشته، او پای پیاده و با اسب از ایران رفته بود. ایرانی که ریشه و خانه در آن داشت و به همه چیزش عشق می‌ورزیده. حالا باید در فرانسه بی‌پول و مستأصل و سرگردان باشد و زن و بچه‌هایش

در ایران و در وطن خود بلا تکلیف از این خانه به آن خانه بروند و شبها جرأت نکنند در خانه خود بخوابند. روزی که ایران را ترک کرد یک فرانک نداشت. در تمام طول عمرش به پول اعتنا نکرده بود. با همه چیز ساخته بود، عارفانه. آنچه برایش ارزش حیاتی داشت گفتن و نوشتن کلام حق بود. پولی که پس انداز خانواده و خودم و بچه‌ها بود و می‌خواستیم برایش حواله کنم روی دستم مانده بود، هیچکس را پیدا نمی‌کردم که این کار را انجام بدهد بالاخره به وسیله دوستی پول را به لندن فرستادم که سه ماه بعد به دستش رسید. بعدها که او را دیدم فهمیدم که در این مدت از بی پولی چه رنجی کشیده که می‌گفت: روزها حتی پول خرید یک بسته سیگار نداشتیم و برای خرید یک روزنامه لوموند معطل بودم که اگر خانواده عزیز و شریفی که میل دارم به آنها نام «جوادی» بدهم نبودند معلوم نبود تکلیفش چه می‌شد. آقای جوادی برایش اتاق گرفته بود و هر روز شام و ناهار او را به منزل خود می‌برد. مقدار مختصری پول به او داده بود برای رفع احتیاجات اولیه خودش روزی یک بسته سیگار برای او می‌خرید. با این اوضاع وخیم مالی و با این روحیه خسته و شکسته، مرتب نیز زیر فشار آقایانی بود که تازه «شورا» تشکیل داده بودند و تشنه قدرت بودند و خیال می‌کردند که می‌توانند خیلی زود حکومت را سرنگون کنند و بر صندلی قدرت بنشینند. هیچکس از او نمی‌پرسید، تو در تنهایی و غربت چگونه زندگی می‌کنی؟ اما همه یک چیز می‌خواستند، بیا در تیم ما که از نامت بهره گیریم و سود ببریم. آنچه در طول چهل سال مبارزه به عنوان ذخیره فرهنگی و شرف انسانیت اندوخته‌ای در اختیار ما بگذار که آن را به میل خود مصرف کنیم. او حتی کمک حزب سوسیالیست فرانسه را که برایش پیغام فرستاده بودند نپذیرفته بود و هیچگونه تقاضایی از آنها نکرده بود. تمام را در نامه‌هایش می‌نوشت و تأکید می‌کرد که اگر این وضع دوام پیدا کند ما چطور می‌توانیم در فرانسه دوام بیاوریم، پس بهتر است من به ایران بازگردم.

از همان ساعتی که به رضائیه رسیده بودند از محمدعلی که مسئول خارج کردن او از مرز بود خواهش کرده بود که او را بازگرداند. ولی محمدعلی چنین دستوری

نداشت. بعد از عبور از مرز محمدعلی او را چهار روز تمام بدون پول و گذرنامه در یک دهکدهٔ مرزی زیر برف شدید، در یک خانهٔ روستایی گذاشته و برای دریافت ویزای ورود به استانبول رفته بود. او هم در این چهار روز تنهایی مریض و بستری شده و تمام بدنش شپش گذاشته بود. در استانبول هم اصرار به بازگشت که کار آسانی نیست، هر کس فقط یکبار می‌تواند فرار کند. مگر اینکه انسان فوق‌العاده‌ای باشد.

سیزدهم دیماه ۱۳۶۰، به مادرم خبر دادم که بیاید منزل ما و به کلی به منزل بازگشتم. صبح بچه‌ها به مدرسه می‌رفتند. عصرها با جدیت فراوان درس می‌خواندند که بتوانند هر دو ثلث را با هم امتحان بدهند. روزهای من هم در کنار مادرم، به تنهایی و سکوت می‌گذشت. نیمی از روز را در صف گوشت و مرغ و سایر لوازم می‌گذراندم، زیرا دیگر تقریباً مواد غذایی به علت شدت جنگ بین ایران و عراق نایاب شده بود. برای بدست آوردن یک مرغ و خرید آن باید از ۵/۵ صبح در صف می‌ایستادم تا ۸/۵ یا ۹ صبح، در نتیجه ترجیح می‌دادم که کمتر مرغ بخوریم و نیمی دیگر از وقتم را فکر می‌کردم. نامه‌های او را که مرتب می‌رسید بازخوانی می‌کردم. برایم می‌نوشت که در پاریس حتی روی پله‌های برقی نمی‌ایستد و در مترو روی صندلی‌ها نمی‌نشیند. معتقد بود که این وسایل راحتی متعلق به ملتی است که آنها را با کار و کوشش خود به دست آورده‌اند و او که یک غریبه و تبعیدی است حق ندارد از آنها استفاده کند. به بچه‌ها می‌نوشت که چقدر دلش می‌خواهد که بچه‌های ایران همه چیز داشته باشند. از آنها دلجویی می‌کرد که هیچ وقت فرصت نداشته آن طور که می‌خواستند به آنها برسد. همه‌اش توصیه می‌کرد که کتاب بخوانند. از محمدعلی برایم تعریف‌ها می‌نوشت که باید روزی مجسمه این جوان فداکار و نازنین در شهر تبریز نصب شود. انسانی که با خریدن هزاران نوع خطر و رنج راه دیگران را از نابودی نجات می‌دهد. جوانی که در ۲۲ سالگی تجربهٔ مردان صدساله را دارد و سرد و گرم چشیده است. ترجیح بند تمام نامه‌هایش میل شدید به بازگشت بود. و هر بار تأکید می‌کرد که: «این زندگی را نجات بده می‌ترسم روزی دیوار آهنینی بین ما کشیده شود

و من دیگر شما را نبینم.»

نامه‌ها را تمام حفظ کردم و به وسیلهٔ دوستانم از ایران خارج ساختم و من احساس شادی می‌کردم که در کنار مردی زندگی می‌کنم که با تمام مشغله‌های فکری و سیاسی خود به تمام معنی یک انسان است. یک احساس، یک پدر و یک همسر. به همین مناسبت قسمتی از نامه‌های او را دوباره نویسی می‌کنم:

۱۰ ژانویه ۸۲ (دو ماه بعد از ورود به فرانسه)

... به هر حال همانطور که نوشتیم من جز زندگی در کنار شما آرزویی ندارم. عزیزم من بد فرزندی برای وطنم نبودم. به اندازهٔ توانایی خودم تلاش کردم. اما می‌بینی که هیچکس مرا دوست ندارد، نه چپ و نه راست. فکر نکنی که من از این همه رنجی به خود راه می‌دهم و یا پشیمانم. نه. تو مرا می‌شناسی، آنچه مرا رنج می‌دهد دوری از شماست. تو این را خوب می‌دانی که هرگز نه به وطنم، نه به ارزشهای انسانیم و نه به تو خیانت نکردم و نخواهم کرد. آرزو می‌کنم که حتی به قیمت از دست دادن چشمهایم، امکان زندگی با تو را به دست آورم. زیرا برای دیدن تو احساس حضور تو و بچه‌هایم نیازی به دیدن ندارم.

۱۳ ژانویه ۸۲

اگر کسی در این جا حرف می‌زند، همه خیالشان جمع است و زندگیشان تأمین است و هم از عاقبت زن و فرزند خود نگرانی ندارند. آنچه از من می‌خواهند همین است که از اعتبار خودم به نفع آنها خرج کنم. اما به چه قیمت و به حساب کی؟ اما هیچکس قادر نیست به استقلال من لطمه بزند...

۲۲ بهمن ۶۰ برای لیلا

لالایی عزیزم دختر نازنینم

نامهٔ قشنگ و پرمحبت تو را خواندم. عزیزم همه جا به یاد شما هستم. همه

چیزهای قشنگ و خوب این جا را برای شما آرزو می‌کنم. عزیزم می‌دانی که این جا بدون شما به من خوش نمی‌گذرد و هیچ هدفی در این جا ندارم. دلم می‌خواهد هرچیز خوبی که هست برای شما بخرم اما چه فایده این چیزها پول زیاد می‌خواهد و دل خوش. آرزو دارم همه بچه‌های ایران به چیزهای خوب برسند. دلم برای نوشی و کریم خیلی تنگ شده. حتماً سلام مرا به آنها برسان. **نگاروی عزیزم، دختر شیطانم**

چند روز پیش در مترو دختری را دیدم که شبیه تو بود. با اینکه در اینجا کسی به کسی نگاه نمی‌کند. اما من مدت‌ها به او نگاه کردم. دلم می‌خواست بی‌اختیار به طرف او می‌رفتم و او را در آغوش می‌گرفتم. نگارو جانم بعد از بازی کتاب بخوان. شنیدم از پولورهای که مریم خانم برای شما فرستاده بود خوشتان آمده من خیلی خوشحال شدم....

... ای زن نازنین و بی‌گناه من، تو مستحق این همه درد و عذاب نبودی. خدا لعنت کند آن موجود کثیف و دیوانه را که با جنون و فساد خود و خانواده‌ی هرزه‌کنش و آن سلطنت سراپا فسادش ما را به این روز انداخت که من از شنیدن کمبودهای آنجا و رنجهای مردم بیچاره‌ی آن و از دیدن این همه فراوانی و زرق و برق و روشنایی به وحشت و نفرت می‌افتم و در آرزوی همان رنج‌ها و کمبودها و تاریکی‌ها می‌سوزم. ممکن است شرایط فردا از امروز مشکل‌تر شود و کار به پشیمانی برسد. من حاضرم سالها رعیت آن کسی شوم که این نعمت را به خانواده‌ی کوچک ما ارزانی دارد. سالها مزرعه‌اش را آبیاری کنم و گاو و گوسفندش را به چرا ببرم. به شرطی که تو و جوجه‌های قشنگم در کنارم باشید و بتوانم با خستگی و تشنگی سر را به پای شما بگذارم و به خواب سنگینی فرو بروم و نیمه شب صدای نفس گرم‌تان را بشنوم و غرق نشئه‌ی آن لحظه‌ای شوم که جوجه‌هایم صدا کنند: پدر یک لیوان آب بده...

من در درونم احساس می‌کردم که اگر بازگردد بهتر است. دلم می‌خواست که بازگردد دوباره مخفی شود و ما هم زندگی معمولی خود را ادامه دهیم. هیچ تمایلی به

رفتن از ایران نداشتیم طاقت دوری از مادرم و برادران و دوستان و خویشان را نداشتیم. اروپا و فرانسه هیچگونه کشتی در من ایجاد نمی‌کرد. می‌دانستم و می‌ترسیدم که اگر بروم ماندنی شوم. به همین زندگی نیمه مخفی بیشتر تمایل داشتم. اشتباهم در این بود که فکر نمی‌کردم عمر این رژیم طولانی شود و تصور هم نمی‌کردم که اگر روزی به دام بیفتد با او چه خواهند کرد و سرنوشت من و دخترانم به کجا خواهد کشید. اما صحنه‌ای را به چشم دیدم که تا اندازه‌ای نسبت به مسائل دهنم را روشن کرد. محمدی گیلانی در تلویزیون برنامه هفتگی داشت. یکی از همین شب‌ها در شروع سخنرانی خود علناً به حقوق بشر حمله کرد و گفت: «آقایی که خود را رئیس و مدافع حقوق بشر می‌داند و حالا معلوم نیست در کجاست و در کدام سوراخ موش قایم شده که هر چه مرگ موش می‌ریزیم بیرون نمی‌آید»...

مسئله روحی بچه‌ها مشکل بزرگی بود. همه‌اش فشار می‌آوردند که برویم. به آنها در مدرسه سخت می‌گذشت. روزی یکی از شاگردان «حزب‌اللهی» هم‌کلاس نگار از او پرسیده بود تو با فالانی چه نسبتی داری؟ همان ریشوی «لیبرال سازشکار» نگار گفته بود: پسر عمومی پدرم است. بعد یکی از شاگردان پرسیده بود تو او را دیده‌ای؟ گفته بود: فقط یکبار.

این‌گونه سؤال و جوابها برای یک دختر ۱۲ ساله غم‌آور بود. تحمل مخفی کردن هویت خود را نداشت. می‌دانست که نباید نام پدر خود را بگوید و حق ندارد از او با شاگردان و هم‌کلاس‌ان خود صحبت کند. هر دو در کنار این پدر، با عشق و محبت بزرگ شده بودند و هر دو در کنار ما، رنج‌ها و سختی‌های قبل از انقلاب و فشارهای ساواک را تحمل کرده بودند. هر دو نسبت به همسالان خود محروم از انواع تفریح‌ها و سرگرمی‌های معمولی. روزهای تعطیل جمعه را هم در اتاق خود حبس بودند زیرا که ما سرمان شلوغ بود و میهمان داشتیم. نوجوانی را پشت سر نگذاشته، زود بزرگ شده بودند و همیشه در گوششان حرف‌های بزرگ‌تر از شعورشان زده شده بود و همه‌اش آدم‌های شلوغ و سروصدادار دیده بودند و حالا کلافه‌تر شده بودند، این سرگردانی

ماه‌های اخیر و این مخفی کردن هویتشان بیشتر آزارشان می‌داد. اما من چاره‌ای نداشتم جز دلداری دادن آنها و تشویقشان به مقاومت و قول رفتن از ایران. حالا باید هر دو کوشش می‌کردند که هر دو ثلث را با هم امتحان بدهند که جبران عقب ماندگی سه ماهه اول بشود. صبح خیلی زود بیدار می‌شدند و درس می‌خواندند و شبها هم تا دیروقت بیدار می‌ماندند و در سکوت خانه و آرامش کشنده آن کار می‌کردند. زندگی با تمام این مشکلات و غم و غصه‌ها جریان داشت. دوستان قدیم کم کم دور ما را خالی کرده بودند و به ندرت در خانه به صدا درمی‌آمد و احوالی از من و بچه‌ها پرسیده می‌شد. گویی همه آب شده و به زمین فرو رفته بودند. خیلی‌هایشان از یک تلفن احوالپرسی هم دریغ می‌کردند، ترس و وحشت وجودشان را خورده بود. فرصت طلبانی که برای رسیدن به آب و نان و مقام دور ما جمع شده بودند. مضحک‌تر از همه عکس‌العمل‌های شمس‌آل‌احمد بود همسایه دیوار به دیوار ما و عضو «جنبش» که بعد از انقلاب «حزب‌اللهی» شده بود. کسی که روز و شب خود را در خانه ما می‌گذراند و در تمام بحث‌ها و گفتگوهای منزل ما حضور داشت، حالا اگر بر حسب تصادف مرا در حیاط کوی مهر می‌دید روی خود را برمی‌گرداند که سلامی هم نکند و چقدر قیافه‌اش در این موارد بنظم حقیر و مضحک می‌آمد. اما همین موجود، دعائی سردبیر اطلاعات را «معبود من» می‌خواند. و حقیرتر اینکه حتی به روی خودش نمی‌آورد مبلغ قابل ملاحظه‌ای را که مطابق قرارداد خودش از چاپ کتابهای اصغر به ما بدهکار بود، بپردازد و یا سؤال کند که آیا ما به چیزی احتیاج نداریم؟

در این روزهای سخت، دل خوشی ما دیدار برادرانم و برادران شوهرم بود و همسایه‌های نازنین کوی مهر. مادرم در کنار ما روزهای خوبی را می‌گذراند. لااقل همیشه با هم بودیم. هیچ‌گونه سؤالی از من نمی‌کرد. حتی در مواقعی که تنها گریه می‌کردم و بسیار متأثر بودم، او سکوت خود را حفظ می‌کرد و بیشتر کتاب می‌خواند. هر جمعه صبح مرتضی به خانه ما می‌آمد که اگر بخواهیم دیدن کسی برویم ما را همراهی کند و عصر به دنبلمان می‌آمد. اواسط هفته هم سه چهار مرتبه سر می‌زد.

با هم درد دل می‌کردیم و یکسره به گوشم می‌خواند که اگر امکان دارم از ایران بروم تا بتوانیم هر چهار نفر در کنار هم باشیم.

اواسط اسفندماه ۶۰ بود. عصر در منزل نشسته بودیم که در خانه را زدند باز کردم. پسر جوانی لبخند به لب در پشت در بود، با لهجه ترکی به من گفت: دوست حاج آقا هستیم. بلافاصله از لهجه او فهمیدم که همان «محمدعلی» معروف است. جوان بود و سپید رو با چهره‌ای پر از مهربانی و شرم. تعارفش کردم، آمد داخل آپارتمان و گفت: که آماده است تا ترتیب رفتن ما را بدهد. گفتم: ترجیح می‌دهم که تا پایان سال تحصیلی صبر کنم، دیگر نمی‌توانم بچه‌ها را بیش از این آزار بدهم. تازه به وضع جدید عادت کرده‌اند و با جدیت مشغول جبران عقب‌ماندگی سه ماه اول هستند. گفت: من نمی‌توانم قول بدهم که اوایل تابستان به تهران بیایم چون خودم هم در خطر بازداشت هستم. شما باید هر موقع مناسب بود و راه بی‌خطر و من خبر دادم بلافاصله خارج شوید. او خود از جوانان مبارزی بود که در تابستان سال ۵۸ طی تظاهراتی به هواداری از حزب جمهوری خلق مسلمان متعلق به آیت‌الله شریعتمداری تلویزیون تبریز را اشغال کردند و پس از اینکه به وسیله رژیم سرکوب شدند هر کدام از گوشه‌ای فرار نمودند و یا به زندان افتادند. او که فقط بیست و دو سال داشت تریکوفروشی خود را در تبریز رها کرده، ترک یار و دیار گفته و به استانبول گریخته بود و آنطور که خودش می‌گفت همانجا تصمیم گرفته بود که وسیله فرار مخالفان رژیم را از ایران فراهم کند. حالا پس از سه سال خبره بود و کارگشته و تمام راهها را مثل کف دست می‌شناخت. حق داشت. او بود که باید موقع مناسب را تشخیص می‌داد. به او گفتم با دکتر لاهیجی همراه هستیم. گفت: اشکالی ندارد، بسیار خوب است فقط به کسی نگوئید تا من شما را خبر کنم. من با کسی صحبتی نکردم. اما خودم مردد و ناتوان در تصمیم‌گیری بودم. اصغر هم مرتب می‌نوشت که آرزوی بازگشت دارد. من هم راضی‌تر بودم که او بیاید که ما آواره نشویم. اما محمدعلی می‌گفت: بازگشت خیلی مشکل‌تر و خطرناک‌تر از رفتن است. روزها

می‌گذشت. یکنواخت و غمگین و بدون برنامه، کم کم به پایان اسفند ۶۰ نزدیک می‌شدیم. من تهیه لباس عید دخترها را دیده‌بودم و مقداری برایشان خرید کرده‌بودم. پنج روز به تحویل سال ۱۳۶۱ مانده‌بود. یکی از بستگان اصغر که از پاریس به تهران آمده‌بود، به من تلفنی خبر داد که اصغر روحیه خوبی ندارد و بهتر است شما هرچه زودتر خودتان را به او برسانید. روز بعد هم با برادر شوهرم ملاقات کرده و مفصلاً جریان ناراحتی اصغر را به ایشان گفته و لزوم حرکت فوری ما را گوشزد کرده‌بود. برادر شوهرم هم سرگردان شده‌بود. به من مراجعه کرد و جریان را گفت. در حالی که خود ایشان و دیگر برادران شوهرم عقیده داشتند که ما در تهران بمانیم و او بازگردد بهتر است. همان روز چهارشنبه ۲۶ اسفند ۶۰ من تصمیم گرفتم که با برادر خودم مشورت کنم. شاید راهی پیش پای من بگذارد. این تصمیمی نبود که دیگر بتوانم به آسانی بگیرم. اوائل که او از ایران رفته بود خیلی راحت‌تر قبول کردم که باید بروم اما حالا که برگشته‌بودم سرزندگی و دوبرتبه همه چیز عادی شده بود مردد بودم از طرف دیگر دو روز قبل هم محمدعلی تلفن کرده بود که آماده‌است و منتظر جواب نهایی من. من همان روز بعد از تلفن محمدعلی به مخفی‌گاه دکتر لاهیجی رفتم که ایشان را هم آماده کنم. ایشان هم آمادگی خود را اما نه به طور قطع اعلام داشت. عصر چهارشنبه به منزل برادرم رفتم. اسفندیارخان هم که رابط بود با کسانی که باید وسایل سفر را از لحاظ مالی تأمین کنند، آمد، البته من قبلاً به ایشان گفتم از کسی کمک مالی قبول نمی‌کنم، فرشها را می‌فروشم و خرج سفر را آماده می‌کنم. امامحمدعلی ز... نرفته و به اسفندیارخان گفته‌بود که همه چیز آماده است و ما از ایشان پولی دریافت نمی‌کنیم. به هر صورت برادر شوهرم شمس‌الدین خان هم آمد منزل برادرم. مفصلاً صحبت کردیم. درضمن صحبت از بازگشت اصغر شد. البته بعدها فهمیدم برادرم در جریان بود و از تمایل به بازگشت اصغر اطلاع داشته. من گفتم: برای من مهم آرامش روحی اصغر است. اگر برای آقایان راحت‌تر است او را بازگردانید. اگر اشکال دارد، من هر موقع که شما بگویید فوراً حرکت می‌کنم.

اسفندیارخان از برادرم پرسید: نظر شما چیست؟ برادرم گفت: خواهیم، تنها خواهیم و پاره تن من است و جدایی از او برایم بسیار سخت و آزاردهنده. اما فکر می‌کنم غیر از خواهیم هرکس دیگر در شرایط او بود و با من مشورت می‌کرد می‌گفتم فوراً حرکت کند. به او هم همین جواب را می‌دهم که فوراً حرکت کند و به دنبال شوهر خود برود. زیرا دکتر یک بار خروج غیرقانونی از کشور انجام داده که خود جرم است، اگر فرضاً هنگام ورود دستگیر شود، یک ورود غیرقانونی هم خواهد داشت و برای رژیم بهترین فرصت است که انتقام خود را از او بگیرد. دلیل برادرم کاملاً منطقی بود. من هم تسلیم شدم. ساعت ۷ شب به منزل برگشتم. همه چیز با سرعت آماده شده بود که ساعت ۱۰ شب اسفندیارخان با تلفن تاریخ حرکت را به من خبر داد.

گوشی را گذاشتم. بچه‌ها آرام خوابیدند. نه خوشحال بودند و نه متاثر. هیچ سؤالی نکردند. هیچ اظهار عقیده‌ای هم نشد. روز پنجشنبه صبح هر دو امتحان داشتند. آخرین امتحان سه ماهه دوم را می‌گذراندند و ظهر هم مدارس برای نوروز تعطیل می‌شدند. به اتاق خودم رفتم. گیج و مبهوت دراز کشیدم. هجوم افکار مختلف نگذاشتند که به خواب بروم. تا طلوع آفتاب، با چشمانی باز و خیره به سقف و با سری به سنگینی کوه و تنی خسته بیدار بودم. تمام خاطرت ۱۸ ساله زندگی مشترک گذشته یکی یکی در ذهنم روشن می‌شدند. جوانی که گذشته بود و می‌رفت که تمام بشود. سال‌های خوشبختی و همدلی، سال‌های دلهره و اضطراب، سال‌های تدریس، سال‌های بزرگ شدن بچه‌ها. همه این کتاب قطور را دوباره مرور کردم. سرم درد می‌کرد. فکر می‌کردم من در عرض ۲۴ ساعت چه کارها باید انجام بدهم، اصلاً چرا دارم می‌روم؟ چرا خانه‌ام را می‌گذارم؟ چرا خاطراتم را می‌گذارم؟ چرا مادرم را می‌گذارم؟ مادری که در نهایت جوانی و یک‌تنه ما را بزرگ کرده بود چرا باید در سنین پیری به فراق من و بچه‌ها دچار شود، مگر غیر از من دختر دیگری هم دارد؟ مادرم نه تنها مادر که آموزگار ما بود. آموزگار صبر و مقاومت و عصمت و طهارت.

جواب این چراها را چه کسی می‌دهد؟ چطور می‌توانم در عرض یک روز همه

چیز را روبراه کنم. باید به برادر شوهرم خبر می‌دادم. پاسپورت من منزل آنها بود. باید به برادرانم خبر می‌دادم و مقداری لباس کمی دارو تهیه می‌کردم. هیچ تصویری از راهی که باید طی کنم نداشتم. هیچ نمی‌دانستم برنامه سفرم چیست. خیال می‌کردم یک کلاه آهنی بر سر دارم. آدم آهنی شده بودم. سرم و بدنم پر از آهن بود. سنگین بودم. احساس می‌کردم که بی‌نهایت تنها هستم. نه کمک فکری دارم و نه کمک تصمیم‌گیری. من که عاشق لبریز بودم از عشق به ایران، به خانواده، به دوستان و به خانام، چطور می‌توانم همه چیز را بگذارم و بروم. شب سخت و تیره چنین بر من گذشت. صبح پنجشنبه ساعت ۷ به نوشی لاهیجی زنگ زدم گفتم: فوراً بیا با تو کار دارم. بچه‌ها بیدار شدند. آنها را روانه مدرسه کردم. در سکوت و با عجله لباسهای مختصری که داشتیم همراه با لباسهای عید دخترها همه را جمع کردم. سه تا کیف دستی درست کردم سبک وزن، کمی دارو و وسایل اولیه گذاشتم. نوشی از راه رسید. جریان را به او گفتم که بروم و تصمیم همسرش را تا ظهر به من اطلاع بدهد. در تمام این مدت مادرم در سکوت، مشغول کمک به من در جمع‌آوری اثاثیه و فراهم کردن غذایی برای ناهار بود. هیچ مکالمه‌ای با هم نداشتم، فقط از او خواهش کردم که موقع رفتن ما قول بدهد گریه نکند. به مرتضی تلفن کردم که ناهار بیاید. او عادت داشت که لااقل هفته‌ای سه روز من با این تلفن او را دعوت به ناهار بکنم. به منزل پوروکیل رفتم. خبر را با عجله دادم قبوض پرداخت اقساط خانه را هم به او دادم. هنوز ده قسط از اقساط ۱۲ ساله به سازمان مسکن را بدهکار بودیم. پول آب و برق را هم به ایشان دادم و مخارج عمومی ماهانه آپارتمان را هم برای شش ماه یکجا پرداخت کردم. عیدی باغبان را هم دادم. به خانه برگشتم. زری را قبل از رفتن به مدرسه دیدم و خبر را دادم. چون یخ وارفت، ساعتی بعد از مدرسه بازگشت گفتم: حوصله ماندن نداشتم. آدمم ساعتی پیش تو باشم. به مادرم سفارش لازم را کردم که در منزل من بماند تا روزی که بازگردم، در خانه من بسته نشود و چراغها خاموش نشوند. هرچه به منزل برادر شوهرم زنگ زدم منزل نبود. صبح زود برای انجام

کارهایش از تهران خارج شده بود. نزدیک ظهر اسفندیارخان آمد، بسته‌ای پول آورد و گفت که بدهم به محمدعلی. روز بعد در میدان ونک فهمیدم کسانی که وسایل سفر ما را تهیه کردند از بازاریان جبهه ملی و از هواداران آقای شریعتمداری هستند. قبلاً آنها را در منزل خودمان دیده بودم. بعد محمدعلی آمد. قرار شد فردا صبح ساعت ۶ در میدان ونک باشیم. یعنی روز جمعه ۲۸ اسفند ۶۰ سفارش کرد که هر سه نفرمان چادر سر کنیم. نزدیک ظهر نوشی برگشت. جواب مثبت بود و دکتر لاهیجی با ما می‌آمد. پول سفر ایشان را هم آورد. خوب همه چیز با سرعت آماده شده بود، در سکوت. ساعت یک بعد از ظهر مرتضی آمد. گفتم: من فردا صبح می‌روم. ناگهان رنگش پرید فقط گفت: خدا را شکر! همیشه به من می‌گفت برو پیش شوهرت اگر شده روزی یک نان خالی با هم بخورید با هم باشید بهتر است. تا او دو مرتبه به تهران برگردد و مخفی شود و معلوم نیست چند سال باید طول بکشد. گفتم: تو سعی کن امشب پیش ما باشی. گفت: می‌روم و برمی‌گردم. هنوز برادر بزرگم خبر نداشت. ساعت دو بعد از ظهر با یک تاکسی تلفنی به منزل برادرم رفتم. اتفاقاً قبل از حرکت من برادر شوهرم زنگ زد که به منزل بازگشته. به ایشان گفتم که از خانه بیرون نروید که من می‌آیم. به منزل برادرم رسیدم. خبر را با گریه به آنها دادم. تعجب کرد و یکه خورد که چطور چنین تصمیمی با چنین سرعتی گرفته شده. نیم ساعت نشستیم. بیشتر نمی‌توانستم عجله داشتم. خوب دیگر هنگام جدایی بود. نمی‌دانستم دیدار ما کی تازه می‌گردد. آیا دوبرتبه آنها را می‌بینم. چه موقع بعد از چند سال؟ چقدر این لحظات جانکاه و تلخ بودند هرگز در زندگی طاقت جدایی نداشتیم. همیشه می‌خواندم: «بسکه می‌ترسم از جدایی‌ها، می‌گریزم ز آشنایی‌ها». حتی بسیار اتفاق افتاده بود که در ایستگاه راه‌آهن یا در فرودگاه از دیدن منظره جدایی دو موجود دلم چنان گرفته بود که گریسته بودم. برادرم را در آغوش گرفتم. نازنین برادرم و تکیه‌گام که خود سخت گرفتار بود. او هم به آرامی می‌گریست، ما سه خواهر و برادر عاشق هم بودیم و هستیم. تمام دوران کودکی و نوجوانی خود را در کنار نازنین مادرمان که به

استواری یک کوه بود، با مهر به هم و بدون سرپرستی پدر گذرانده بودیم. هر سه خیلی جوان بودیم که پدر از دست رفت و مادر تمام بار سرپرستی ما را به تنهایی به دوش کشید. من و مرتضی برادر بزرگ تر را چون پدری دوست داشتیم و احترام می گذاشتیم. او که در بیست سالگی سرپرست ما شده بود. همه چیز او برای ما محترم و عزیز بود. برای هر کاری اجازه او لازم بود و نظرش محترم. دو پسر او را چون فرزندان خودم دوست داشتیم و همسرش که دختر عمویم است برایم حکم یک خواهر را داشت. خلاصه با گریه شدید از آنها جدا شدم و به منزل برادر شوهرم رفتم و ایشان هم با بهت و حیرت از این همه عجله آقایان ده دقیقه ای با من صحبت کرد. گذرنامه را گرفتم. از او و خانمش خداحافظی کردم از همه محبت هایشان و با عجله به منزل برگشتم. محمدعلی گفته بود که بعد از ظهر دو مرتبه به ما سر می زند. هوا ابری شده بود و باران به آرامی می بارید کمی دور خودم چرخیدم. بچه ها از راه رسیدند. باید حمام می کردند و بعد هم تمرین سرکردن چادر. اول غروب محمدعلی آمد. پول مسافرت دکتر لاهیجی را گرفت و گفت: این مقدار کم است، باید بقیه را تا صبح تهیه کند و با خودش به قرارگاه بیاورد. هیچ چاره ای نداشتم جز اینکه با تمام خستگی که داشتم به مخفی گاه او بروم. حالا دیگر باران شدت کرده بود. اول به منزل دو نفر از دوستان عزیز کوی مهر رفتم و از آنها خداحافظی کردم. همان صحنه ها و همان گریه ها. بعد با یک تاکسی تلفنی به منزلی که ایشان مخفی شده بود رفتم. وقتی رسیدم او و خانم و بچه هایش و میهمان دارانشان سر شام بودند. برای آنها نیز شام آخر و شام خداحافظی بود. پیغام را به او دادم و بلافاصله با همان تاکسی برگشتم. ساعت نه شب که به منزل رسیدم. زری و پرویز خان و مرتضی و اکرم خانم منتظر بودند. مادرم برایشان چای ریخته بود. کسی با کسی صحبت نمی کرد همه ساکت بودیم. خانه خالی و بدون فرش، چراغ ها کم نور، رنگ ها همه پریده. همه چیز بوی غم و جدایی می داد. میهمانها ساعت ۱۰ شب رفتند از هیچکدام خداحافظی نکردم. دیگر طاقت نداشتم و بیش از حد احساس ضعف می کردم. شام مختصری خوردیم.

بچه‌ها خاموش به رختخواب رفتند و خوابیدند. من هم به اتاق خودم رفتم. اما احساس می‌کردم که برادرم بیدار است. و از این پهلوی به آن پهلوی می‌شود. خدایا شب آخری بود که در خانه‌ام و در بستر من خوابیدم. تا صبح اصلاً خواب به چشمانم نیامد، مغز و سرم داغ بود. از بی‌خوابی شب قبل و خستگی کارهای روز گذشته. چیزی دیگر برای فکر کردن نداشتم. همه چیز برایم عادی شده بود جز آه و تأسف و جداشدن از خانواده‌ام و زندگی و خانه‌ام. تمام خاطرات شیرین زندگی و جوانی‌ام را باید می‌گذاشتم و می‌رفتم. عاقبت این شب نیز به صبح رسید. پنج صبح همگی بلند شدیم. مادرم چای درست کرده بود. ما هم در سکوت مشغول لباس پوشیدن شدیم. و من آهسته‌گریه می‌کردم تختم را مرتب کردم. مطابق معمول لباس خوابم را تا کردم و زیر بالش گذاشتم. هنوز نمی‌خواستیم این واقعیت را بپذیریم که دیگر بر نمی‌گردم و شب آینده را در اتاقم نخواهم خوابید. در کیف‌های دستی مسافرتمان را بستیم. مرتضی ساکت روی صندلی نشسته بود و سوت می‌زد. همه چیز ساکت بود. داشتم چکمه‌هایم را می‌پوشیدم. ناگهان برگشتم و دیدم دو چشم مضطرب و گردشده از وحشت جدایی و پراز غم از درون آشپزخانه نگاهم می‌کند. مادرم را کمتر در آن حال دیده بودم. نگاهمان را از هم دزدیدیم. باور نکردنی است که تا دو سال و سه ماه از آن روز گذشته که برای اولین بار مادرم را در پاریس دیدم. تمام جمعه‌ها ساعت پنج صبح، ناخودآگاه و در حالت خواب و بیداری تمام آن منظره و نگاه آن روز مادرم را می‌دیدم گویا کسی فیلم آن روز جمعه ۲۸ اسفند ۱۳۶۰ را هر روز جمعه برای من به نمایش می‌گذازد. بچه‌ها و من کمی صبحانه خوردیم. و عجیب اینکه هیچ توشه راه برنداشتیم. نه شیرینی نه آجیل و نه میوه. در حالی که می‌دانستیم به مقصد تبریز می‌رویم. ساعت ۶ صبح شد. قرار ما شش و نیم صبح در میدان ونک بود. آفتاب در آمده بود. خانه‌ها ساکت و همه همسایه‌ها در خواب بودند. به پنجره‌های آرام روبرو نگاه کردم. دیدم دوستان همسایه‌ام همه در آرامش خوابیده‌اند و من با چه تلاطمی و چه قلب فشرده‌ای دارم وطنم را ترک می‌کنم. هوا بسیار لطیف بود. بوی عید می‌آمد.

از پس باران شب گذشته، آفتاب درخشان سربرآورده بود. شاید این آخرین شب را، آسمان به خاطر جدایی من و وطنم از یکدیگر گریسته بود. بچه‌ها شب گذشته کاملاً تمرین چادر سر کردن کرده بودند. اما صبح با روپوش مدرسه و با روسری بودند و چادرهایشان دستشان بود. به یک آژانس تاکسی تلفنی زنگ زدم و تقاضای اتومبیل کردم. ده دقیقه بعد ماشین از راه رسید. مرتضی را بغل گرفته و بوسیدم. گریه امانم نمی‌داد. دردی را که از این وداع در قلبم احساس می‌کردم قابل توصیف نیست. نمی‌دانستم کی او را می‌بینم و آیا اصلاً او را خواهیم دید؟ مادرم آینه و قرآن حاضر کرده بود. قرآن را بوسیدم. او را در آغوش گرفتم. گفتم: مادر مرا ببخش. من دختر بدی نبودم. این جمله من سکوت سینه‌اش را شکست. شروع کرد به زارزدن و مرتب می‌گفت: برو خدا به همراهت. بچه‌ها را در آغوش گرفت و بوسید. همگی گریه می‌کردیم. با سرعت از خانه بیرون آمدیم. قادر نبودم پشت‌سرم را نگاه کنم و او را برای آخرین بار ببینم. سوار ماشین شدیم و از پیچ کوچه با سرعت پیچیدیم، آدرس میدان ونک را دادم. بقالی سر کوچه‌مان که آنقدر بچه‌ها دوستش داشتند و خوراکی می‌خریدند باز بود و مردم کم کم برای خرید صبحانه می‌آمدند. سرایدار کوی مهر «بابا» را دیدم که لبخندی به لب از پیچ کوچه به طرف حیاط آپارتمانها می‌رود. در دلم با او خداحافظی کردم. ماشین پیچید به طرف میدان کندی و بعد میدان ونک. خیابانها در تلالو آفتاب کم‌رنگ صبحگاهی برق می‌زدند. طراوت بهار بود و روز آخر سال، با همه شور و شوق نوروز یادم آمد که هر سال روز آخر اسفند، با چه دقت و حوصله‌ای میز هفت‌سین را می‌چیدم، گل‌آرایی می‌کردم. سبزه‌ها را تر و خشک می‌کردم. تخم‌مرغ‌های رنگ شده، ماهی قرمز در آب و بچه‌ها چه شوقی داشتند که عید می‌آمد و عید دیدنیها و عیدی گرفتن‌ها. همه مراسم نوروز را مو به مو اجرا می‌کردم. هرگز در هنگام تحویل سال از خانه‌ام دور نمی‌شدم و به مسافرت نمی‌رفتم. عاشق برگزاری این سنت‌ها بودم. عیدی بچه‌ها را زیر بالش آنها می‌گذاشتم و می‌گفتم عمو نوروز آورده بعدها که بزرگ‌تر شدند به آنها گفتم که عمو

نوروز خودم هستم. جستجوی عیدی زیر بالش، برای آنها از بهترین لحظات سال نو بود. اما حالا یازده ماه بود که این طرف و آن طرف بودیم. آرامش نداشتیم و می‌رفتیم به سوی یک سرنوشت نامعلوم جدید و ناآشنا.

بالاخره به میدان ونک رسیدیم. یک دور، دور میدان زدیم. دیدم دو اتومبیل پشت هم کنار خیابان پارک شده‌اند. ما هم ایستادیم بدون آنکه از ماشین خارج شویم. اسفندیارخان ایستاده بود. به طرف ما آمد. یک طرف B.M.W را نشان داد. گفت: به سرعت پیاده شوید و سوار آن ماشین بشوید. به راننده آژانس پول و انعام دادم و او را فوراً روانه کردم. به سرعت پیاده شدیم. تا به داخل B.M.W برسیم. در همین هنگام ماشین نوشی هم پیچید که دکتر لاهیجی را آورده بود. او هم رنگ پریده و مضطرب بود و یک عینک تیره به چشم داشت. معصومه هم همراه پدر و مادرش بود. کارت پستالی در دست داشت که روی آن با جملاتی شیرین و کودکانه از نگار خداحافظی کرده بود. آنها فرصت حرف زدن با یکدیگر را نداشتند. فقط با سرعت به ماشین ما نزدیک شد کارت را به او داد و گفت: خداحافظ. دکتر لاهیجی داخل ماشین بنزی شد که جلوی ما ایستاده بود. هر دو اتومبیل به سرعت به حرکت درآمدند. پنج دقیقه بعد در میدان آزادی بودیم. جلوی یک خرابه، هر دو ماشین توقف کردند. دیگر نه از مادرم خبری بود، نه برادرانم، نه خانها و نه دوستانم. من و بچه‌ها در ماشین ماندیم. دکتر لاهیجی را به درون خانه‌ای بردند. ساعت ۷ صبح بود. آقای به طرف ما آمد. سلام و علیک کردیم. ایشان را شناختم. فهمیدم اوست که وسایل سفر ما را فراهم کرده است. مدتی صحبت کرد و از ما جدا شد یک ربع در ماشین ماندیم. در همان خانه باز شد و محمدعلی بیرون آمد. بعد دکتر لاهیجی و یک آقای دیگر. دکتر لاهیجی داخل ماشین ما شد و در صندلی عقب کنار بچه‌ها جای گرفت. من جلو نشسته بودم و کنار راننده. در ماشین بنز محمدعلی و راننده و آقای که دو برادرزاده کوچک خود را به تبریز می‌برد سوار شدند. در ساعت ۷/۵ صبح ماشینها از میدان آزادی جدا شدند و به سوی سرنوشت به حرکت درآمدند. میدان آزادی شلوغ

بود و ما همگی ساکت، دیگر گریه نمی کردیم. میدان آزادی، چه اسم بی‌مسمایی
برایش گذاشتند. آنچه که روزی آرزویش را داشتیم آزادی و رهایی بود. آزادی از بند
استعمار و استثمار.

شهر کم کم شلوغ شده بود. شلوغی مخصوص روزهای آخر سال. ما با سرعت
حرکت می کردیم. کرج و بعد قزوین را پشت سر گذاشتیم. وقت زیادی نداشتیم.
قزوین را دوست داشتیم به خاطر خانواده‌ی عزیزمی که عروس آنها هستیم. هنوز ظهر
نشده بود که به زنجان رسیدیم. همه‌اش در راه فکر می کردیم. همان روز بعد از ظهر
مراسم عقد نوه‌ی عمویم بود که بسیار عزیز بود و ما دعوت داشتیم. می دانستیم که منزل
آنها هم اکنون شلوغ است و همگی جمع هستند جز ما. شهر زنجان نیمه خرابه و
خلوت و خاک‌گرفته بود. کنار قهوه‌خانه‌ای توقف کردیم. کنار بخاری چای نوشیدیم. و
بعد از نیم ساعت دوباره حرکت کردیم. تا رسیدیم به اولین پست ژاندارمری. راننده
ماشین بنز یک افسر اخراجی از ارتش بود که ما اسم او را هم نمی دانستیم که در
جاده‌ها رانندگی می کرد و گاهی هم مسافران شبیه ما را به مرز می‌رساند. راننده‌ها
سر پست اوراق خود را نشان دادند. حرکت کردیم. ناهار را در قهوه‌خانه‌ای بین راه
خوردیم. هنگام صرف غذا، قیافه محمدعلی را مضطرب دیدم. مرتب از قهوه‌خانه
بیرون می‌رفت و برمی‌گشت. ما هم چیزی نمی پرسیدیم. بعد از اتمام ناهار گفتند فوراً
حرکت می‌کنیم. راه افتادیم. با سرعت کیلومترها را پشت سر می‌گذاشتیم. همه
حواسم در تهران بود و در مراسم عروسی. دختر عمویم از من خواسته بود حتماً در
مراسم حضور داشته باشم، بخاطر سنتی که می‌گویند هنگام عقد باید خانم‌های
خوشبخت فامیل روی سر عروس قند بسابند. من هم قول داده بودم و برای بچه‌ها
لباس خریده بودم. وقتی مسافرت ما قطعی شد. تلفنی عذر خواستیم. گفتم: چون شب
سال نو است ما تصمیم گرفتیم با عموی بچه‌ها به شمال برویم. با دلگیری قبول کرد
اما می‌دانستیم بعدها که حقیقت را بفهمد عذر مرا موجه خواهد دانست.

ساعت چهار بعد از ظهر بود. ناگهان اتومبیل بنز جلوی ما که با سرعت حرکت

می‌کرد، به طرف عکس جاده یعنی به طرف تهران دور زد و توقف کرد. بلافاصله راننده ما هم همین عمل را انجام داد و پشت بنز توقف کرد. شاید چندین ثانیه بیشتر نگذشته بود که با منظره عجیبی روبرو شدیم. یک ماشین «اپل» که از پشت ما می‌آمد با کامیونی که از یک فرعی به جاده اصلی پیچید به شدت تصادف کرد. شدت تصادف به حدی بود که اپل چندین متر به دنبال کامیون کشیده شد و یک طرف آن به کلی از بین رفت. محمدعلی از ماشین خود پیاده شد و به طرف ما آمد و به راننده ما گفت: فوراً حرکت کن به طرف تبریز. هر دو اتومبیل سریعاً دور زدند. ما هنوز در گیجی دیدن این منظره بودیم که راننده گفت: بحمدالله بخیر گذشت. پرسیدم قضیه از چه قرار بود. گفت: این اتومبیل اپل از صبح ما را تعقیب می‌کرد. سر پست ژاندارمری، متصدی بازدید کارت ماشین به راننده بنز که همان افسر اخراجی بود گفته بود که اتومبیل شما و یک B.M.W مورد تعقیب هستید. هوای کار خودتان را داشته باشید. حالا که این کامیون توانسته به موقع اتومبیل اپل را متوقف کند ما با خیال راحت به تبریز خواهیم رفت. البته ما نفهمیدیم که شأن نزول این کامیون چه بود و از کجا آمده بود. من هنوز هم که شرح واقعه را می‌نویسم نمی‌توانم باور کنم که چرا آنها که ما را تعقیب می‌کردند. جلوی ما را نگرفتند و ما را متوقف نکردند. هنوز هم تمام ماجرا با وجود اینکه همه چیز را به چشم خود دیدم به نظرم غیرعادی و مثل یک صحنه فیلم سینمایی می‌آید... ما راه خود را ادامه دادیم. خسته شده بودیم و ساکت. از اضطراب و سفر نسبتاً طولانی. ساعت ۶ بعد از ظهر به نزدیکی تبریز رسیدیم. نزدیک شهر بودیم. محمدعلی از ماشین پیاده شد به ما گفت: چادرهای خود را سرکنیم و محکم روی خود را بپوشانیم و خود پیاده خیابانی را گرفت و از ما دور شد. بعدها به من گفت: جرأت ورود به تبریز را نداشته بخاطر فعالیت تابستان ۵۸ و اشغال تلویزیون آذربایجان. به قول خودش محکوم به اعدام بود. حتی دو سال بود مادر خود را ندیده بود. ما وارد شهر تبریز شدیم. من هرگز تبریز را ندیده بودم. شهر بزرگ و تمیزی بود و هوایش از تهران خیلی سردتر. تاریکی اوایل غروب، به صورت غم‌انگیزی شهر را

پوشانده بود. ماشین‌ها از چند خیابان اصلی شهر گذشتند و مقابل خانه‌ای توقف کردند. ما فوراً وارد منزل شدیم. بانوی صاحب‌خانه خواهر آقای بود که با دو بچه برادرش همراه ما بودند. این آقا به تبریز آمده بود که ترتیب سفر برادرزاده بزرگ خود «لیلا» را که ۱۷ سال داشت و درست هم سن لیلا من بود، همراه ما بدهد. خانه دو طبقه ساخته شده از سنگ مرمر سفید و بسیار مجلل بود. از پله‌های ورودی بالا رفتیم. خانم خانه که صورت خود را به شدت با چادر پوشانده بود و فارسی را به سختی صحبت می‌کرد به زبان ترکی به ما خیرمقدم گفت. وارد سالن پذیرایی شدیم که با فرشهای بسیار گرانبهای تبریزی مفروش بود کنار سالن یک آشپزخانه بزرگ روشن و بسیار مدرن و یک اتاق نشیمن قرار داشت. من کمتر در عمرم خانه‌ای با چنین سالن بزرگی دیده بودم و با چنین فرشهای عتیقه‌ای. دست و رویی شستیم. چای آوردند. خانم صاحب‌خانه فکر کرد که میهمانها را برادرش از تهران آورده. خصوصیت قابل تحسین و چشم‌گیر اهالی شهرستانها همیشه این رسم میهمان‌نوازی‌شان است بدون هیچ تکلفی در خانه آنها به روی میهمان باز است، حتی اگر او را نشناسند. نیم ساعت بیشتر نبود که در آن خانه بودیم. به ما گفتند خداحافظی کنیم و به خانه دیگری برویم. زیرا خانم صاحب‌خانه منتظر میهمانی بود که برادرش او را شناخت که حزب‌اللهی بود و ترسیدند که به ما مشکوک شود. بلند شدیم و خداحافظی کردیم و در مقابل اصرار ایشان که برای شام بمانیم کاری جز تشکر نداشتیم. دو مرتبه سوار اتومبیلها شدیم. سرم درد می‌کرد، خیلی شدید. چند خیابان را دور زدیم و در مقابل خانه‌ای در یک کوچه نسبتاً باریک توقف کردیم آقای صاحب‌خانه که از تجار فرش تبریز بود در را بروی ما باز کرد، با روی بسیار باز و گشاده به ما خوش آمد گفت. آقای که همراه ما بود و با ایشان دوستی داشت در ضمن معرفی ما گفت: از دوستان من هستند، از تهران آمده‌اند شب را پیش شما می‌مانند و فردا مسافر هستند. بدون هیچ سؤال و جوابی، آقای صاحب‌خانه گفت: مانعی ندارد قدمشان روی چشم، بعد خانم و دخترش را صدا کرد. هر دو خانم‌ها که روی خود را

سفت و سخت با چادر گرفته بودند جلو آمدند و خوش آمد گفتند. همگی در اتاقی مستقر شدیم. هوا به کلی تاریک شده بود. چای آوردند. من و بچه‌ها هم چادر بسر نشسته بودیم. صحبت گل انداخته بود. نگاه کردم دیدم لیلا و نگار آن چنان روی خود را با چادر پوشانده‌اند و جدی نشسته‌اند که گویی سالیان دراز است با چادر و چادر سرکردن آشنایی دارند. آقای صاحبخانه بدون اینکه از جریان اطلاع داشته باشد. اصرار می‌کرد که ما به تهران تلفن کنیم و خبر سلامتی خود را بدهیم. بازها شوق زده تصمیم گرفتیم که این کار را بکنیم. تلفن منزل خودم یا یکی از دوستان را بگیریم و خبر سلامتی‌مان را به مادرم برسانیم. اما این بی‌احتیاطی را نکردم. می‌دانستم که اگر مادرم صدای مرا بشنود گریه را سر می‌دهد و من تحمل نداشتم. ساعت حدود ده شب بود که شام حاضر شد. خانم خانه، طبق همان سنت‌های قدیمی شام مفصلی تهیه دید. مرغ و پلو و کتلت و سیب زمینی سرخ کرده همراه با انواع ترشی و مربا. همه را به کمک دخترش روی سفره چید و خودش مظلوم کناری نشست. حالا نوبت آقا بود که برای همگی غذا بکشد و تعارف کند که همه چیز را بخوریم. شام به پایان رسید و با اینکه همگی خسته بودیم، سخن به درازا کشید تا نیمه شب. بعد برای من و بچه‌ها در یک اتاق کوچکتر رختخواب انداختند و برای بقیه آقایان در اتاقی دیگر خوابیدیم.

به این ترتیب روز بسیار طولانی و پراضطراب و خسته کننده ۲۸ اسفند ۱۳۶۰ پایان یافت.

صبح روز ۲۹ اسفند، شنبه، ساعت شش صبح همگی برای نماز بیدار شدند و بساط صبحانه مفصلی چیده شد. کم‌کم صاحب خانه و خانمش از قصد ما آگاه شدند. ما را تشویق کردند و خانم مرتب ما را دعا می‌کرد که انشاءالله با سلامتی و بدون خطر به مقصد برسیم. به ظهر نزدیک می‌شدیم که در زدند. جوان ترکی به منزل آمد که معلوم شد همسفر دیگر ماست که در استانبول کار می‌کند و برای انجام کارهایش از راه‌های قاچاق سفر می‌کند. به تبریز می‌آید و باز می‌گردد. بسیار مؤدب و نیرومند بود و

خلیل نام داشت. بعد در طول مسافرت معلوم شد چقدر همت دارد و جوانمرد است. در تمام طول راه از هیچگونه کمک و مساعدت نسبت به ما خودداری نکرد و پا به پای محمدعلی از ما محافظت کرد. ظهر ناهار آوردند و بعد چای. من و بچه‌ها ساکت در همان اتاق نشسته بودیم. بقیه حرف می‌زدند و ما گوش می‌دادیم. من فکرم در هزار جا کار می‌کرد. مسؤولیت دو دختر جوان را بر عهده داشتیم و به راهی می‌رفتم که به کلی با آن غریبه بودم. این یک سفر عادی نبود سفری بود که هر لحظه آن با خطر توأم بود و هر لحظه امکان داشت به دست مأمورین بیفتیم و عاقبت ما چه می‌شد، نمی‌دانستیم. مسلم بود که از زندان سر در می‌آوریم. ساعت ۲ بعد از ظهر اتومبیل‌ها برای حرکت آماده شدند. آقایی که ما را با B.M.W تا تبریز آورده بود به تهران باز گشت که شنیدم روز بعد بازداشت شده و ماهها در زندان اوین بوده است. در راه تهران تبریز خودش این پیش‌بینی را کرد و گفت: افراد مشکوک دور خانه من رفت و آمد می‌کنند و احتمال دارد که به زندان بیافتیم. آقایی که با ما بچه‌های برادرش را به تبریز آورده بود، همانجا ماند. در نتیجه من و بچه‌ها و دکتر لاهیجی و خلیل ماندیم که به راه ادامه بدهیم. موقع حرکت لباسهای گرمتر پوشیدیم با جورابه‌های کلفتتر. متأسفانه خوب مجهز نبودیم. من به تصور اینکه فروردین است و هوا رو به گرمی می‌رود بالاپوش چندانی با خود برنداشتم. فقط هر کدام از ما دو تا پولور داشتیم و شال گردن. حتی دستکش حسابی هم نداشتیم. فقط حسن چادرها این بود که سرمان کرده بودیم و گرما داشتند. قرار شد به خوی برویم و شب هنگام از آنجا حرکت کنیم، آیینه و قرآن آوردند. از خانواده‌ای که چنین صمیمانه از ما پذیرایی کرده بودند، خداحافظی کردیم و به سوی سرنوشت به راه افتادیم. شاید روزی دوباره بازگردم. آنوقت به سراغشان می‌روم که تجدید دیدار کنم. با سرعت شهرها و دهات سر راه را پشت سر گذاشتیم. اما قبل از خروج از تبریز در یک عکاسخانه همگی عکس انداختیم که اگر لازم بود سر مرز همراه داشته باشیم. قیافه‌های خسته و بکلی تغییر شکل داده ما در عکس نشان دهنده وضع روحی و جسمی ما است. و من

همیشه این عکسها را همراه خود دارم و به عنوان یادگاری تلخ و عزیز نگاه‌اشان داشته‌ام. ساعت ۵/۵ بعد از ظهر به خوی رسیدیم. هوا حسابی سرد بود ما چیزی از شهر ندیدیم. فقط چند ساختمان قدیمی و درختهای کهنسال. افسر اخراجی ما را به خانه خودش می‌برد. از چند کوچه و پس کوچه کثیف رد شدیم و به منزل کاهگلی او که بسیار محقر بود رسیدیم و از در کوتاه و چوبی وارد حیاط شدیم، یک خانه بسیار کوچک، بلافاصله بعد از ورود به حیاط از چند پله باریک بالا رفتیم، وارد دو اتاق کوچک تودرتو شدیم، بدون اثاثیه زیاد. کف اتاق‌ها با دو فرش رنگ و رو رفته مفروش شده بود و مقداری رختخواب که برای تکیه دادن به صورت پششی درآمده بودند و یک چراغ کوچک که روشن بود. نشستیم روی زمین. یک ظرف نان خامه‌ای جلوی ما گذاشتند و خانم و خواهرخانم صاحبخانه مشغول پذیرایی از ما شدند. «لیلا» دختری که قرار بود همراه ما بیاید قبلاً از سلاماس رسیده و در اتاق منتظر ما بود.

همگی ساکت دور چراغ نشسته بودیم. هوا تاریک شده بود. هنوز از محمدعلی خبری نبود. قرار ما با او در کنار جاده و سر یک دوراهی بود. دو روز بود که از تهران در آمده بودیم. فکرم مغشوش بود و دلم به شدت شور می‌زد و هر چه به شب نزدیک‌تر می‌شدیم بیشتر شور می‌زد. همگی ساکت بودیم. فضا سنگین بود. دقیقه‌ها به کندی می‌گذشتند. همه ما بدون وقفه مرتب به ساعت‌هایمان نگاه می‌کردیم. شاید هر چند دقیقه یکبار، بدون اینکه کلمه‌ای بین ما رد و بدل شود، افسر اخراجی وضوگرفت و در مقابل ما به نماز ایستاد. ما هم همگی ساکت تماشایش می‌کردیم. هیچ صدایی از بیرون نمی‌آمد. شب بود، سکوت تاریکی، انتظار و التهاب و گذران لحظاتی که به سنگینی کوه بودند.

از عید در این خانه خبری نبود. انگار نه انگار که در این گوشه از ایران شب سال نو است. نه سبزه‌ای نه سفره هفت سینی و نه حتی لبخندی. ساعت ۷ شب بود که سفره انداختند. خانم خانه برای شام قرمه سبزی درست کرده بود و مرتب تعارف

می‌کرد. اما مگر ما می‌توانستیم غذا بخوریم. هیچکدام میلی نداشتیم. دستهایمان در سفره مانده بود. هر کدام ما به سختی توانستیم دو سه لقمه‌ای بخوریم. اضطراب درونی که هر لحظه رو به افزایش می‌گذاشت راه گلویمان را به کلی بسته بود. بعد از نیم ساعتی سفره جمع شد. افسر اخراجی گفت: ما سر ساعت ۸ از خانه بیرون می‌رویم، به آنچه می‌گویم توجه کنید. سر ساعت نه شب ماشین را دو دقیقه نگاه می‌دارم. متوجه باشید و با سرعت از ماشین بپرید بیرون. از صندوق عقب ماشین کیف‌های دستی‌تان را بردارید. با سرعت از کنار خیابان به پایین سرازیر شوید و شروع کنید به دویدن، خونسرد باشید. بدون اینکه کلمه‌ای با هم صحبت کنید. آنچه را که گفتم با عجله و با دقت تمام اجرا کنید. حرفهای او را گوش دادم و به اضطراب و دلهره‌ام افزوده شد. بالاخره ساعت ۸ فرارسید. از خانم صاحبخانه و خواهرش خداحافظی کردیم و تشکر بسیار از پذیرایی بدون آرایش و ساده آنها. از پله‌ها پایین آمدیم و در تاریکی مطلق کوچه‌های خلوت شهر خوی سوار ماشین شدیم و به سوی قرار حرکت کردیم. در تهران از محمدعلی پرسیده بودم چه مدت در راه هستیم تا به مرز برسیم. او هم گفته بود با اسب و پیاده فقط دو ساعت راه است. به همین مناسبت برادرم اصرار داشت تا مرز ما را همراهی کند و من میل نداشتیم که هیچکس حتی برادرانم را برای طی این راه شریک خود سازم و آنها را هم در جریان فرار خود قرار دهم. دکتر لاهیجی هم در تبریز که بودیم اظهار تمایل می‌کرد که طوری شود که همان شب از مرز عبور کنیم. ما بی‌خبر از همه جا حساب دو ساعت راه را می‌کردیم و خود را دلداری می‌دادیم که راه طولانی نیست و خیلی زود به آن طرف مرز خواهیم رسید. غافل از اینکه چه شبه‌های فراموش نشدنی در مقابل خود داریم. ماشین ما گاهی تند و گاهی کند حرکت می‌کرد. راننده می‌خواست خود را با ساعتی که با محمدعلی قرار داشت تطبیق بدهد. چشمهای من خیره و نگران به جاده روبرویم دوخته شده بود. نگار را بغل کرده و به خود چسبانده بودم و در اندیشه گذر از مرز بودم. حدود ساعت ۸/۵ شب ماشین ما به یک سه راهی رسید. اتومبیل دیگری در کنار

جاده متوقف بود که با دیدن ما به آرامی حرکت کرد. محمدعلی و خلیل همسفر دیگر ما در آن بودند. هر دو ماشین به دنبال هم و با چراغ‌های پایین شروع به حرکت کردند. راننده گفت: اگر احیاناً به وسیله پلیس راه متوقف شدیم بگویید که ماشین را کرایه کرده‌اید و برای تعطیلات عید نوروز به رضائیه می‌روید. اما جاده بسیار خلوت بود. هر دو ماشین، با فاصله‌ای معین و تقریباً زیاد پشت هم حرکت می‌کردند. گاه از دور چراغ‌های ماشینی که از طرف مقابل می‌آمد به چشم می‌خورد که با سرعت از کنار ما می‌گذشت و در سیاهی شب دور می‌شد. هر چه بود سکوت بود و تاریکی. هر لحظه التهاب من بیشتر می‌شد و دلم شور می‌زد. می‌دانستم که دکتر لاهیجی هم همین حال را دارد. از سؤالاتی که از راننده می‌کرد پیدا بود که نگران است. اما من اصلاً حرفی نمی‌زد. گویی می‌خواستم در یک امتحان مشکل شرکت کنم یا به اتاق جراحی بیمارستان بروم. چادرهای بچه‌ها را سفت و سخت دور کمرشان بسته بودم. چادر خودم را هم همینطور. آماده پیاده شدن از ماشین بودیم. ساعت نزدیک به نه بود و قلبم به شدت می‌زد. خودم را جمع و جور کرده بودم و نفسم را در سینه حبس، ساعت نه شب... ماشین ما در نقطه‌ای کنار جاده توقف کرد. راننده گفت: عجله کنید. دلم شور بچه‌ها را می‌زد که حالا سه نفر شده بودند. و وظیفه مادری خود می‌دانستم که از هر سه نفرشان مراقبت کنم. با عجله از ماشین پیاده شدیم. راننده در صندوق عقب را بلند کرد، هر کدام در تاریکی یک کیف برداشتیم و بدون خداحافظی از راننده به سرعت از سرازیری جاده پایین آمدیم. و در تاریکی مطلق و لابلای درختان شروع به دویدن کردیم. تمام این ماجرا شاید کمتر از یک دقیقه طول کشید. هنوز بیست متری از جاده دور نشده بودیم که دو نفر با لباس پاسداری از لابلای درختان بیرون آمدند و جلوی ما را گرفتند و پرسیدند سیگار دارید؟ ما پنج نفر بهت‌زده متوقف شدیم و ناگهان صدای محمدعلی را شنیدم که از پشت سر ما گفت: «آری» در همین فاصله نگار به من گفت که کیف دستی‌اش در اتومبیل نبوده و او دست خالی است. خوب یا کیف در خوی و در منزل همان افسر جا مانده بود که غیرممکن به نظر می‌آمد

و یا مخصوصاً آن را در صندوق عقب نگذاشته بودند. در کیف وسایل اولیه، کفش و لباسهای نویی بود که برای عیدش خریده بودم. قبل از حرکت از خانه افسر اخراجی، در کیفش را باز کردم و شال گردن برداشتم و دو مرتبه کیف را سرجایش گذاشتم. در نتیجه نگار ماند بدون لباس و هیچ چاره‌ای هم نداشتیم. دو راهنما پس از آنکه کلمه رمز را گفتند و جواب را شنیدند با لهجه‌ی کردی آذربایجانی به ما گفتند: فوراً در حال نیم‌خیز شروع به دویدن کنید. آنها از جلو و ما از عقب همراه محمدعلی و خلیل راه‌پیمایی بزرگ را آغاز کردیم. هر چه از جاده دورتر می‌شدیم تاریکی غلیظ‌تر می‌شد و تنها نقطه‌ی نورانی تمام این دشت بزرگ چراغهای فرودگاه رضائیه بود که از دوردست سو سو می‌زد. ما در پیچ و خم درختان و به دنبال دو راهنمای خود هم‌چنان نیم‌خیز می‌دویدیم و گاهی به فرمان آنها برای استراحت چند دقیقه‌ای روی زمین می‌نشستیم. کم‌کم چراغ‌ها محو شدند و هم‌چنین درختان. به تپه‌های کوتاه رسیدیم. باید بالا می‌رفتیم و از طرف دیگر سرازیر می‌شدیم. محمدعلی و خلیل کیف‌های ما را گرفتند در نتیجه دستهایمان آزاد شد و سبک‌تر شدیم. اغلب در سرازیری‌ها پایمان تا مچ در گودالهایی فرو می‌رفت که بیرون می‌کشیدیم. بعداً محمدعلی به ما گفت که گودالها، لانه‌های موشهای صحرایی بودند. ما هم چنان می‌رفتیم و اغلب به زمین می‌افتادیم و بلند می‌شدیم. تاریکی بیداد می‌کرد. حتی از فاصله‌ی دو سه متری همدیگر را نمی‌دیدیم. به ساعت نگاه کردم یازده شب بود. فکر کردم خوب باید به مرز نزدیک شده باشیم. چه خیال خامی هرچه به جلو می‌رفتیم سرما هم بیشتر می‌شد. از ساعت ۱۱ به بعد یعنی پس از دو ساعت دویدن و تلاش کم‌کم خسته و کوفته و تشنه، از سرعتهایمان کاسته شد. سختگیری راهنمایان هم کمتر شد. گویا به اندازه‌ی کافی از شهر و نور و رفت و آمد دور شده بودیم. به بالای سرم نگاه کردم. آسمان روی سر ما بود. خیلی نزدیک به ما. پر از ستاره، آنچنان صاف و کیبود و نورانی بود که وحشت کردم هرگز چنین آسمانی ندیده بودم. هزاران هزار ستاره‌ی ریز و درشت به ما چشمک می‌زدند و نگاهمان می‌کردند و ما هم‌چنان راه

می رفتیم...

کم کم در پای راستم درد عجیبی احساس کردم که راه رفتنم را مشکل کرد. کشان کشان می رفتم و ناله می کردم. چند دقیقه بعد همان درد در پای چپم افتاد. متأسفانه هر دو پایم گرفته بود. محمدعلی را صدا کردم به کمکم آمد. زیر بغلم را گرفت به او تکیه کردم و به راه ادامه دادم.

از چاله ها عبور می کردیم و به نوبت هر کدام زمین می خوردیم و بلند می شدیم. هرگاه موقع استراحت می شد. هر سه دختر را با هم بغل می گرفتیم و نوازش می کردم. دلم خون بود و برای مظلومی آنها می سوخت. هر سه نوجوان و بی گناه به راهی می رفتند که خود در انتخاب آن شرکت نداشتند و رنجی را بی صدا تحمل می کردند که سزاوار آن نبودند. مرتب به ساعت نگاه می کردم. چیزی به تحویل سال ۱۳۶۱ نمانده بود. هرگاه موقع استراحت می رسید بی اختیار روی خاک بیابان دراز می کشیدیم و من آرزو می کردم که می توانستم همانجا بخوابم و دو سه ساعتی حرکت نکنم. هنگام سرازیر شدن از یکی از تپه ها لایلا به شدت روی سنگی زمین خورد و زانویش زخم شد. ناگهان تمام نیروی خود را از دست داد و بی حال روی خاکها افتاد. دکتر لاهیجی او را بغل کرد و نشست روی زمین. رنگ چهره او را نمی دیدم ولی می لرزید و حالت تهوع شدید داشت. مدتی صبر کردیم. کم کم همگی به آرامی ناله می کردیم. منتظر رسیدن اسب بودیم ولی خبری نبود و اسبها نیامده بودند. محمدعلی قبراق و سرزنده و شجاع دنبال ما بود. بالاخره ساعت به ۲/۵ صبح رسید. روز یکشنبه و آغاز سال ۱۳۶۱ خورشیدی....

به بچه ها گفتم: دخترها سال تحویل شد. اما کسی رمقی برای پاسخ گفتن نداشت. فکر می کردم که از دوستان و بستگانم چه کسانی بیدار و دور سفره هفت سین نشسته اند و چه کسانی در خواب شیرین و در رختخوابهای خود هستند و جای گرم دارند و چه بسیار جوانان بی گناه و عزیزی که در این لحظات سال نو در سکوتی بهت آفرین جان خود را فدا می کنند و می دانستم که در این لحظات آغاز سال

مادرم بیدار نشست و برای ما دعا می‌کند و مادر من و خانه من در سکوت و تنهایی اولین ساعات سال نور را در کنار هم هستند.

عجبا که خانه من چه نوروزها دیده بود. شور و هیجانها، سبزی‌های تر و تازه، یاسهای زرد در گلدانها سنبیل‌ها و بنفشه‌های رنگی و شیرینی و نقل.

نوروز ۵۷ در شور و هیجان و درگیری با رژیم شاه. تبرستان
نوروز ۵۸ خسته و کوفته از یک مبارزه طولانی، خوشحال از بیرون راندن طاغوت، نگران از آینده انقلاب.

نوروز ۵۹ به طوری که ما مجبور شدیم به میل خود جنبش را تعطیل کنیم. به قول اصغر دیگر چیزی برای نوشتن نبود. نه می‌شد همگام با رژیم بود و نه دیگر حرف حسابی گوش شنوایی داشت. انتشار آخرین شماره جنبش مصادف بود با مرگ «تیتو» رهبر یوگسلاوی و مقاله اصغر که تحت عنوان «تیتو غولی که هرگز نمی‌میرد» نوشته شده بود.

نوروز ۶۰ فرو ریختن همه چیز بود مقالات زیرا کسی و همه چیز مخفی. تا روز ۷ اردیبهشت و مخفی شدن اصغر و تغییر دوباره سیستم زندگی ما.

قدرت و توانایی جسمی ما مرتب تحلیل می‌رفت. محمدعلی از نرسیدن اسبها نگران بود زیرا کم کم هوا می‌رفت که گرگ و میش شود و ما هنوز تا اولین آبادی مقداری راه در پیش داشتیم. در نتیجه تصمیم گرفت که به اتفاق یکی از راهنماها با سرعت تا اولین ده بروند و برای ما اسب بفرستند و ما همگی نالان و کشان کشان به راه خود ادامه می‌دادیم. سرما زیاد بود و تاریکی زیادتر از سرما. نه چیزی برای خوردن داشتیم و نه آبی برای آشامیدن. تشنه بودیم و بسیار خسته. همه‌اش در تاریکی صدای سم اسب می‌شنیدم که به ما نزدیک می‌شود. خیال می‌کردم عده‌ای دارند برای کمک به ما می‌آیند ولی نه... تاریکی بود و تاریکی. اما ساعت ۳/۵ صبح بود که واقعاً صدای پای اسب‌ها را شنیدم. راهنمای ما فقط دو اسب آورده بود. روی یکی لیلا را سوار کردند با راهنما که به شدت بی‌حال بود و روی دیگری مرا که دیگر

قادر به راه رفتن نبودم. قرار شد بقیه پیاده بیایند. دلم آتش گرفته بود برای نگار که دیگر رمقی نداشت ولی همه‌اش قول می‌داد که می‌تواند پیاده بیاید و خواهد آمد. دست دز دست دکتر لاهیجی و با او همراه بود. ما سواره از پیاده‌ها دور شدیم. منی که هرگز در عمرم اسب سواری نکرده بودم، روی یک اسب بی‌زین و برگ و همراه یک سوار دیگر، حال مضحکی داشتم. نه می‌توانستم سوار شوم و نه پیاده. ساعت ۴ صبح هوا گرگ و میش شد و شب می‌رفت که به روز برسید. ناگهان صدای «عوعوی» چند سگ را از دور شنیدیم. کردی که همراه من روی اسب بود گفت: خواهر به ده نزدیک می‌شویم. هر چه جلو می‌رفتیم صدای سگها بلندتر می‌شد و واضح‌تر به گوش می‌رسید. طنین این صدا، در تمام طول راه برای من نشانه زندگی، توقف، آبادی و رسیدن به یک سرپناه گرم بود. این عو عو از قشنگترین و لطیف‌ترین آهنگ‌های موسیقی بنظم دلنشین‌تر می‌آمد. می‌دانستم که رسیده‌ایم.

به ده رسیده بودیم. از اسب پیاده شدیم، با سکوت و خیلی آرام به در کلبه‌ای رفتیم. در را باز کردیم. به معنی واقعی کلمه یک کلبه بود. برای عبور از در ورودی و وارد شدن به درون آن باید سر را خم می‌کردیم. یک چراغ‌بادی با نور خیلی ضعیف وسط کلبه به یک تیرچوبی آویزان بود. دو سه نفر زن و مرد، نگران و با چشמהای مملو از ترحم به سوی ما آمدند. کمک کردند تا کفشهایمان را درآوریم. وسط کلبه کرسی گذاشته بودند. دیدم محمدعلی یک طرف کرسی با خیال راحت یله داده و به خواب رفته است. من و لیلارا زیر کرسی بردند. چند بزغاله کوچولو را هم زیر کرسی کرده بودند که از سرما در امان باشند. سماور روشن بود و چای می‌جوشید و بخار آن فضای نیمه تاریک کلبه را بیشتر غم‌انگیز می‌کرد. بلافاصله برای ما چای ریختند. نه یکی و دو تا هرکدام از ما هفت استکان چای خوردیم. که از لذیذترین خوراکی‌های جهان برای ما لذیذتر بود. گرمای چای، همراه با گرمای کرسی به تن خسته ما، روح تازه‌ای بخشید. درین کلبه محقر و پر از صفا، نه از سال نو خبری بود، نه عیدی، نه شیرینی و نه هیچ وسیله ابتدایی زندگی. آنقدر چهره زشت فقر از همه

طرف به چشم می‌خورد که دیگر جایی برای آمدن عید نبود. این کلبه یکی از نشانه‌های تمدن بزرگ آریامهر بود! دهی که فقط شش خانواده در آن زندگی می‌کردند، آن هم در استان زرخیز آذربایجان. دهی که فاقد ابتدایی‌ترین وسیله زندگی بود. دهی بازمانده از ۵۷ سال سلطنت پهلوی‌ها و دوران طلایی درآمدهای سرسام‌آور نفتی و حیف و میل‌های اموال عمومی. چقدر مضحک است آنها که ادعا دارند چون شاه می‌خواست ایران را به سوی تمدن بزرگ ببرد و این برای مردم ایران که رشد کافی نداشتند خیلی زود بود! در نتیجه شورش کردند و شاه مجبور شد از ایران برود. آیا منظور از تمدن بزرگ خرید اسلحه از آمریکا بود و ساختن هتل‌های لوکس؟ اگر شاه ایران می‌خواست جاده بسازد، راه‌آهن بین شهرها بکشد در مانگاه و بیمارستان دولتی بسازد مردم مخالفت می‌کردند؟ و آیا همه این اقدامات را باید در یک کشور مشروطه شاه بکنند؟ یا حکومت قانون؟! ما نیم‌ساعتی در زیر کرسی گرم. خسته و بی‌حال نشسته بودیم که در کلبه باز شد و بقیه همراهان ما یکی پس از دیگری بدرون کلبه افتادند. منظره‌ای را به واقعیت و به چشم دیدم که همیشه در فیلم‌های سینمایی دیده‌بودم. فرار اسیران جنگی. فرار از چنگ آلمان‌ها و پناه به دهکده‌ها، حالا جلوی چشمانم صورت‌های بدون گریم سینمایی و چهره‌های حقیقی چند فراری خسته را می‌دیدم که می‌گفتند: آب، آب و نگار کوچولوی من هم با آنها ناله می‌کرد و آب می‌خواست. کفشهای آنها را هم درآوردند و همگی به زیر کرسی آمدند و جای بود که پشت هم ریخته می‌شد. حال همگی بعد از چند دقیقه کم‌کم جا آمدند. من گفتم: خوب عید شده و ما باید به شما عیدی بدهیم. من و دکتر لاهیجی با پولی که همراه داشتیم به یک‌یک آنها عیدی دادیم. حتی از این حرکت ما هم اظهار شوقی نکردند و کاملاً بی‌تفاوت ماندند. رئیس خانواده که مرد نسبتاً مسنی بود به ما گفت: عجله کنید صبح نزدیک می‌شود و اهالی ده نباید از ورود شما به ده باخبر شوند. شما را به مکان امنی منتقل می‌کنیم که بخوابید و استراحت کنید. تازه پاهای ما گرم شده بود اما همگی بلند شدیم. به سختی توانستیم دوبرتبه

کفشها را به پا کنیم. من اصلاً قادر به راه رفتن نبودم یکی از راهنمایان ما مرا کول گرفت و به سرعت از دو تا پس کوچه کوتاه رد شدیم. همه دنبال هم و بدون صدا. سپیده زده بود. ساعت ۵/۵ صبح بود. پس از ۷ ساعت طاقت فرسا پیاده روی، زمین افتادن و ناله کردن بالاخره به سرپناهی رسیده بودیم که باعث خوشحالی بود. همگی وارد طویله ای شدیم. اسب و گاو و خر و چند بزغاله را به کناری برده بودند و کنار دیوار طویله و روی مقداری گاه رختخواب های متعدد پهن بودند. به ما گفتند: بخوابید. هر هفت نفر ما پهلوی هم زیر لحاف ها رفتیم. هر سه دختر را در بغل گرفتیم چند دقیقه بعد هر سه به خواب رفته بودند. از اطاق طویله که سوراخ کوچکی به فضای بیرون داشت نور صبحگاهی به داخل طویله می تابید. دکتر لاهیجی نگران در رختخواب نشسته بود من هم از درد پا نمی توانستم بخوابم. محمدعلی و خلیل و راهنمایان ما هم به خواب عمیقی فرو رفته بودند، من فقط فکر می کردم.

ساعت ۷/۵ صبح بود، مرد قوی هیکلی با موهای بسیار روشن و پر از گرد و خاک و صورتی سوخته از آفتاب، در طویله را باز کرد و با ما سلام و علیکی. فقط من و دکتر لاهیجی بیدار بودیم و نشسته در رختخوابمان، بقیه هنوز در خواب بودند. خود را معرفی کرد کدخدای ده بود و چهار پسر داشت که به قول خودش همگی تفنگچی های خبره ای بودند چند لحظه بعد همسرش با لباس بسیار زیبای کردی، پر از رنگهای شاد و نقره دوزی شده سماور بدست وارد شد. زن و شوهر کنار ما روی زمین نشستند و بساط چای را آماده کردند. کدخدا گفت: اگر برای قضای حاجت احتیاجی داشتید بروید به قسمت دیگر طویله، آفتابه هم هست. همان قسمتی که بزها و گوسفندها در آن بودند. کردها در خانه های خود مستراح ندارند نه در خاک ایران و نه در خاک ترکیه. ناچار هر کدام به نوبت به طرف دیگر طویله رفتیم و برگشتیم. چقدر کثافت کاری داشت و ناراحت کننده بود بماند. بعد سفره انداختند روی لحاف ها، نان دهاتی خشک شده و پنیری که به سبزی آغشته و مخلوط بود. نان را با چای خوردیم. بچه ها هم بیدار شده بودند. هوای طویله به طور مطبوع و دلنشینی گرم

شده بود. معلوم بود در بیرون آفتاب شده. ما همچنان زیر لحاف‌ها بودیم گاهی هم چرت می‌زدیم. ولی خانم و آقای صاحبخانه در کنارمان نشسته بودند و از هر دری سخن می‌گفتیم. می‌گفتند که در این ده فقط ۶ خانواده زندگی می‌کند و ما هیچگونه وسیله زندگی نداریم. همه چیز را باید از شهر خوی تهیه کنیم و برای من از لزوم داشتن پسر حرف می‌زدند که برای خانواده تفنگچی لازم است و باید پسر داشت. کدخدا به ما گفت: شما تا شب پیش ما هستید. برای امشب اسب خیر کرده‌ایم که بالای کوه منتظر شماست. من مرتب مشغول ماساژ پاها می‌بودم که بتوانم راه بروم. آرزو داشتم یک شب دیگر در همان طویله می‌ماندیم و می‌خوابیدیم. غذا هم نمی‌خواستیم، فقط استراحت. خلاصه ظهر شد ناهار آوردند. برای ما پلو مرغ درست کرده بودند. غذایی که شاید در طول سال خودشان یکی دو بار بیشتر نمی‌خورند. از کجا مرغ‌ها را تهیه کرده بودند نمی‌دانم. البته پول خوبی از محمدعلی گرفته بودند برای نگهداری و جادادن به ما. ما همانطور نشسته در رختخواب‌هایمان غذا را خوردیم. ساعات روز به کندی سپری شدند. کدخدا برای ما حرف می‌زد و ما گوش می‌دادیم. کم‌کم به غروب نزدیک می‌شدیم. دلم شور می‌زد. این راهی بود که اصلاً پیش‌بینی نکرده بودم. عبور از مرز را خیلی سهل و آسان گرفته بودم. به علاوه اسب سواری در تاریکی و شب و روی تپه‌ها برای کسی که اصلاً اسب نمی‌شناخت کار آسانی نبود. از اطاق طویله تاریکی شب را دیدم. به شوخی به بچه‌ها می‌گفتم: ما در یک هتل چهارستاره هستیم. کمتر امکان دارد مسافرانی در راه سفر روی گاه و در طویله منزل کنند. آنها هم می‌خندیدند. ساعت ۸ شب شد. سفرهای گسترده و مقداری نان لواش خشک به عنوان شام به ما دادند که خوردیم. ناهار و شام از لحاظ کیفیت تفاوت فاحشی باهم داشتند. داخل طویله به طور عجیبی تاریک شده بود، فقط یک چراغ‌بادی خیلی کوچک دورتر از ما و در قسمت نگهداری حیوانات کورسو می‌زد. بچه‌ها هر دو با روپوش مدرسه‌شان بودند. چادرهایشان را من دور کمرشان پیچیدم. مال خودم را هم. زیرا چادرها برای جلوگیری از نفوذ سرما کمک مؤثری

بودند، خصوصاً برای لیلا که بالاپوشی جز یک ژاکت کلفت نداشت. آماده شده بودیم که سه نفر مرد وارد طویل‌ه شدند. به ما گفتند فوق‌العاده ساکت باشیم. دست هر کدام از ما را گرفتند و از طویل‌ه خارج شدیم. هوا سرد بود و تاریک و سیاه. اصلاً جایی را نمی‌دیدیم.

پس از طی چندین متر که برای من رنجی عظیم بود، شروع کردیم به بالا رفتن از تپه‌های سنگی. اینها راهنمایان ما بودند که با سرعت بالا می‌رفتند و ما را با خود می‌کشیدند. کدخدا هم همراه ما می‌آمد. سه ربع ساعت با هم از این تپه‌ها بالا رفتیم تا بالاخره به بالای کوه رسیدیم که برف همه‌جا را پوشانده بود. از شدت خمستگی عرق از سر و روی ما می‌ریخت و تشنه بودیم. همگی برای رفع تشنگی برف خوردیم و این مقدمه‌ای شد برای سرماخوردگی بعدی همگی ما. قبل از اینکه به بالای کوه برسیم اتفاق جالبی افتاد. کدخدا در میان راه گویی صدای خش خش شنید کمی توقف کرد و گوش داد. همه‌جا پر از سکوت بود. راه افتادیم. بالای کوه ناگهان یک کرد با تفنگ از پناه سنگی بیرون آمد. جلوی ما را گرفت، رو به کدخدا کرد و گفت تو پول می‌گیری و قاچاق آدم می‌کنی. ما داریم از گرسنگی می‌میریم. باید سهم مرا هم بدهی وگرنه پاسدار خبر می‌کنم. کدخدا شروع به اعتراض و پرخاش کرد. محمدعلی او را آرام کرد و گفت: جان مسافران من در خطر است و فعلاً وقت مقاومت نیست. من و دکتر لاهیجی هم پادرمیانی کردیم و کدخدا را راضی کردیم که دست از مقاومت بردارد و قضیه با دادن ۱۵۰۰ تومان پول به مرد کرد خاتمه پیدا کرد. او پول را گرفت و فوراً در لابلای تاریکی و سنگها ناپدید شد. ساعت ده شب بود، فقط دو اسب رسیده بود بقیه هنوز در راه بودند. قرار شد من و لیلا را سوار کنند. بقیه کمی پیاده بیایند تا اسبها برسند. من بیشتر ترجیح می‌دادم راه بروم چون سوار شدن روی اسب را باید به کمک محمدعلی انجام می‌دادم و خودم قادر نبودم. اما چون راه رفتن من مشکل بود و از دیگران عقب می‌ماندم باید سوار می‌شدم. یک سوار با تفنگ جلو نشست و من پشت او سوار شدم. دو نفر راهنما که ما را تا ده اول آورده بودند، همانجا از ما جدا

شدند و رفتند و این سوارها برای مرحلهٔ دوم آمده بودند. پس از پیمودن اندک مسافتی اسبهای دیگر هم از راه رسیدند. همگی سوار شدند. روی اسب‌های بدون زین و برگ و فقط یک پتو پشت اسبها را می‌پوشاند، شدیم یک کاروان کوچک ۷ تنفنگچی و هفت مسافر و هفت اسب. تاریکی و سکوت مطلق همه‌جا را گرفته بود. جز سپیدی برف و سیاهی فضا هیچ نمی‌دیدیم. اسبها مجبور بودند نزدیک به هم حرکت کنند که راه را گم نکنند. کاروان ما هرچه بیشتر راه می‌رفت، و به مقصد نزدیک می‌شد دیدیم که راه سخت‌تر و سخت‌تر می‌شود. برف به قدری زیاد بود که در بعضی نقاط تا زانوان اسبها در برف بودند و پاهای ما هم تا نیمه در برف کشیده می‌شد. سوارها به ما سفارش زیاد کردند که در حین حرکت مرتب پنجه‌های پا را داخل کفش حرکت بدهیم و فشار سرما که زیاد شد صورت‌های خود را پشت آنها بچسبانیم. راه ما یا سربالایی و تپه بود، یا سرازیری و دره. اسبها ردیف و پشت هم در حرکت بودند ما حتی از شدت تاریکی شب یکدیگر را به سختی تشخیص می‌دادیم. گاهی سوار مقدم بر همه برای چند ثانیه چراغ قوهٔ خود را روشن می‌کرد که اسب راه را تشخیص بدهد. سوارها می‌گفتند اگر اسب نباشد، در شب تاریک و پربرف راه خود را گم می‌کنیم. نزدیک رودخانه‌ای پرخروش، مدت کوتاهی پیاده شدیم، پاهایمان روی اسب خشک شده بود. هر کسی تشنه بود از آب رودخانه مقداری خورد و دومرتبه سوار شدیم. در بعضی سرازیری‌ها سوز و سرما به شدت افزایش می‌یافت. گاهی بچه‌ها، به آرامی مرا صدا می‌زدند و احوالم را می‌پرسیدند و می‌گفتند که حالشان خوب است. در طول راه دوبار محمدعلی که جلوتر از ما حرکت می‌کرد پیاده شد و جلوی اسبهای ما آمد و گفت کم‌کم به دهنهٔ ده می‌رسیم. چون چهار ساعت بود که در حرکت بودیم و راه زیادی رفته بودیم، من در نهایت ساده لوحی حرف او را باور می‌کردم بدون اینکه سؤال کنم مگر ده دهنه هم دارد؟ و یا اینکه چرا به دهنهٔ ده نمی‌رسیم. ساعت ۲ صبح بود روز دوشنبه دوم فروردین ۱۳۶۱. در حال بالا رفتن از یک سربالایی بودیم که شنیدیم صدایی می‌گوید: بایستید، به ما کمک کنید. اسبها ایستادند دو مسافر

بودند که چهره‌هایشان را از شدت تاریکی نمی‌دیدیم. به محمدعلی گفتند پیاده از خوی حرکت کرده‌ایم و حالا در این ساعت گرسنه و تشنه نمی‌دانیم کجا برویم و راه را گم کرده‌ایم. دو نفر از سوارها پیاده شدند و آن دو نفر را جای خودشان سوار کردند. ما خودمان هم جز یکی دو حبه قند که کدخدا در جیب‌هایمان گذاشته بود چیزی نداشتیم که به آنها بدهیم. ما از شدت خستگی و تشنگی اصلاً گرسنه نمی‌شدیم. دو مرتبه کاروان به راه افتاد. هنوز یک ربع ساعت هم نگذشته بود که صدای گریه نگار بلند شد. اسب من جلوتر بود ناگهان دیدم همه توقف کردند. من صدای گریه او را نشنیده بودم. محمدعلی او را از اسب پیاده کرد. همگی پیاده شدیم. موهای بلند نگار که تاروی شان‌هایش می‌ریخت چنان یخ زده بود که رو به بالا ایستاده بودند. گویا مدتی روی اسب خوابش برده و کلاه پالتویش از سرش افتاده بود و در نتیجه سرما او را زده بود. به شدت می‌لرزید. همگی متوحش بودند. ما در بلندترین نقطه‌های کوه بودیم و درجه حرارت به قول سوارها حدود بیست درجه زیر صفر بود. خوشبختانه یک اتاقک گلی که خبر از وجود دهی در آن نزدیکی می‌داد سوارها را خوشحال کرد. فوراً از لابلای برف‌ها گون را آوردند و آتش روشن کردند. نگار را در بغل گرفتند و شروع به ماساژ دادن دستها و پاهایش کردند که می‌گفتند ممکن است سرما آنها را سیاه کند. او همچنان می‌لرزید و گریه می‌کرد. اصلاً حال خودم را نمی‌فهمیدم. اصلاً باورم نمی‌شد که ممکن است موهای آدمی اینطور یخ بزند که سیخ رو به بالا بایستد. بهت زده بودم و حتی گریه هم نمی‌کردم. فقط او را تماشا می‌کردم که می‌لرزید. شعله‌های آتش گون‌ها کم‌کم بدن‌های ما را گرم کرد و بسیار مطبوع و دلچسب بود. لیلای که سرماخوردگی شدیدی داشت و تن‌پوش حسابی هم نداشت به آتش خیلی نزدیک شد و پاهایش را روی آتش نگه داشت. ناگهان شعله‌های آتش به روپوشی که تنش بود سرایت کرد و در یک لحظه یک طرف بدنش همراه با کت بافتنی که به تن داشت پر از آتش شد. نفهمیدیم با چه سرعتی همگی ما به سوی او رفتیم و آتش را خاموش کردیم. روپوش و چادری که دور کمرش بود و نیمی از ژاکتی که به تن

داشت بکلی سوخت. خوشبختانه آتش به موها و صورتش نگرفت. حالا مجبور بود بقیه راه را با سرمای چنین کشنده و با همین کت نیم سوخته طی کند.

بعد از این واقعه محمدعلی تصمیم آنی گرفت. فوراً دو نفر سوار را مأمور کرد به داخل ده بروند و از کدخدا اجازه بگیرند و ما را شب در همان ده نگه دارند. دو سوار بعد از نیم ساعت بازگشتند. پیغام کدخدا را آوردند که گفته بود ۸ نفر جاش «پاسداران رژیم» در ده هستند. به آرامی وارد شوید تا شما را مستقر کنیم. همگی حرکت کردیم. آن دو مرد که در شعله‌های آتش چهره آنها را دیدیم و هر دو جوان بودند نیز با ما حرکت کردند. شاید نیم ساعتی طول کشید که از یک سرازیری پایین رفتیم و وارد ده شدیم درست تشخیص نمی‌دادم که کجا هستیم. محمدعلی گفت این آخرین ده قبل از عبور از مرز ایران است و تقریباً سر مرز قرار دارد. بالاخره همگی ما وارد حیاطی شدیم. از چند پله بالا رفتیم. یک هشتی کوچک و بعد بلافاصله یک اتاق نسبتاً تمیز و کوچک بود که همگی وارد آن شدیم. کف اتاق از گلیم فرش شده بود. کدخدا حضور داشت یک چراغ بادی کوچک روشن کردند. فوراً تمام اتاق را رختخواب پهن کردند و چندین لحاف روی نگار انداختند. او را که همچنان می‌لرزید و دندانهایش به هم می‌خورد در بغل گرفتم و در آغوش خود خواباندم. هنوز بعد از گذشت سالها، صدای ناله‌هایش در گوشم است و هنوز لرزش تن بیگناه و معصوم او را کنار خود احساس می‌کنم. فکر می‌کنم اگر در پشت سوار از خواب بیدار نشده بود و به گریه نیافتاده بود، چه بلائی می‌توانست بر سرش بیاید. در اتاق یک بخاری بود که به سختی روشن شد. سماور آوردند آن را هم روشن کردند. ساعت ۴ صبح بود که به ما چای دادند. بدنمان گرم شد و نگار آرام در کنار من بخواب رفت. همه کم‌کم خوابیدند. مجموعاً در آن اتاق کوچک شانزده نفر در کنار هم قرار گرفته بودیم. اما من که دیگر قادر به حرکت پاهایم و جمع و باز کردن آنها نبودم، از شدت درد به آرامی ناله می‌کردم. ساعت ۷ صبح دو مرتبه سماور آوردند. هوا روشن شده بود. اتاقی که ما در آن بودیم، تنها یک پنجره داشت که با پشت دری سفید پوشانده شده بود. چند عکس سر

بخاری اتاق بود همراه با یک آینه کوچک و یک گلدان با چند شاخه گل مصنوعی. حالا که صبح شده بود از کنار پشت دری‌ها می‌شد روز را تماشا کرد و برف را که سنگین و به آرامی می‌بارید. یک لگن خیلی بزرگ پر از شن پشت در اتاق و در هشتی کوچک که به حیاط وصل می‌شد گذاشته بودند که هر کس احتیاج به قضای حاجت داشت از آن استفاده کند. همان ساعت ۷ صبح به ما نان و جای دادند. بعد از صبحانه، همگی همانطور لای لحافها دراز کشیده بودیم. ساکت و خسته و پر از دل مشغولی. لیلای که به شدت سرما خورده بود مدام عطسه می‌کرد و ما حتی دستمال کاغذی هم نداشتیم که به او بدهیم. کم‌کم صحبت محمدعلی با آن دو جوان گل انداخت، محمدعلی از روی کنجکاو می‌خواست بداند که از چه راه آمده‌اند و به کجا می‌روند. آنها گفتند که در حال فرار از مرز هستند البته بدون پول و پاسپورت. محمدعلی برای آنها توضیح داد که هنگام عبور از مرز دچار مشکل خواهند شد. نه پول دارند و نه پاسپورت و اگر گرفتار شوند، خیلی طولانی خواهد بود. آنها بی‌اعتنا به سئوالات محمدعلی خیلی راحت و خونسرد با همهٔ مسائل و مشکلات احتمالی برخورد می‌کردند و هیچگونه نگرانی از این بابت ابراز نمی‌کردند. ما همگی ساکت بودیم و هیچگونه دخالتی در بحث آنها نمی‌کردیم. بعد از مدتی لیلای هم سفر ما آهسته به من گفت: من یکی از این جوانها را می‌شناسم، وقتی سر چهارراه پهلوی اعلامیه پخش می‌کردم، او را دیده بودم که جزء جوانان حزب‌الله بود و بقیه را تعقیب می‌کرد. گفتم تو ساکت باش، به روی خودت نیاور ببینم جریان به کجا می‌رسد. محمدعلی ساکت شده بود و به سئوالات خود خاتمه داده بود. مدتی در سکوت کامل گذشت. حتی همگی ما یک کلمه هم رد و بدل نمی‌کردیم، اما آن دو جوان کم‌کم شروع کردند به بحث و شوخی و خنده با صدای بلند. چند دقیقه گذشت. ما همگی ساکت آن دو نفر را تماشا می‌کردیم. یکی از کردها گفت: ساکت باشید. بلند صحبت نکنید، مواظب جاش‌ها باشید که در داخل ده هستند و اگر خبر شوند معلوم نیست تکلیف ما چه خواهد شد. جوانها قدری ساکت شدند. ظهر شد ناهار آوردند. آب‌گوشت.

من و نگار کمی خوردیم، لیلا اصلاً لب نزد فقط نان خالی خورد ولی بقیه ناهار را با اشتهای کامل خوردند. بعد از ناهار دومرتبه آن دو جوان شوخی و خنده را شروع کردند. کرد صاحب خانه هم در اتاق بود. ناگهان تفنگ کشید روبروی آنها ایستاد و با خشم فراوان گفت: اگر صدا کنید آتش می‌کنم و شما دو نفر را می‌کشم. آنها ساکت شدند. ما همگی از لای لحاف‌ها، بهت زده منظره را تماشا می‌کردیم. هیچکدام هیچ عکس‌العملی نشان ندادیم. به بیرون نگاه کردم. برف همچنان به آرامی می‌بارید. آن روز دوم فروردین ۱۳۶۱ بود و تولد هفده‌سالگی لیلا. من و دکتر لاهیجی به او تبریک گفته بودیم. برای سالروز تولد فراموش نشدنی او در راه فرار از وطن، روز تولدی چنین سرد و غمگین، دور از خانه و خانواده، در اتاقی کوچک و با عده‌ای کاملاً غریبه و فضایی پر از دلهره و نگرانی، فراموش نشدنی خواهد ماند. من هیچ‌وقت دوست نداشتم برای بچه‌ها تولدهای پر سر و صدا بگیرم ولی با کیک و شمع و شیرینی، خانوادگی دور هم تولدها را گرامی می‌داشتیم و گاهی از دوستان همبازی‌شان را در کوی مهر صدا می‌کردیم که بیایید ما تولد داریم. خوراکی بخورید. خوب این دوم فروردین استثنایی بود. گرسنگی بود و خستگی. هوا کم‌کم تاریک می‌شد. تمام بعد از ظهر در آن اتاق کوچک دقایق با سنگینی و کندی هر چه تمام‌تر گذشته بودند با همان سکوت بسیار سنگین. محمدعلی از اتاق بیرون رفت و نیم‌ساعت بعد برگشت و به آن دو نفر گفت که از اتاق خارج شوند. آنها بلند شدند و بدون خداحافظی بیرون رفتند. ما همگی مثل مجسمه آنها را تماشا می‌کردیم. ساعتی گذشت. محمدعلی بازگشت. سؤال کردیم با آنها چه کردید. گفت من و رئیس خانواده به این دو نفر مشکوک شدیم که از عوامل حزب‌الله نباشند که برای بازدید راه‌ها و دستگیری فراریان فعالیت می‌کنند. آنها را در اتاقی نگه داشتیم. بعد از حرکت ما کدخدا آنها را تحویل حزب دموکرات می‌دهد. اگر بیگناه باشند آزاد می‌شوند و اگر حزب‌الله باشند باید حساب پس بدهند. لیلا هم توضیح داد که یکی از آنها را شناخته بود و یقین داشت که از طرف کمیته‌ها برای بازدید راه‌ها آمده‌اند. خطر دومی از سر ما گذشت.

ساعت حدود ۸ شب بود، هنوز چراغی برای ما روشن نکرده بودند و هوا کاملاً تاریک شده بود. صاحب خانه ما وارد اتاق شد. گفت: کفش‌هایتان را به پا کنید، صورت‌هایتان را بپوشانید، برف سنگین است و باید فوراً حرکت کنید بعد تعدادی جوراب‌های گشاد پشمی دست بافت آورد و به هر کدام ما یک جفت داد که روی کفش‌هایمان به پا کنیم که پاهایمان از سرما محفوظ بماند. به هر کدام از ما یک تکه نان و دو حبه قند داد و ما را تک تک از اتاق بیرون برد. از پله‌ها پایین رفتیم و از حیاط خارج شدیم. چادر لیلا را محکم دور سرش و کمرش پیچیده بودم که قسمت سوختگی زاکتش را بپوشانم شاید هوای سرد کمتر در او نفوذ کند. سر و کله نگار را هم محکم بسته بودم همگی شروع کردیم به بالا رفتن از یک سربالایی پر از برف و سنگ. برای من که راه رفتن غیرممکن بود. حتی قرص مسکن هم در تخفیف درد اثر نکرده بود. راهنمایان ما چست و چالاک و سرد و گرم چشیده و بی‌باک، از دست ما و کندی راه رفتن ما عصبانی می‌شدند. یکی از آنها به محمدعلی گفت: اگر بار دیگر با خودت زن بیاوری با تفنگ من روبرو هستی. حق داشتند. زن شهری و کوه ندیده و سواری نکرده ندیده بودند. دنیای کوچک‌شان دنیای کوه بود و اسب و سربالایی و سرپائینی و زندگی‌های توأم با فقر. در یکی از همین سربالایی‌ها پای من از روی سنگ لغزید و به زمین افتادم. در زانویم درد شدیدی احساس کردم. دو سه دقیقه صبر کردم و بعد به راه افتادم. چاره نداشتیم. احساس کردم که قطره‌های خون گرم از روی زانوهایم سرازیر می‌شوند. تا به خاک ترکیه نرسیدیم نتوانستیم ببینیم که زخمی شده بودم و مدت‌ها زانوی ورم کرده و کبود داشتم.

بالاخره ساعت نه شب، این سربالایی‌های جهنمی تمام شدند و به بالای تپه رسیدیم و همگی از شدت تشنگی مقداری برف خوردیم و من هم مجدداً یک اسپیرین همراه با برف بلعیدم که کمی آرام شوم. خوشبختانه برف قطع شده بود. هوا آرام و سرد و آسمان صاف بود. نور ماه تمام آسمان را روشن کرده بود. یک شب مهتابی بسیار زیبا و پربرف. تا چشم آدمی قدرت دیدن داشت برف بود و سپیدی.

محمدعلی گفت ما تا دو ساعت دیگر از مرز عبور می‌کنیم و به خاک ترکیه می‌رسیم. اما این دو ساعت درست هشت ساعت و نیم طول کشید. اسبها دو ساعت تمام راه گم کرده بودند، آنقدر برف زیاد بود که نمی‌توانستند جهت یابی کنند، فقط دور تپه‌ها بالا و پایین می‌رفتند. کم‌کم هر چه از شب می‌گذشت تاریکی هم افزایش می‌یافت. دیگر مهتابی وجود نداشت. اسبها تا زانوهایشان در برف بود و ما که روی اسبها بودیم پاهایمان در برف حرکت می‌کرد. هر چه پیش می‌رفتیم سربالایی‌ها زیادتر و زیادتر می‌شدند و سیاهی چنان بود که دیگر به سختی همدیگر را می‌دیدیم. گاهی که اسبها به هم نزدیک‌تر حرکت می‌کردند، مثل شب گذشته صدای لیلا و نگار را می‌شنیدم که می‌گفتند: کیان تو خوب هستی، ما خوبیم خاطرت جمع باشد ولی احساس می‌کردم که صدایشان می‌لرزید و گریه می‌کردند. از شدت درد پاهای روی اسب بدون زین. سواری که مرا همراهی می‌کرد می‌گفت شما شهری‌ها چقدر ترسو هستید. زندهای کرد دائم روی اسب هستند. گفتم راست می‌گویی ولی ما شهری‌ها هم دائم پشت ماشین رانندگی می‌کنیم. همه چیز عادت است آیا یک زن کرد قادر است در تهران رانندگی کند. گفت نه ممکن نیست. او تنها شهر بزرگی که دیده بود رضائیه بود و هرگز پایش به تهران نرسیده بود. شب از نیمه که گذشت، سوز و سرما بیداد می‌کرد و بعد تاریکی، از صدای نفس اسب می‌شد فهمید که اسب دیگری پشت سر است. هر کدام ما در طول شب بین ۶ تا ۷ بار از اسب پرت شدیم. هم موقع رفتن سربالایی که از پشت می‌افتادیم و هم موقع سرازیری. هر بار که زمین می‌افتادیم اصلاً خاک و سنگ را احساس نمی‌کردیم. انگار که روی تشک نرمی افتاده باشیم. در برف فرو می‌رفتیم و من خوشحال می‌شدم. تا مرا دومرتبه سوار اسب کنند. مدتی طول می‌کشید و از درد پاهایم کم می‌شد. موقعی رسید که دکتر لاهیجی اصرار می‌کرد که بگذارید من پیاده بیایم راحت‌تر هستم ولی چون از سرعت کاروان کم می‌شد محمدعلی موافقت نمی‌کرد و می‌گفت تحمل کنید. در یکی از همین افتادن‌ها، اسب هم با من افتاد و بعد لگد محکمی به زانویم زد که فکر کردم پایم را

شکست و خودش هم زخمی شد و مجبور شد بقیه طول راه مرا با پای زخمی بکشد. صاحبش بسیار متأثر از اینکه دیگر این اسب ارزشی ندارد و نمی‌تواند مسافرکشی کند. کُردها به اسبهایشان می‌گفتند هلیکوپتر و به ما می‌گفتند ما شما را با هلیکوپتر از مرز خارج می‌کنیم. محمدعلی برایم تعریف کرد که هنگام خارج کردن اصغر از ایران، در یکی از همین سرازیری‌ها اسب اصغر در حال سقوط در دره بود، محمدعلی متوجه می‌شود و به سرعت اصغر را به پایین پرت می‌کند و اسب به دره سقوط می‌کند. خوشبختانه آنها در روز روشن حرکت می‌کردند والا در تاریکی شب این کار امکان نداشت. محمدعلی همیشه می‌گفت شما اگر روز می‌خواستید حرکت کنید و می‌دیدید که از کجا عبور می‌کنید هرگز جرأت سوار شدن بر اسب را نداشتید.

کاروان ما همچنان به جلو می‌رفت. دور تپه می‌پیچید سرازیر می‌شد و سربالا و تاریکی دیگر حتی اجازه نمی‌داد که ببینیم چه ساعتی است. محمدعلی هم مطابق معمول همان حرف شب قبل را تکرار می‌کرد. که حاج خانم داریم به دهنه ده نزدیک می‌شویم و من هم امیدوار در انتظار رسیدن به دهانه ده فقط فکر می‌کردم که می‌رسیم پاریس و تمام جریان را در نامه‌ای برای برادر شوهرم شرح می‌دهم. بعد در خیال و تاریکی و سرما به یک یک خانه‌های دوستانم می‌رفتم. الآن چه می‌کنند؟ همگی در خواب هستند؟ مادرم چه می‌کند؟ آیا بیدار است و نماز می‌خواند؟ و مسافران عزیزش را دعا می‌کند؟ برادرانم چه می‌کنند؟ همه چیز در تهران آرام است. همه در حال دید و بازدید عید هستند. ولی می‌دانستم نزدیکانم عید راحتی را نمی‌گذرانند و در خیال ما و در فکر ما هستند و نگران که هر چه زودتر به سلامت برسیم. گاهی صدای گریه و ناله لیلا و نگار را می‌شنیدم که می‌گویند پس چرا نمی‌رسیم؟ ساعت چند است؟ محمدعلی یکبار جواب داد ۳ صبح است و به زودی از مرز عبور می‌کنیم. همانطور که می‌رفتیم چراغهای روشنی را از دوردست‌ها دیدیم. محمدعلی گفت خاک ترکیه است. ساعت ۴ صبح بود که همگی توقف کردیم و از اسبها پیاده شدیم. محمدعلی گفت از مرز ایران رد شدیم و الآن داخل خاک ترکیه

هستیم و به همین دلیل چند دقیقه می‌توانید بایستید و استراحت کنید. بی‌اختیار بغضم ترکید و زار زدم. از ایران رد شده بودم و همه چیز را گذاشته بودم، ایران را گذاشته بودم. نمی‌دانستم این رفتن بازگشتی دارد یا نه. نفرین کردم به آنها که مرا از وطنم آواره کردند، نه مرا که هزاران امثال مرا که هر یک با وسیله‌ای خود را از چنگ آنها خلاص کردند. هیچگونه آرامشی در خود احساس نمی‌کردم و نه هیچگونه خوشحالی از اینکه وارد خاک ترکیه شده‌ام. قلبم مثل یک گلوله آتش بود و می‌سوخت خسته بودم. ناتوان بودم و غمگین. من ریشه در آن سرزمین داشتم، در آن آب و خاک و در آن خورشید و روشنایی، در سرزمین بیگانه مثل یک عضو پیوندی و مثل یک آدم زیادی می‌شدم. با هویتی جدید و زندگی دوباره از نو شروع شده. هر وجب آن خاک را عاشقانه دوست داشتم و با هر وجب از خاک جدیدی که وارد آن می‌شدم غریبه بودم.

بعد از مدتی کوتاه استراحت سوار شدیم. بار دیگر منتظر شنیدن «عوعوی» سگها بودم که خبر دهند. آی آواره‌ها دارید به آبادی نزدیک می‌شوید و بالاخره این صدا را شنیدم. صدای آرام‌بخشی که خبر از زندگی و نور و گرما می‌داد. صدای سگها بلند شد و اسبها توقف کردند. ساعت ۴/۵ صبح بود گفتند پیاده شوید نزدیک ده رسیده‌ایم و باید آهسته وارد شویم. همگی پیاده شدیم و بعد از طی مسافتی به ده رسیدیم. ما را وارد اتاقی کردند نسبتاً بزرگ که یک بخاری در وسط آن می‌سوخت و چهار بچه کوچک مثل چهار فرشته لای لحاف‌هایشان خوابیده بودند. صاحب‌خانه که زن جوانی بود کمک کرد تا کفشهایمان را درآوریم. دیگر رمقی در کسی نمانده بود. همگی گرسنه بودیم و تشنه. این شب آخر زیادتر از شب گذشته در برف و سرما حرکت کرده بودیم. سفره انداختند. نان و پنیر و چای. خوردیم و تن‌هایمان گرم شد کردهای همراهمان گفتند ما باید زود برگردیم تا صبح نشده از مرز عبور کنیم و وارد خاک ایران شویم. با ما خداحافظی کردند. چقدر جوانمرد و پاک بودند. به همه آنها انعام دادیم همراه با تشکر فراوان. از سر و صدایی که ما راه انداخته بودیم هر چهار

بچه بیدار شدند و با دیدن ما اشک می ریختند. نیم ساعت مجموعاً در آنجا بودیم. دو مرتبه کفشها را به پا کردیم که تغییر منزل بدهیم. حدود ده دقیقه پیاده رفتیم تا به خانه‌ای رسیدیم که از قبل منتظر ما بودند. اتاقی بزرگ، یک بخاری روشن و تعدادی رختخواب آماده و پهن شده. صبح شده بود، صبح سرد و خاکستری. در یک کتری آب گرم آوردند و همگی بعد از چند روز دستهای خود را شستیم و گفتند که از طویله به عنوان مستراح می‌توانید استفاده کنید. قابل تصور نیست که چقدر کثیف بودیم. صورت نشست، دندانها نشسته، موها شانه نکرده، لباسها کثیف، در طویله خوابیدیم. ساعت ۷ صبح دو مرتبه به ما چای دادند. حالمان جا آمده بود و محمدعلی با شوخ طبعی مخصوص خودش شروع کرد به مسخره کردن ما و تقلید یکی یکی ما را می‌کرد و حرفهایی که در طول راه زده بودیم و بچه‌ها می‌خندیدند. کم‌کم اتاقی ما پر از جمعیت شد. زن و مرد از اهالی ده به دیدن ما می‌آمدند. همگی لباس کردی داشتند و همه بدون استثنا سیگار می‌کشیدند و به ما به صورت موجوداتی نگاه می‌کردند که از کره دیگر آمده باشند. زبان یکدیگر را نمی‌فهمیدیم. محمدعلی مترجم ما بود. اما نگاه پر از ترحم و مهربانی آنها به ما دلگرمی می‌داد. احساس می‌کردم درد پایم کمی آرام گرفته اما زانویم زخم و ورم کرده بود. نگار و لیلا در دو طرفم خوابیده بودند و هر دو مریض و سرما خورده. آنقدر لای لحاف‌ها ماندیم و چرت زدیم تا ظهر شد. ناهار آوردند، تخم مرغ نیمرو به اضافه گوجه برغانی پخته شده و شکر زده شده و چقدر اشتها آور بود و لذیذ. سفره را برای ما انداختند. خودشان کناری نشستند تا ما غذا خوردیم. بعد سفره را بردند طرف خودشان و مشغول شدند صاحب خانه ما جوانی بود «محمود» نام و می‌گفت عاشق رضاییه است و هیچگاه برای خرید به «وان» نمی‌رود. با اسب می‌رود در خاک ایران و بعد می‌رود رضاییه خرید می‌کند و دو روز می‌ماند و برمی‌گردد. می‌گفت همه ما خودمان را به کردهای ایران نزدیک می‌دانیم. آنقدر رژیم ترکیه نسبت به آنها وحشی و خشن عمل می‌کرد که خود را بیگانه احساس می‌کردند. بعد از ظهر محمود خبر داد که شب حدود ساعت یازده یک

تا کسی برای بردن ما به «وان» به ده می‌آید. آرزو داشتیم یک شب دیگر اجازه می‌دادند ما در همان ده بمانیم و در همان رختخوابهای گرممان استراحت کنیم اما محمدعلی خودش هم عجله داشت که ما زودتر به مقصد برسیم. همیشه به من می‌گفت راهی که من با شما طی کردم سخت‌ترین راههای خروج از مرز است ولی امن‌ترین، چون ما از بلندترین نقطه‌ها حرکت کردیم، به همین دلیل ترجیح می‌دادم شما شبها حرکت کنید.

بالاخره آن روز هم در خواب و بیداری و خستگی از راه به شب رسید. ساعت ۱۱ شب خبر دادند که آماده حرکت باشیم. کفشهایمان را به پا کردیم. چادرها را در خانه محمود گذاشتیم و راه افتادیم. پس از چند دقیقه راه رفتن در کوچه و پس‌کوچه‌های ده به منزل کدخدا وارد شدیم. کاملاً متفاوت با بقیه خانه‌هایی که دیده بودیم. اتاقهای بزرگ و روشن، برق داشتند. خانه‌های دیگر همه نیمه‌تاریک بودند. کدخدا سرحال و شاد از پولی که برای پذیرایی ما در ده از محمدعلی گرفته بود روی نیمکتی میل مانند نشسته بود و همسر و عروسش که زن جوان بسیار زیبایی بود با لباسهای پرزرق و برق کردی از ما پذیرایی می‌کردند. این ده کم‌کم مرکز فراریان شده بود که به ترتیب ورود و خروج می‌کردند و اهالی هم هر کدام به نوایی رسیده بودند و وضع مالی بدی نداشتند. در اتاق کدخدا نشستیم. اتاق پر از جمعیت بود که ما را تماشا می‌کردند. چای آوردند، نوشیدیم. بعد کدخدا به عروس و همسرش دستور داد که سر صندوقی را باز کنند و برای هر کدام از ما یک لباس کردی آماده سازند. ما مبهوت و متعجب تماشا می‌کردیم. لباسها حاضر شدند. به هر کدام از ما یکی پوشاندند. البته روی تمام لباسهایی که به تن داشتیم. دامن‌های بلند رنگی و برقی بالا تنه پولک‌دوزی شده و سربندهای سیاه پر از پولک. بسیار زیبا بودند. دخترها خیلی زیبا شده بودند. فکر می‌کردم اگر گیر مأمورین بیفتیم و ببینند که زیر لباسهای زیبایی کردی چه به تن داریم قضیه خیلی مضحک می‌شود. جلوی دهان و بینی ما را هم با دستمال توری بستند. فقط چشمهایمان بیرون بود. از همگی خداحافظی کردیم. از خانه بیرون

آمدیم. ده در سکوت عجیب فرورفته بود خانه‌ها همه تاریک بودند و هیچ روشنایی به چشم نمی‌خورد. جلوی منزل کدخدا تا کسی منتظر ما بود. دکتر لاهیجی و خلیل را در منزل کدخدا نگه داشتند. قرار شد ما خانم‌ها با محمدعلی برویم و آنها فردا صبح حرکت کنند. به ما سفارش کردند که سر هر پست ژاندارمری که ایستادیم، شما خود را به خواب بزنید حتی چشم‌های خود را اصلاً باز نکنید. به مأمورین می‌گوییم که مریض داریم و در حال رفتن به «وان» هستیم. و چون در طول راه برف زیاد است و سرما بیداد می‌کند مأمورین زیاد کنجکاو نیستند و ترجیح می‌دهند بعد از یک بازرسی سطحی به داخل دفترهای خود بروند که از سرما مصون باشند. محمدعلی و نگار جلوی تا کسی کنار راننده نشستند و من و دو لیلای دیگر در عقب. به راه افتادیم، خوشحالی من از این بود که می‌دیدم دیگر از اسب خبری نیست و مجبور به سواری نیستم. وارد جاده شدیم برف به آرامی و سنگین می‌بارید سراسر سطح جاده پوشیده از برف بود. راننده تا کسی خوشحال و سرحال از پولی که دریافت کرده، آهنگ معروف «آمنه» را گذاشته بود و همراه آن هم می‌خواند و هم می‌رقصید.

من اصلاً صورت او را ندیدم ولی دائماً سیگار دود می‌کرد و بی‌احتیاط رانندگی می‌کرد. چند کیلومتری از ده دور نشده بودیم که به اولین پست راه رسیدیم. مأمور راه همراه با یک سگ بسیار بزرگ ایست داد، تا کسی ایستاد. بچه‌ها مطلقاً حرکتی نکردند من از گوشه چشم و در تاریکی نگاه می‌کردم. مأمور با سگ خود به ما نزدیک شد. داخل تا کسی را نگاه کرد. ما را که دید پرسید کجا می‌روید. محمدعلی و راننده گفتند مریض داریم و به وان می‌رویم. مأمور اجازه حرکت داد. محمدعلی عجله داشت که ما قبل از مقررات حکومت نظامی که از نیمه شب آغاز می‌شد به مقصد برسیم اما این امر غیرممکن می‌نمود. هر چه از ده دور می‌شدیم پیچ و خم جاده بیشتر می‌شد و برف سنگین‌تر. درست مثل جاده‌های ایران. یک طرف ما کوه بود و طرف دیگر دره و روبرو تاریکی و سکوت و برف اما ما از شدت برف دره را تشخیص نمی‌دادیم و من در حیرت بودم که این راننده چطور می‌تواند با این همه بی‌خیالی و با

چنین سرعتی سرسام‌آور پیچ‌ها را یکی پس از دیگری پشت‌سر بگذارد و آواز هم بخواند و سیگار هم بکشد. بچه‌ها واقعاً به خواب رفته بودند. هر چه می‌کردم نمی‌توانستم چشمم را به هم بگذارم. هم وحشت داشتم از سقوط تاکسی در دره و هم تمام مدت جلوی چشمانم شیخ چند اسب را می‌دیدم که پشت هم در حرکت بودند، سایه‌هایشان دور و نزدیک می‌شد و گام پا به پای ماشین ما حرکت می‌کردند. محمدعلی در تمام طول راه بیدار بود و با راننده بی‌احتیاط صحبت می‌کرد. آنقدر سریع می‌رفت که به خودم می‌گفتم خدایا در طول راه و سوار بر اسب و روی کوه زنده ماندیم اما این مرد و این رانندگی ما را به کشتن می‌دهد. ساعت از نیمه‌شب گذشته بود که مجدداً در مقابل یک پست کنترل راه توقف کردیم. همان منظره. مأمور و سگ بزرگ در برف و سرما، سؤال و جواب مأمور با راننده و بعد تعارف سیگار به جانب راننده و قبول و تشکر از طرف مأمور. این منظره چهار بار در طول راه تکرار شد. ساعت ۲/۵ صبح به شهر وان رسیدیم. شهر ساکت و آرام بود همه کس و همه چیز در خواب بودند و برای میزان خستگی ما توصیفی وجود نداشت. تاکسی آرام وارد کوچه خرابه‌ای شد و جلوی خانه‌ای یک طبقه توقف کرد. همگی پیاده شدیم. محمدعلی در خانه را به آهستگی به صدا درآورد. زن کوتاه قد و سبزه‌رویی حدود چهل سال در را به روی ما گشود. محمدعلی گفت قبل از ورود به خانه همین‌جا لباسهای کردی را از تن درآورید. زن بقچه‌ای آورد. ما با سرعت لباسها را کنجیم. زن لباسها را در بقچه پیچید و به دست محمدعلی داد. محمدعلی گفت بروید داخل خانه. بمانید تا من برگردم، همین‌الآن برمی‌گردم ده دنبال دکتر لاهیجی و خلیل. تمام این اتفاقات تا ورود ما به خانه زن بیش از چند دقیقه طول نکشید. همگی کار خود را بلد بودند و مثل حلقه‌های زنجیر با هم ارتباط داشتند. هم محمدعلی هم راننده تاکسی و کدخدا و محمود و هم آن خانم که ما را می‌پذیرفت. تاکسی به آرامی دور زد و محمدعلی و راننده از جلوی چشمان ما دور شدند. ما وارد راهرویی شدیم که در انتهای آن اتاق کوچکی قرار داشت که شاید به زحمت به ده متر می‌رسید. سراسر اتاق رختخواب

پهن بود و نه بچه آن زن، کوچک و بزرگ، قد و نیم قد لای لحاف‌ها خوابیده بودند. برای ما لحافی وجود نداشت. زن گوشه‌ای به ما چهار نفر داد پتویی روی فرش پهن کرد و گفت بخوابید. هر چهار نفر دست و پایمان را جمع کردیم و گلوله‌وار روی زمین نشستیم. چراغ را خاموش کرد. سکوت و خواب. نگار و لیلای دوم زود خوابشان برد همانطور نشسته و بدون روکش. اما لیلای در کنار من به شدت می‌لرزید. تب داشت و بالاپوشی نیمه سوخته که اصلاً او را گرم نمی‌کرد. بالتویم را از تنم درآوردم همانطوری که دو نفری چمباتمه نشسته بودیم انداختیم روی پاهایمان. تکیه به دیوار و زانوهای در بغل. صدای نفس چهارده نفر در یک اتاق کوچک. بیماری و خستگی و گرسنگی و حالا دیگر وحشت تنها شدن و دور شدن از محمدعلی نمی‌گذاشت یک لحظه چشمانم بسته شود، به علاوه مریضی در کنارم بود که از تب می‌سوخت نه دارو داشتیم و نه وسیله گرم کننده. او را در بغل گرفته بودم که شاید کمی گرم شود، آنچه رنج ما را افزایش داد وجود «ساس» بود در اتاق که شروع کردند به گزیدن ما. همراه با خارش، ورم، سرخی و درد، خوشبختانه زود صبح شد همگی بیدار شدند. ما چهار نفر را که ساسها حسابی گزیده بودند. هر نه بچه زن هم بیدار شدند. نه ما ترکی می‌فهمیدیم و نه آنها فارسی. رختخوابها جمع شد. زن سماور آورد چای دم کرد و چای ریخت با نان و زیتون. بخار سماور در اتاق کمی هوا را تغییر داد. هر کدام ما یک چای خوردیم و کمی گرم شدیم. سرم به شدت درد می‌کرد و مثل یک سنگ سنگین بود. از این همه بی‌خوابی و خستگی و به علاوه همان شب سرماخوردگی به سراغم آمده بود همینطور به سراغ نگار و لیلای دیگر همراه با تن درد و کوفتگی. در آن خانه نه مستراح وجود داشت نه آبی که لااقل دستی بشوییم. برای رفتن به مستراح باید از خانه خارج می‌شدیم و به طرف دیگر کوچه می‌رفتیم که ما این کار را نکردیم. احتیاج زیادی هم به مستراح نداشتیم. چون نه خورده بودیم و نه آشامیده بودیم. زن با کوشش تمام و با زبان ترکی به ما فهماند که شوهرش در آنکارا راننده تاکسی است و خودش در وان مانده که از راه کمک به کسانی که قاچاق

انسان می‌کنند کمبود مخارج زندگی را جبران کند. فرار هموطنان من برای هر کس ضرر داشت، باعث رونق عدۀ زیادی از اهالی ترکیه شده بود که پول فراوان می‌گرفتند و دست به دست، همه را فراری می‌دادند. برای یک شب خوابیدن ما در منزل محمود محمدعلی ۱۸ هزار تومان به کدخدا پرداخته بود و سه هزار تومان هم به تاکسی. لاید مبلغی در همین حدود هم به زن صاحبخانه برای اجارۀ یک چهارم اتاقش به ما چهار نفر. بچه‌های زن که بزرگترینشان بیش از دوازده سال نداشت شروع کرده بودند در راهرو به سر و صدا و شیطنت ما چهار نفر هم در اتاق نشسته بودیم نزدیک ظهر شده بود. چهارشنبه چهارم فروردین ۱۳۶۱. هنوز از محمدعلی خبری نبود. دلم شور می‌زد. نه پول داشتیم، نه پاسپورت، نه آدرسی مشخص، زبان هم که نمی‌دانستم. با سه دختر نوجوان. اگر برایش در راه اتفافی بیفتد یا دستگیر شود تکلیف ما چه خواهد شد؟ کار آسانی انجام نداده بود. باید تمام این راه مشکل و پر از برف و پست راه را دو مرتبه طی کند تا به ده برسد برای آوردن مسافران بعدی. بچه‌ها گرسنه بودند. هیچ چیز برای خوردن نبود فقط زن صاحبخانه لطف کرد و برای ما یک بسته دستمال کاغذی خرید که بیشتر از هر چیز احتیاج داشتیم. ولی برای خوردن غیر از همان یک چای صبح هیچ خوراکی به ما نداد. ساعت ۱۲/۵ بود، صدای توقف یک ماشین را در بیرون شنیدیم. بلافاصله محمدعلی و دکتر لاهیجی و خلیل وارد شدند. محمدعلی مثل یک قهرمان سرزنده و سرحال بود در حالی که تمام شب را در حرکت و اصلاً استراحت نکرده بود به من گفت حاج خانم زود راه بیفتید. با خوشحالی از اینکه بالاخره آنها آمدند، ناخوشی خود را فراموش کردیم. از زن صاحبخانه خداحافظی کردیم و راه افتادیم. کوچه پر از گل و لای بود و آفتاب درخشانی روی شهر می‌تابید. محمدعلی تاکسی صدا زد. سوار شدیم و به سوی ایستگاه اتوبوس رفتیم. برای خرید بلیت. بلیت‌ها خریده شدند. برای آنکارا، تا ساعت حرکت اتوبوس به طرف آنکارا، نیم ساعت وقت داشتیم که غذایی بخوریم. محمدعلی به من گفت: دیشب تا حالا چه بلایی سر شما چهار نفر آمده که اینقدر

رنجور و زرد و رنگ پریده‌اید؟ گفتم: هیچ فقط هر چهار نفر گرسنه‌ایم و مریض. در همان ایستگاه اتوبوس رستورانی بود شلوغ و پرجمعیت، ما را به آنجا برد. وارد شدیم با قیافه‌های خسته و سرمازده و گرسنه و کثیف. قیافه لایلا از همه مشخص‌تر بود زیرا نیمی از ژاکت سوخته‌اش همانطور از تنش آویزان بود که با دستهایش سعی می‌کرد قسمت سوختگی را پنهان کند. اگر کسی کمی دقت می‌کرد به خوبی می‌فهمید که ما آدم‌های طبیعی نیستیم و باید راه درازی را در گل و لای و کثافت طی کرده باشیم. کفشهای ما هم غرق در گل خشک شده بود. آنچه در آن لحظه برای ما مهم بود اینکه به ما غذای گرم دادند. هر کدام یک بشقاب سوپ گرم، چه لذتی داشت و ما با چه ولعی خوردیم. پس از متجاوز از سی ساعت گرسنگی. درون تنهایمان گرم شد و حرارت آن روی صورتهایمان دوید. بعد از سوپ چای آوردند و چای گرمای تن‌هایمان را بیشتر کرد. سرحال آمدیم. حالا دیگر قادر بودیم حرف بزنیم و بخندیم. محمدعلی تعدادی پرتقال و بیسکویت هم خریداری کرد. بچه‌ها خوشحال، سرگرم خوردن شدند. درست صحنه‌های دلخراشی را که سالهای سال در پرده سینما نشانمان داده بودند به چشم می‌دیدم. بچه‌های گرسنه‌ام را، رنگ‌های زرد و قیافه‌های پژمرده، خسته، کثیف و ژولیده، با لباسهای مندرس و پر از گل و لای که با چه ولعی بیسکویت می‌خوردند. هنگام حرکت اتوبوس رسید همگی سوار شدیم. اتوبوسی بزرگ که جمعیت در داخل آن وول می‌زد، من و لایلا کنار هم نشستیم. نگار و لیلای دوم در دو صندلی جلوی ما جای گرفتند. محمدعلی، دکتر لاهیجی را به قسمت عقب اتوبوس برد، جایی که مردم کیف‌های دستی خود را می‌گذارند. او را طوری در آن قسمت خواباند و کیف‌ها را جلوی او چید که کمتر کسی متوجه می‌شد انسانی پشت کیف‌های دستی مخفی شده است. تمام راهروی وسط اتوبوس را هم چهار پایه گذاشته بودند و مسافر سوار کرده بودند. ساعت ۲/۵ بعد از ظهر اتوبوس ما از ایستگاه خارج شد و سفر ما به آنکارا آغاز گردید. هوا بسیار آفتابی و درخشان و به نهایت سرد بود. بلافاصله پس از حرکت اتوبوس شاگرد راننده با یک گلاب‌پاش

شروع به حرکت کرد و به مسافران گلاب می داد که به سر و روی خود بریزند. ما هم به سر و صورت خود مقداری گلاب زدیم. نور آفتاب به داخل اتوبوس می تابید و تن های خسته ما را گرم می کرد. محمدعلی سفارش کرد که اگر مأمور یا بازرس به داخل اتوبوس آمد هیچ عکس العملی نشان ندهیم و همه را به عهده خود او بگذاریم. در تمام خاک ترکیه مقررات حکومت نظامی اجرا می شد و در نتیجه طبیعی بود که منتظر ورود سربازان به داخل اتوبوسهای مسافربری باشند. یک ربع ساعت بعد از حرکت اتوبوس محمدعلی کنار راننده نشست و مدتها صحبت کرد. بعد به من گفت او را آماده کرده ام که اگر پلیس آمد چه بگوید و برایش تعریف کرده ام که شما را از مرز رد کرده ام. در ضمن انعام خوبی هم به او داده ام و خیالم راحت است. کم کم به سرعت حرکت اتوبوس اضافه شد و وارد جاده اصلی گردید. ما همگی ساکت بودیم. همگی فکر می کردیم. در تمام طول راه، چه پیاده، چه با اسب و حالا در داخل اتوبوس و حتی در سخت ترین لحظات روی کوه های پر برف یک فکر بیشتر در مغزم نبود. آیا برمی گردم؟ یا هرگز ایران را نخواهم دید. آیا دو مرتبه تهران را خواهم دید؟ دوستانم را؟ مدرسه دکتر ولی الله نصر؟ دبیرستان شاهدخت را؟ همکارانم را؟ آیا دوباره به خانه ام برمی گردم؟ آیا دوباره در کوی مهر با همسایه ها سلام و علیک می کنم؟ احوالپرسی، لبخندی و تعارفی؟ چقدر همگی شان را دوست داشتم. هنوز یک هفته نگذشته بود. چقدر آرزو داشتم که در خانه ام بودم. مثل همیشه شلوغ بود و پر از آدم های مختلف، با حرف های مختلف و بحث ها و گفتگوها و چقدر آرزو داشتم که مثل همیشه خسته باشم، ولی در خانه خودم و در خاک خودم. سرم سنگین بود و درد داشت. نمی دانستم کجا می روم و چه سرنوشتی در انتظارم است و می دیدم که مرتب از مرز ایران و خاک ایران دور و دور تر می شوم. پا در اقیانوسی گذاشته بودم که عمق آن را نمی دانستم اما مرتب به جلو می رفتم. اتوبوس همچنان می رفت. جسم سنگین و خسته من روی صندلی لمیده بود و روح سرگردانم در تهران از این خانه به آن خانه می رفت و به همه جا سر می کشید. خیلی زود آفتاب غروب کرد و سیاهی شب

از راه رسید و هوا تاریک شد. ساعت ۸ شب بود که اتوبوس کنار مهمانخانه‌ای توقف کرد برای صرف شام. فضای داخل میهمان خانه بر خلاف قهوه‌خانه‌های کنار جاده‌های ایران بزرگ و روشن و تمیز بود. غذاهای ترکی بود. دلمه برگ مو که بسیار لذیذ بود و بعد هم چای که بیش از هر چیز به ما گرمی می‌داد. دوباره سوار شدیم. بچه‌ها کم‌کم به خواب رفتند، من هم در خواب و بیداری چرت می‌زدم. هجوم افکار گوناگون راحت‌تر نمی‌گذاشتند. هر چه از شب می‌گذشت، فضای داخل اتوبوس سردتر می‌شد. راننده به خاطر اینکه به خواب نرود بخاری اتوبوس را روشن نکرده بود و در نتیجه شیشه‌های اتوبوس از بیرون یخ زده بودند و ما در داخل می‌لرزیدیم و یا حال سرماخوردگی و بیماری که داشتیم سرما را بیشتر احساس می‌کردیم. اتوبوس ما بدون توقف تا ۵ صبح روز بعد یکسره حرکت کرد. هوا تقریباً روشن شده بود و سپیده زده بود که کنار قهوه‌خانه‌ای توقف کرد و مسافران را برای صرف صبحانه به داخل قهوه‌خانه دعوت کرد. همگی پیاده شدیم. هوای مفرح و بسیار خنک صبحگاهی خستگی، بی‌خوابی و خواب‌آلودگی شب گذشته را تخفیف می‌داد. فضای قهوه‌خانه پر از گرما و سر و صدا بود. بخار سماور بزرگ، بوی قهوه و چای گرم، صدای به هم خوردن استکانها و رفت و آمد مسافرین، همه چیز خبر از زندگی می‌داد و هستی و حیات که در جوشش و جنبش بود. نیم ساعت در قهوه‌خانه ماندیم. چای و نان گرم خوردیم و بلافاصله به راه افتادیم. دیگر به یاد تن‌های خسته خود نبودیم. همگی در انتظار رسیدن به مقصد بودیم. با هم صحبت می‌کردیم و به قیافه‌های خودمان می‌خندیدیم. حالا فرصتی داشتیم که از مشکلات راهی که با هم طی کرده بودیم و آن شبهای سرد و سخت و آن پاهای زخمی و مجروح با هم صحبت کنیم و ناله‌هایی که می‌کردیم. حالا برای ما شده بودند خاطره. خاطره‌های دردناک و در عین حال خنده‌آور. ساعت ده صبح بود که به آنکارا رسیدیم. هوا سرد بود و آسمان بی‌نهایت آبی و خورشید بی‌نهایت درخشان. آدم به یاد هوای سرد و آفتابی تهران می‌افتاد. از شهر آنکارا چیزی ندیدیم. ایستگاه اتوبوس نزدیک ایستگاه راه‌آهن بود. ما از

اتوبوس پیاده شدیم و همگی به سوی ایستگاه راه آهن برای خرید بلیط مسافرت به استانبول، حرکت کردیم بدین ترتیب مسافرت بیست و یک ساعته ما با اتوبوس به اتمام رسید. در این مدت ۲ هزار کیلومتر راه طی کرده بودیم. محمدعلی به ما گفت موقع آن است که روسری های خود را از سر باز کنید. ما همین کار را کردیم، به موهای ژولیده خود دستی کشیدیم و با محمدعلی به طرف یک «واکسی» رفتیم که کنار دیوار نشسته بود و بساط خود را پهن کرده بود. محمدعلی به واکسی گفت تا آنجا که می تواند گل های خشک شده را از کفشهای ما پاک کند و به آنها سر و صورت آبرومندی ببخشد. واکسی نهایت سعی خود را کرد و به کفشهای ما مقداری واکس مالید و کثافت آنها را تخفیف داد. بعدها در شهر استانبول خیلی زیاد با منظره واکسی ها روبرو شدیم که برایم خیلی جالب بود. اغلب پسر بچه های خیلی جوان که با بساط خود کنار خیابان نشسته بودند. بعد از مرحله واکس زدن محمدعلی ما را به رستوران راه آهن برد و به ما کباب ترکی داد، همه غذاها و همه بوهها برای ما لذت بخش و اشتها آور بودند. بعد از نهار چای بود مثل همیشه. دیگر کمتر خسته بودیم و تا حرکت قطار به استانبول در همان رستوران نشستیم. صحبت گل انداخته بود و از هر دری حرف می زدیم. بچه ها می گفتند: ما مسافرت خود را پیاده شروع کردیم، بعد با اسب بعد تا کسی و اتوبوس و حالا با ترن می رویم استانبول و بالاخره با هواپیما وارد پاریس خواهیم شد. ساعت ۲ بعد از ظهر سوار ترن آنکارا - استانبول شدیم که تفاوت فاحشی با ترن های مسافری ما داشت. من البته در تهران فقط با ترن تهران - مشهد مسافرت کرده بودم و از سایر مسیرها اطلاعی نداشتم ولی در همان سفر تهران - مشهد شاهد بی نظمی و ترتیبی و عدم رعایت نظافت داخل ترن و خود مردم بودم. مسافرانی که با ما سوار ترن شدند بسیار مرتب و تمیز بودند. داخل واگن ها، صندلی ها به صورت مبل و تمیز و سفید بودند پیشخدمت ها با اونیفورم در حال گردش دادن چرخ های خوراکی و چای و قهوه. قیافه ما ۶ نفر هیچ تناسبی با آنها که همسفر ما بودند نداشت و همگی با تعجب به سر و روی ما نگاه می کردند. ما

هم به شدت می‌خندیدیم و خودمان همدیگر را مسخره می‌کردیم. شاید هم خنده‌هایمان ناخودآگاه از خجالت بود. ترن به حرکت درآمد.

خاک ترکیه را خیلی شبیه خاک وطنم دیدم یا شاید دنبالهٔ جغرافیایی آن. خشکی راه‌ها، تپه‌ها، دره‌ها و آسمان صاف و شفاف و آفتابی. خیال می‌کردم که در ایران در حال مسافرت هستیم. فاصله بین آنکارا تا استانبول را ۷ ساعته طی کردیم و ساعت ۹ شب به استانبول رسیدیم. شب بود و هوا کاملاً تاریک و شهر روشن. محمدعلی گفت: دیگر خیالم راحت است چون به شهر خودم رسیده‌ایم و همه جا را می‌شناسم. ایستگاه راه‌آهن شلوغ بود و پر سر و صدا، ما هم به اندازهٔ کافی گیج و خسته بودیم که به هیچ چیز توجهی نشان ندهیم. فقط چون خیابانها برق و روشنایی داشتند برایم جالب بود. چون ما زمانی ایران را ترک کردیم که در بحبوحهٔ جنگ ایران و عراق بودیم و شبها خاموشی تمام شهر و ما به آن نوع زندگی شبانهٔ تاریک و شهر تاریک خو گرفته بودیم. از خلیل دوست همسفر و همراهان خداحافظی کردیم. او به خانهٔ خود رفت و محمدعلی ما را سوار تاکسی کرد و به هتل سعادیه برد در منطقهٔ آسیایی استانبول. با همان قیافه وارد هتل شدیم. سرسرای هتل بسیار شیک بود، با موکت‌های قرمز فرش شده و پرده‌های مخمل قرمز و چلچراغ‌های روشن و مملو از توریست. برای کرایهٔ اتاق در قسمت اطلاعات دچار دردسر شدیم. اولاً قیافه‌های ما به کسانی شبیه نبود که بخواهند و بتوانند پول اجارهٔ یک شب اتاق در هتل را پرداخت کنند. ثانیاً هیچکدام پاسپورت قانونی نداشتیم که ارائه بدهیم در حالی که معلوم بود خارجی هستیم و از راه دور آمده‌ایم. البته همانطور که محمدعلی می‌گفت در ترکیه همه چیز راه حل داشت و راه حل هم پول بود. محمدعلی کارت اقامت خود را ارائه داد و تمام پول کرایهٔ سه اتاق را از پیش برای سه روز پرداخت کرد. در نتیجه مشکلات حل شدند و ما صاحب اتاق شدیم. یک اتاق برای دکتر لاهیجی، یکی برای لیلا و یکی هم برای من و لیلا و نگار. کلیدها را گرفتیم و خوشحال وارد اتاقمان شدیم، چراغها را روشن کردیم. جمعه بود ۶ فروردین و درست یک هفته بود که از

تهران حرکت کرده بودیم. در این یک هفته نه موها را شانه زده بودیم، نه مسواک کرده بودیم و نه خود را شسته بودیم. چراغ حمام اتاق هتل را روشن کردم. در آیینۀ حمام چشمم به صورتم افتاد، عجب که خود را نشناختم. صورتی دیدم بی نهایت زرد و خسته و بیمار، چشم‌ها گود رفته و دور آن دو حلقه کبود، گونه‌ها فرورفته که هیچ شباهتی به من نداشت. همه رنجی را که در ۵ ماه گذشته کشیده بودم و همه سختی و نگرانی برای بچه‌ها و بیماری و خستگی، همه در صورتم ظاهر شده بودند. لحظه‌ای به صورتم خیره شدم. چه بلایی به سرم آمده بود و چرا آمده بود؟ این چرایی بود که همیشه با خودم مطرح می‌کردم. آیا من و دو دختر بی‌گناهم و همسر صادقم لیاقت چنین سرنوشتی را داشتیم. چراغ حمام را خاموش کردم. بارهای خود را به زمین گذاشتیم و برای خوردن شام به سالن غذاخوری هتل رفتیم. البته با همان قیافه‌های خسته. چون دیروقت بود باید می‌خوابیدیم. در سالن غذاخوری در کنار کسانی جای گرفتیم که از لحاظ ظاهر هیچگونه شباهتی به ما نداشتند. در نتیجه دو مرتبه تمام نگاه‌ها به سوی ما برگشت. بعد از شام بلافاصله به اتاقمان آمدیم که بچه‌ها حمامی بگیرند و بخوابند. لیلا کیف خود را باز کرد و ناگهان درون آن را تقریباً خالی دید. تمام لباسهایی که توانسته بودم در یک کیف متوسط جا بدهم، حتی لباسهای زیر، صابون، مسواک و برس مو همه را برده بودند. اطمینان دارم که در همان مدتی که در خانه کدخدا در خاک ترکیه بودیم کیف خالی شده بود. چون شبی را که در خانه محمود و بعد در منزل «وان» خوابیده بودیم ساک من و لیلا دائم در کنارمان بود. اما در منزل کدخدا کیف را در راهرو گذاشته بودیم و مدت زمانی که مشغول پوشیدن لباسهای کردی بودیم، کیف را خالی کرده بودند. نگار هم منتظر بود که برای رفتن حمام مقداری از لباسهای خواهرش را قرض کند. هر دو از شدت عصبانیت شروع به گریه کردند. گفتم صبر کنید و امشب حمام بگیرید تا فردا صبح برویم و مقداری لباس تهیه کنیم. در نتیجه هر سه نفرمان با همان لباسهای کثیف و تن کثیف خوابیدیم. من که هنوز سرما خورده بودم و تب شدید داشتم. حتی فردا صبح شنبه هم نتوانستم از بستر

بلند شوم. محمدعلی شب به خانه خود رفت و صبح فردا شنبه با سر و صورت آراسته و لباس تمیز به هتل آمد. دکتر لاهیجی هم مرتب و تمیز شده بود. لیلا و نگار هم دوش گرفتند و از لباسهای زیر لیلا دو قرض کردند و پوشیدند ولی چیزی برای شانه مو نداشتند. بعد از صرف صبحانه هر دو به اتفاق دکتر لاهیجی برای خرید لباس رفتند. دو ساعت بعد که برگشتند، خوشحال بودند. هر کدام صاحب یک پولور و یک شلوار و یک کت شده بودند، به اضافه وسایل اولیه نظافت و برس مو. قیافه‌هایشان به کلی عوض شده بود، سرحال بودند. همان روز شنبه محمدعلی تلفنی ورود ما به استانبول را به اصغر در پاریس خبر داده بود. او هم بلافاصله به هتل ما تلفن کرد و خوشحال از به سلامت رسیدن ما گفت که از روز اول فروردین از سفر ما مطلع بوده. زیرا همان روز به منزل زری در تهران زنگ می‌زند برای تبریک عید و او می‌گوید که «بچه‌ها به رشت رفته‌اند» به این ترتیب خبر به او رسیده بود که ما حرکت کرده‌ایم و چون خودش به تنهایی این راه را طی کرده و مشکلات آن را دیده بود، بسیار نگران هفته‌ای سخت و پر از دلهره را پشت سر گذاشته بود. می‌گفت همه‌اش فکر می‌کردم شما چطور این راه را طی خواهید کرد؟ چطور از این کوه‌ها و تپه‌ها و این همه برف و سرما جان سالم بدر خواهید برد؟

روز شنبه ۷ و یکشنبه ۸ فروردین در هتل استراحت کردیم. روز یکشنبه پدر لیلا دو از پاریس به استانبول آمد، روز دوشنبه صبح آنها از ما جدا شدند و به کلی از آنها بی‌خبر ماندیم.

صبح دوشنبه ۹ فروردین به اتفاق محمدعلی و با کشتی به قسمت اروپایی استانبول رفتیم برای مراجعه به کنسولگری فرانسه، استانبول واقعاً شهر زیبایی است با خصوصیات اروپایی و شرقی خود، خصوصاً سفر بیست دقیقه‌ای با کشتی برای رسیدن به طرف دیگر شهر برای ما خیلی جالب بود. در کشتی جای می‌دادند با استکانهای کوچک. برای ما که از تهران جنگ زده و خاموش و بدون مواد غذایی آمده بودیم همه چیز اعجاب‌آور بود. روشنایی مغازه‌ها و فراوانی ارزاق، ویتترین‌های

مملو از لباس‌های شیک و رنگی. فروشگاه‌های پر از خوراکی. فکر می‌کردم مردم هم‌وطن من آیا لیاقت ندارند یک زندگی طبیعی داشته باشند؟ نتیجه این جنگ و خونریزی هر چه باشد چه منفعتی به حال دو ملت مظلوم ایران و عراق خواهد داشت. پس از طی بیست دقیقه راه با کشتی به قسمت اروپایی استانبول رسیدیم. و مستقیماً به کنسولگری فرانسه رفتیم. در آنجا دکتر لاهیجی خودشی و ما را معرفی کرد. اصغر به وسیله یکی از دوستان خود از وزارت خارجه فرانسه برای ما تقاضای برگ موقت ورود به فرانسه کرده بود. با این برگ ورود می‌توانستیم بدون داشتن پاسپورت و ویزای ورود وارد خاک فرانسه شویم و تقاضای پناهندگی بکنیم.

در کنسولگری مدتی معطل شدیم به علت اینکه ورقه‌های ما مستقیماً به سفارت فرانسه در آنکارا رفته بود. باید از کنسولگری با آنکارا تماس می‌گرفتند و بعد ورقه‌های ما را صادر می‌کردند. تمام این جریانات در حدود ۲ ساعت طول کشید. ورقه‌های ما صادر شد. قاعدتاً کار دیگری نداشتیم جز تهیه بلیط و حرکت به طرف فرانسه. بلیط‌های هواپیما را محمدعلی تهیه کرد. قرار شد روز جمعه ۱۴ فروردین با هواپیمای ایرفرانس خاک ترکیه را ترک کنیم. همان روز هتل سعادیه را ترک کردیم و به قسمت اروپایی نقل مکان کردیم که از نظر رفت و آمد در فشار نباشیم. هتل جدید ما در میدان تقسیم مرکز شهر بود و روشنی و شیک‌ی هتل سعادیه را نداشت. در دو اتاق جا گرفتیم و محمدعلی به بچه‌ها قول داد که در فاصله دو سه روزی که فرصت داریم شهر را به بچه‌ها نشان دهد. حالا دیگر ما هم به هیأت توریست‌ها درآمدیم. به موزه توپکاپی رفتیم و بعد مسجد ایاصوفیا و قصرهای پادشاهان عثمانی را دیدیم که بسیار تماشایی و اعجاب‌انگیز بودند. یادگار یک امپراتوری مقتدر که قرن‌ها بر اروپا و قسمتی از آسیا تسلط داشت. مسجد ایاصوفیا و سایر مساجد استانبول با تمام ابهت و زیبایی خود فاقد ظرافت و شکوه مساجد ایران هستند. گلدسته‌ها و گنبد‌ها اصلاً کاشی‌کاری‌های ظریف مساجد ما را ندارند. در کنار ستون‌های قصرها، اشعار بسیار زیبایی به خط فارسی نوشته شده بود که متأسفانه

اهالی شهر قادر به خواندن آنها نبودند. با تغییر خط در زمان مصطفی کمال پاشا «آتاتورک» بخاطر نزدیک شدن به اروپا و مردم اروپایی، قسمتی از ثروت و سرمایه فرهنگی و ملی مردم ترکیه برای آنها غیر قابل فهم و درک شده. در این روزهای نسبتاً آرام بی‌نهایت آرزو داشتم با مادرم صحبت کنم و از حال و روز خودم و بچه‌ها او را خبردار کنم. البته ورود ما به ترکیه را محمدعلی به تهران خبر داده بود و می‌دانستم اسفندیار خان مادرم را کمی از نگرانی درآورده اما با آشنایی به روحیه او و عشق و علاقه او به ما می‌توانستم تصور کنم که چه روزها و شبهای ناگواری را پشت سر می‌گذارد. از خودم بدم می‌آمد که به این همه صفا و بزرگواری و فداکاری مادرم پشت کردم. اما او می‌دانست که چاره نداشتیم. یاد روزی افتادم که برای اولین بار به او گفتم که باید از ایران بروم. هیچ خودش را نباخت، گویی منتظر شنیدن این خبر بود. عادت داشت هر خبر بدی که می‌شنید سکوت می‌کرد و بعد آوازه‌های غم‌انگیز می‌خواند. محمدعلی به ما پیشنهاد کرد که با لباسهای تمیزی که داریم عکس بگیریم که بفرستد تهران. همین کار را کردیم و سه نفری عکسی برای مادرم به یادگار فرستادیم همراه یک کارت پستال.

بچه‌ها به تدریج روحیه پیدا کرده بودند. غیر از درد پا و کوفتگی فراوان بدن شکایتی نداشتند. محمدعلی هم که به قول معروف برای ما سنگ تمام می‌گذاشت. غذای خوب می‌داد و با خنده و شوخی‌هایش بچه‌ها را کلی خوشحال و سرگرم می‌کرد.

روز جمعه ۱۴ فروردین، بعد از یک‌هفته اقامت در استانبول به سوی فرودگاه حرکت کردیم. صبح جمعه محمدعلی مرا با اصرار به خیابان برد تا یک جفت کفش و یک کیف بخرم. کفشهایم در راه پاره شده بود. می‌گفت دلم نمی‌خواهد وارد پاریس که شدید حاج آقا با این کفشهای پاره شما را ببیند. بالاخره مرا هم نونوار کرد. صاحب یک جفت کفش و یک کیف شدم و سر و وضعی پیدا کردم. ساعت ۲ بعد از ظهر به فرودگاه رسیدیم. از محمدعلی خداحافظی کردیم و تشکر بینهایت.

همه چیز عادی و طبیعی بود تا هنگامی که برای ارائه پاسپورت‌ها و رفتن به قسمت ترانزیت مقابل پلیس فرودگاه قرار گرفتیم. پلیس فرودگاه با دیدن پاسپورت‌ها که نه تاریخ داشت و نه مهر ورود به ترکیه و نه ویزای ورود از ما سؤال کرد که چرا ویزا و مهر ورود به ترکیه را ندارید چطور وارد این کشور شده‌اید؟ دکتر لاهیجی گفت ما از کوه آمده‌ایم و فقط برای عبور از خاک ترکیه و بعد دریافت مدارک لازم از کنسولگری فرانسه در استانبول برای ورود به خاک آن کشور بعد ورقه‌های ما را به پلیس نشان داد. پلیس فرودگاه قانع نشد. هر چه اصرار کردیم اجازه بدهد سوار هواپیما بشویم قبول نکرد. به ما گفت شما باید قضیه را با سازمان امنیت ترکیه حل کنید، زیرا ورود غیرقانونی به خاک ما جریمه دارد. در تمام این مدت محمدعلی در گوشه‌ای از سالن و دور از ما ایستاده بود و شاهد جریان. هیچگونه دخالتی نکرد. بقول خودش می‌ترسید که بی احتیاطی او در مقابل پلیس مسئله را مشکل‌تر کند. ما بارهای خود را برداشتیم و بسیار ناراحت و گرفته فرودگاه را ترک کردیم. قرار شد فردا صبح شنبه، خود را به پلیس استانبول معرفی کنیم، تا برایمان پرونده‌ای تشکیل شود. ما با جریان پاسپورت‌های قدیمی و تاریخ گذشته خود و عبور از مرز ترکیه خیلی ساده‌لوحانه برخورد کرده بودیم به امید اینکه چون برگ ورود به خاک فرانسه در دست داریم، در فرودگاه به ما کاری نخواهند داشت. اول کاری که کردیم تلفن به پاریس بود که به اصغر خبر بدهیم که به فرودگاه نرود. بعد دکتر لاهیجی با دوست وکیل فرانسوی خود نوری البلا که در جریان فرار ما بود در پاریس تماس گرفت و داستان را شرح داد. متأسفانه هیچکس از فرانسه نمی‌توانست برای ما کاری بکند و همه چیز باید در استانبول حل می‌شد. به کلی گیج و مبهوت شده بودیم. باز برگشتیم به میدان تقسیم و هتلی گرفتیم در کنار هتل قبلی که در آن بودیم و با تأثر و خستگی فراوان روز را تمام کردیم. صبح فردا شنبه ۱۵ فروردین ساعت ۸ محمدعلی به سراغ ما آمد با خنده همیشگی خود دکمه‌های کتش را باز کرد و اسکناسهایی را که بسته‌بندی شده در جیب‌های خود مخفی کرده بود نشان داد و گفت یک میلیون لیر

آورده‌ام همه چیز در اینجا با پول قابل حل است، چه بسا که در فرودگاه هم پول داده بودیم پلیس به راحتی اجازه می‌داد که سوار هواپیما شوید. بعد گفت که آشنایی در پلیس استانبول دارد که خانم بسیار مهربانی است و امیدوار است که او را به کمک بطلبد. ما لایلا و نگار را در هتل گذاشتیم و به اتفاق محمدعلی به طرف اداره پلیس استانبول رفتیم. اداره پلیس این شهر هم مانند بسیاری از شهرهای بزرگ دنیا، شلوغ، درهم و برهم و پرغوغا بود. محمدعلی خانم دوست خود را پیدا کرد و شرح وقایع را گفت. ایشان با مهربانی بسیار با ما برخورد کرد قول داد که از هیچ‌گونه همکاری و کمک نسبت به ما دریغ نکند. بعد ما را به دفتری راهنمایی کرد و به محمدعلی هم سفارش که از اداره بیرون و منتظر باشد. من و دکتر لاهیجی به اتاقی وارد شدیم که در آن دو نفر مرد نسبتاً مسن پشت میزهای خود مشغول کار بودند. خانم همراه ما جریان را برای آنها تعریف کرد. یادداشت برداشتند و به ما گفتند منتظر باشید. ما دو نفر هم اصلاً با هم زبان فارسی صحبت نمی‌کردیم. فقط دکتر لاهیجی به من گفت: اگر سؤال و جواب کردند، تو مطلقاً جواب نده من می‌گویم خانم نه فرانسه می‌داند و نه انگلیسی. در نتیجه تمام سؤالها را من جواب می‌دهم که حرفهایمان هم‌گون باشند. نیم‌ساعتی گذشت. در روبروی میز دو کارمند باز شد به ما گفتند از این در بیرون بروید. به محض اینکه پای خود را از آستانه در بیرون گذاشتیم مقابل درهای باز اتومبیل لندرووی قرار گرفتیم که در راهرو متوقف بود. در اتومبیل درست هم‌سطح در اتاق در کارمند باز بود. یعنی که بلافاصله وارد اتومبیل شدیم. شیشه‌های ماشین کاملاً سیاه بود و مطلقاً نمی‌شد راننده را دید و نه بیرون را. اتومبیل به حرکت درآمد. ما دو نفر باز در سکوت کامل بودیم و هر دو می‌دانستیم که ما را برای بازجویی به سازمان امنیت ترکیه می‌برند. اتومبیل چندین بار به طرف راست و چپ پیچید. معلوم بود از خیابانهای مختلف عبور می‌کند. من اصلاً حتی دلم شور هم نمی‌زد. چون نمی‌دانستم کجا می‌روم. همه چیز برایم تعجب‌آور بود به قول معروف دیگر این روی سکه را نخوانده بودم که بعد از این همه سختی و رنج تازه باید

به سازمان امنیت ترکیه جواب بدهم. نمی‌دانم چه مدت در راه بودیم، بالاخره پس از مدتی اتومبیل متوقف شد، در باز شد. راننده اشاره کرد که پیاده شویم. همان داستان سوار شدن ما بود. اتومبیل در راهرویی سر بسته توقف کرده بود و در ورودی دفتری که ما وارد آن شدیم جلوی در اتومبیل باز بود. ما مستقیماً از داخل اتومبیل وارد دفتری شدیم، مستطیل و بسیار بزرگ. در وسط دفتر میز بزرگ چهارگوشی قرار داشت و چندین صندلی که دور میز چیده شده بودند. با خودم فکر می‌کردم این همه تشریفات و بیا و برو برای چیست؟ و فکر می‌کردم برای کسانی که از نظر رژیم جرایم سیاسی دارند، چه تاثیری اجرا می‌کنند. دو سه دقیقه بیشتر از ورود ما به دفتر نگذشته بود که خانم جوانی وارد شد و سؤال کرد، انگلیسی صحبت می‌کنید. دکتر لاهیجی جواب مثبت داد. گفت دنبال من بیایید. ما را به اتاقی که چسبیده به همین دفتر بود هدایت کرد. داخل اتاق یک دوربین عکاسی پایه‌دار قرار داشت. هر کدام از ما را به نوبت مقابل دوربین قرار داد و عکس گرفت. در حین عکس گرفتن، مرد میانسالی وارد اتاق شد و شروع کرد به عربی صحبت کردن. ما هر دو هاج و واج او را نگاه می‌کردیم. هیچ عکس‌العملی نشان ندادیم. او هم مدتی سکوت ما را تماشا کرد و از اتاق خارج شد. کار عکاسی که به پایان رسید، به اتفاق همان خانم وارد دفتر بزرگ شدیم ما دو نفر را روبروی هم در دو طرف میز نشاند. چند لحظه‌ای گذشت، مرد مستی وارد اتاق شد. موهای جوگندی، قدی متوسط و نسبتاً تنومند و طرف بالای میز نشست. عینک خود را به چشم زد. خانم جوان هم بالای سر او ایستاد. به ساعت نگاه کردم ۱۰ صبح بود. من کم‌کم فکرم و ذهنم متوجه بچه‌ها شده بود که در هتل تنها بودند. این صحنه‌ای هم که برای ما تهیه دیده بودند معلوم نبود چه موقع تمام خواهد شد. به هر حال ما هر دو اسیر سازمان امنیت بودیم و باید صبر می‌کردیم. بازجویی به صورت رسمی شروع شد و چقدر مسخره و سطحی و بی‌هوده. این بازجویی برای صرف ناهار به مدت نیم ساعت متوقف شد و بعد تا ساعت ۵ بعد از ظهر ادامه یافت. سؤالها مبتذل بود و مربوط به زندگی خانوادگی هر کدام از ما، راجع به پدر و مادر، شغل آنها، خواهر و برادر،

شغل آنها، مدارسی که در آن تحصیل کرده‌اند. پاسخی که ما به یک یک سؤالها می‌دادیم با دقت توسط آن آقا یادداشت می‌شد. بعد نوبت به خود ما رسید. از زندگی و بچگی و جوانی ما و زندگی سیاسی اگر داریم و تحصیلات و مدارک تحصیلی و مدارسی که بودیم و بعد که چطور و به چه طریق وارد ترکیه شده‌ایم و چه کسانی در این مسافرت به ما کمک کرده‌اند. دکتر لاهیجی توضیح داد که شوهر این خانم در فرانسه است و دو نفر در خاک ایران با گرفتن پول ما را تا مرز ترکیه آورده‌اند و از آنجا خودمان وارد ترکیه شده‌ایم به قصد رسیدن به فرانسه و تقاضای پناهندگی سیاسی. هر چه زمان پیش می‌رفت و بیشتر به سؤالات ابتدایی آنها جواب می‌دادم، خستگی و هیجان بیشتر به وجودم مسلط می‌شد. به طوری که هنگام ظهر که غذای مختصری به ما دادند اصلاً لب نزد. دلم شور بچه‌ها را می‌زد که گرسنه و تنها در هتل مانده بودند و از سرنوشت ما هیچگونه اطلاعی نداشتند. سرم درد گرفته بود. دهانم خشک شده و تنم می‌لرزید. به دکتر لاهیجی نگاه می‌کردم می‌دیدم او هم حال خستگی مرا دارد و رنگ پریده است. حدود ساعت ۵ بعد از ظهر و پس از ۷ ساعت متوالی صحبت‌های بی سر و ته آقای بازجو که اصلاً قانع نشده بود گفت من چاره‌ای ندارم جز اینکه شما را به کمپ پناهنده‌ها بفرستم. در آنجا باید لااقل دو ماه بمانید تا تکلیف شما روشن شود. دکتر لاهیجی گفت تکلیف ما معلوم است ما از وزارت امور خارجه فرانسه اجازه ورود به خاک آن کشور را داریم، مسأله ما عبور از خاک شماست که باید موافقت کنید و به ما اجازه عبور بدهید. از تصور رفتن به کمپ همه وجودم به لرزه افتاد و خستگی تمام روز بازجویی و دل‌شوره برای بچه‌ها و این که خودم را اینقدر تحقیر شده احساس می‌کردم. همگی روی هم انباشته شدند و به صورت سیلابی از اشک از صورتم پایین ریختند دیگر قادر به کنترل خودم نبودم و فقط اشک می‌ریختم، نمی‌دانم سرچشمه این همه اشک کجا بود که تمام صورتم را خیس کرده بود. آقای بازجو که گویا انتظار چنین عکس‌العملی را نداشت. پرسید چرا گریه می‌کنند؟ دکتر لاهیجی گفت دو دختر جوان خود را از ساعت ۸ صبح گرسنه و

تشنه و بی‌پول و بی‌زبان در هتل گذاشته تا این ساعت حالا هم باید آنها را به کمپ ببرد و برایش ناگوار است. نمی‌دانم چطور شد که اشک من چنین در بازجواثر مطلوب گذاشت. گفت بگویید گریه نکند. شما را برمی‌گردانم به هتل و به کمپ نمی‌فرستم. بعد به دختر جوان گفت برایش چای بیاورید یک چای و یک شیرینی برایش آوردند. دیگر گریه نمی‌کردم ولی تشنج داشتم که کاملاً محسوس بود. چای را خوردم کمی حالم جا آمد و آرام گرفتم. بازجویی به پایان رسیده بود. آقای بازجو ۳۸ صفحه را بخاطر ما دو نفر سیاه کرده بود. به ما گفت شما را برمی‌گردانم به هتل و صبح روز دوشنبه باید برای انگشت‌نگاری به پلیس مراجعه کنید. تا اجازه خروج شما از خاک ترکیه صادر شود. همانجا کتباً از هر دو نفر ما تعهد گرفتند که هرگز به خاک ترکیه سفر نکنیم. متن تعهدی که برای امضا به ما دادند به خط و زبان فارسی نوشته شده بود. برگ تعهد را امضا کردیم. از هر دو نفرشان خداحافظی کردیم و از همان دری که وارد شده بودیم خارج شدیم. اتومبیل در همان راهرو با درهای باز منتظر ما بود. ساعت ۶ بعد از ظهر بود اتومبیل مجدداً ما را به مرکز پلیس استانبول برد. در تمام طول راه ما دو نفر هم‌چنان ساکت نشسته بودیم و کلمه‌ای با هم صحبت نکردیم. البته هیچکدام ما رمق چندانی هم نداشتیم. وقتی از اتومبیل پیاده شدیم، آفتاب می‌رفت که غروب کند. همان خانم پلیس، هنوز در اداره بود، همانطور گرم و مهربان به سراغ ما آمد و گفت من خودم شما را به هتل می‌رسانم. ما را سوار اتومبیل پلیس کرد و به هتل برد. دم در هتل محمدعلی را دیدم که نگران و مشوش قدم می‌زند. ما را که دید خوشحال و سرحال از خانم پلیس تشکر کرد. خانم پلیس به محمدعلی توضیح داد که دوشنبه صبح ما را باید به چه اداره‌ای ببرد و در حین حرف زدن با ما وارد هتل و وارد آسانسور شد و بالا آمد. در اتاق را باز کرد که بچه‌ها را ببیند. نمی‌دانم این عمل را از روی مهربانی و عطوفت انجام داد یا مأموریت داشت با ما تا اتاق هتل بیاید و صحت و سقم توضیحی که راجع به بچه‌ها داده بودیم گزارش بدهد. در هر حال لیلا و نگار خیلی آرام در اتاق نشسته و صحبت می‌کردند. محمدعلی بعد از ظهر

و بعد از اینکه از بازگشت ما ناامید شده بود به سراغ آنها رفته و برایشان ساندویچ خریده بود و سفارش که از اتاق خارج نشوند و بدون نگرانی و خونسرد منتظر بازگشت ما باشند. خانم پلیس چند دقیقه‌ای بیشتر نایستاد و خداحافظی کرد و رفت. من که همچنان می‌لرزیدم و سردرد شدیدی داشتم بلافاصله به زختخواب رفتم و دچار یک تب شدید شدم. دکتر لاهیجی همان شب به کنسولگری فرانسه تلفن کرد و شرح واقعه را گفت. ساعتی بعد از کنسولگری تلفن کردند و گفتند نگران نباشید ما با هواپیمایی ایرفرانس تماس گرفته‌ایم و همه چیز روبراه است. اگر دوشنبه به شما اجازه خروج ندادند مستقیماً به کنسولگری بیایید و همانجا تقاضای پناهندگی کنید و ما بلافاصله در اولین هواپیما به شما برای پرواز به فرانسه جا می‌دهیم. این خبر خیلی آرام‌بخش بود و باعث دلگرمی ما شد.

روز یکشنبه ۱۶ فروردین هم به آرامی گذشت و ما از هتل خارج شدیم و در خیابان‌ها کمی گردش کردیم. هوا آفتابی و خشک و سرد بود. مردم استانبول، در آن قسمتی که ما بودیم و من دیدم سر و وضع مرتبی داشتند و معلوم بود مرفه هستند. صبح دوشنبه ۱۷ فروردین «۵ آوریل ۸۲» ساعت ۸ محمدعلی مثل همیشه شاد و خندان و سرحال به هتل آمد و ما چهار نفر را به اداره انگشت‌نگاری برد. محمدعلی و بچه‌ها در خیابان منتظر ما ماندند و من و دکتر لاهیجی به داخل ساختمان رفتیم. ساختمانی چند طبقه و پر از آدم و شلوغ. مردم داخل هم لول می‌زدند. سر و صدا و هیاهو زیاد بود. افسر پلیس و یاسبان و زن و مرد و پیر و جوان از پله‌ها بالا و پایین می‌رفتند. فکر کردم خدایا ما باید به چه جرمی انگشت‌نگاری شویم مگر ما مجرم هستیم. اگر مجرم هستیم چه جرمی مرتکب شده‌ایم. ما انگشت‌نگاری می‌شویم به جرم فرار اجباری از وطن خود و خاک و ریشه خود، ما انگشت‌نگاری می‌شویم، آنهم در خاک غریبه، مدت‌ها از این پله و آن پله بالا و پایین رفتیم تا دفتر مربوط به کار خود را پیدا کردیم. ورقه‌های سرویس اطلاعاتی را نشان دادیم و هر کدام به نوبت انگشت‌نگاری شدیم. پس از اتمام کارها مأمور انگشت‌نگاری گوشه راهرو را

نشانمان داد که یک روشویی بسیار کثیف و شکسته و کوچک به دیوار نصب شده بود. مقداری پودر ظرف‌شویی کف دست هر کدام از ما ریخت و گفت بروید دستهایتان را بشویید ما به سختی توانستیم با آب بسیار سرد روشویی سیاهی جوهر را موقتاً پاک کنیم. بعد از شستن دستهایمان ما را به اتاق عکسبرداری بردند و همچون جانیان و دزدان و قاتلان یکی یک شماره به گردن ما انداختند و به نوبت عکسهای تمام رخ و نیم‌رخ گرفتند. خوشبختانه نه متأثر شدم و نه عصبانی. مثل یک آدمک مصنوعی، بدون هیچ عکس‌العملی از پله‌ها بالا و پایین می‌رفتم. بعد هم خونسرد و بی‌اعتنا جلوی دوربین قرار گرفتم و به قول «فروغ» من هم با یک شماره به ثبت رسیدم، البته در اداره انگشت‌نگاری استانبول، بالاخره تشریفات تمام شد و همگی به هتل آمدیم. فردا صبح سه‌شنبه از طرف اداره پناهندگی سازمان ملل با ما تماس گرفتند و خبر دادند که می‌توانید خاک ترکیه را ترک کنید. کنسولگری فرانسه با دفتر سازمان ملل تماس گرفته و راجع به مسأله ما گزارش داده بود. اداره پناهندگی سازمان ملل هم بعد از تماس با پلیس ترکیه موافقت آنها را برای دریافت اجازه خروج ما از خاک ترکیه جلب کرده بود به شرطی که یک نماینده از طرف سازمان ملل به هتل بیاید و ما را تا فرودگاه همراهی کند. همان روز با دفتر ایرفرانس هم تماس گرفتیم و برای جمعه ۹ آوریل جا رزرو کردیم و تلفنی به اصغر هم ورودمان را خبر دادیم. بچه‌ها خوشحال بودند از اینکه بالاخره کابوس تمام می‌شود و سرانجامی خواهند یافت و من در درونم با غوغای عجیبی دست و پنجه نرم می‌کردم. خوشحال از اینکه بچه‌ها را می‌برم و خانواده دور هم جمع می‌شدیم و دل مرده و دل شکسته چون به وضوح می‌دیدم که لحظه به لحظه از نازنین وطنم و از خاطراتم و از آنچه که وجودم با آنها پیوندی ناگسستنی و ابدی داشت دورتر و دورتر می‌شوم. همه چیز را گذاشته‌ام. همه چیز را پشت سر گذاشته‌ام. پل‌های پشت سرم را خراب کرده‌ام و نمی‌دانم به کجا می‌روم. نه جوان و دانشجو بودم که به امید تحصیل دلخوش باشم و نه حسرت زندگی در اروپا را در دل داشتم و فکر تنهایی مادرم مثل خوره وجودم را می‌خورد. می‌دانستم

که به او بیش از همه ما ظلم شده، در خانه ما بسته شده و او پشت در سرگردان و دل تنگ مانده و چاره‌ای هم ندارد. دو روز آخر را هم به پرسه زدن در شهر گذراندیم. بالاخره جمعه شد. ۹ آوریل ۸۲. محمدعلی از صبح به هتل آمد و ناهار ما را در رستوران هتل میهمان کرد. بعد از ناهار منتظر نماینده سازمان ملل شدیم. اتاق‌ها را تحویل دادیم و به سالن پایین آمدیم. باری هم که نداشتیم. مجموع بار ما یک ساک من و یکی مال دکتر لاهیجی بود. ساعت ۲ بعد از ظهر آقای نسبتاً جوانی از دفتر سازمان ملل به هتل آمد. همگی با تاکسی به فرودگاه استانبول رفتیم. درست یک هفته پس از اولین فرودگاه رفتن در فرودگاه مراسم اداری را انجام دادیم اما همه جا در کنار مأمور سازمان ملل. تشریفات که تمام شد، ایشان هم از ما خداحافظی کرد و رفت. و ما ماندیم و صحنه خداحافظی از محمدعلی. ما بودیم که بایستی از آنهمه صفا و اخلاق و مهربانی و خوش صحبتی و شجاعت و نجابت و نشاط یک جوان فقط بیست و دو ساله جدا می‌شدیم. کلمات قادر برای عرض تشکر نبودند. در تمام طول راه تکیه‌گاه و قوت قلب ما این جوان پاک تبریزی بود. او هم در حین خوشحالی متأثر بود. اما عجله داشت که ما را راهی اروپا کند چون می‌بایستی دومتبه به مرز ایران و ترکیه باز می‌گشت و چند نفری را که در انتظارش بودند به داخل خاک ترکیه می‌آورد. خلاصه از او هم جدا شدیم و قول گرفتیم که در اولین فرصت برای دیدار ما به پاریس بیاید، وارد سالن ترانزیت فرودگاه شدیم. دکتر لاهیجی چند لحظه‌ای از ما جدا شد و هنگام مراجعت یک بسته کادویی به لیلا داد و گفت: تولدت مبارک. ما که روز تولد در بیابانها سرگردان بودیم. لیلا گل از گلش شکفت. بسته را باز کرد دید صاحب یک عطر شده.

ساعت ۳ بعد از ظهر سوار هواپیمای ایر فرانس شدیم. برای رفتن به سوی یک سرنوشت جدید و پیدا کردن هویت جدید. سفری را آغاز کردیم که نمی‌دانستیم پایان آن چه هنگام خواهد بود و موقع بازگشت چه زمان. فرودگاه استانبول بسیار حقیر به نظر می‌آمد، نه فضای چشم‌گیری داشت و نه ساختمان مدرنی، بیشتر شبیه

فرودگاه مهرآباد بود، قبل از اینکه سقف آن قالبی فرو بریزد و عده‌ای بیگناه را از بین ببرد. هواپیمای ایرفرانس پر از جمعیت بود و باید در خاک یوگسلاوی یک توقف می‌کرد و بعد به پاریس می‌رفت. فاصلهٔ استانبول تا بلگراد پایتخت یوگسلاوی سه ساعت بود. بالای فرودگاه که رسیدیم متوجه شدم که چقدر خاک یوگسلاوی سرسبز و زیباست. فرودگاه بلگراد، بی‌نهایت مدرن و تمیز و بشیار خلوت بود. بوتیک‌های اجناس لوکس اروپایی و سرسبزی و زیبایی فرودگاه قابل مقایسه با فرودگاه استانبول نبود. همگی مسافران از هواپیما پیاده شدیم تا در سالن ترانزیت منتظر سوخت‌گیری و مسافرگیری و پرواز هواپیما به سوی پاریس بشویم. من که از شدت سردرد نمی‌توانستم روی پایم بایستم در گوشه‌ای نشستم و بچه‌ها و دکتر لاهیجی تمام یکساعت توقف ما را دور سالن به تماشا پرداختند. هنگام سوار شدن دوباره به هواپیما به هر کدام ما یک سینی شام سرد دادند که با خود به داخل هواپیما ببریم. مسافر زیادی در بلگراد سوار شد. پرواز تا پاریس دو ساعت و نیم طول کشید. در این فاصله من سعی کردم با مسکن زیادی که خوردم سردرد لعنتی را تخفیف دهم و کمی آرامش پیدا کنم، تا بتوانم هنگام ورود به پاریس روی پای خود بایستم. کم‌کم آرام شده بودم و سردرد دست از سرم برداشته بود. اما هنگامی که خلبان اعلان کرد تا پنج دقیقه دیگر به فرودگاه اورلی پاریس می‌رسیم، قلبم به شدت فروریخت، خدایا، همه چیز تمام شد. من تا ۵ دقیقه دیگر در فرودگاه پاریس خواهم بود. خانه‌ام و کوی مهر چقدر از من دور است. چقدر همه چیز دور بنظر می‌آید. هیچگونه احساس شادی به من دست نداد. فقط در دلم می‌گفتم تمام شد، تمام شد، من دیگر راه برگشت ندارم و عجیب که اصغر هم می‌گفت که هنگام ورود به خاک فرانسه همین احساس سنگین غم و اندوه را داشته است. هواپیما به زمین نشست. ساعت ۸ شب بود، آسمان سربی رنگ بود و هنوز رو به تاریکی نرفته بود. از هواپیما پیاده شدیم. بچه‌ها می‌خندیدند. با عجله راهروها، فرودگاه را طس کردیم و مقابل گمرک ورقه‌های خود را به مأمورین نشان دادیم، مراسم تحویل ورقه‌ها و مهر ورود به خاک

فرانسه چند دقیقه‌ای بیشتر طول نکشید و وارد فرودگاه شدیم. اصغر، آقای جوادی، یکی از دوستان مقیم فرانسه همراه با چندین شاخه رز، نوری البلا و یک خانم دوست فرانسوی دکتر لاهیجی منتظر ما بودند. برخورد ما سه نفر با اصغر پر از اندوه بود و با یک نوع گنجی و گنگی توأم. بعد از پنج ماه دوری و کشیدن رنج بسیار با شادی و خوشی و خنده که طبیعی‌ترین عکس‌العمل‌ها است با هم روبرو نشدیم. تو گویی ما چهار نفر مانده بودیم در بیابانی برهوت، بدون پشت و پناه و تنها و این بیابان برهوت پر از رنگ بود و نور و هیاهو و رفت و آمد. زندگی و حیات بود که در رگ و پی فرودگاه اورلی در حرکت بود. اما ما، هیچ نداشتیم که به هم بگوییم. فقط اصغر گفت بچه‌ها چه بزرگ شده‌اند. اما خود او بی‌نهایت زرد و ضعیف و پژمرده بود. درست یکسال شده بود که خانه را ترک کرده بود و ما از هم جدا شده بودیم و آثار این یکسال، مخفی بودن، فرار و غم دوری از وطن و غربت همه در صورت خسته او به وضوح منعکس بودند. همگی سوار ماشین آقای جوادی شدیم و راهی شهر پاریس، پاریسی که همیشه زیاد دوستش داشتیم و از کودکی با نتردام آن و یا سه تفنگدار آن و تمام آثار تاریخی آن آشنا بودم، اما دیدنش هیچ شوقی در من برنیا نگیخت. دکتر لاهیجی هم همراه دوستان خود به خانه آنها رفت. چقدر شهر به‌نظرم روشن و نورانی می‌آمد. از همه در صحبت کردیم. شرح وقایع را بطور خلاصه و در جمله‌های بسیار کوتاه و در هم و برهم برای آنها گفتم. بیست دقیقه‌ای در راه بودیم تا به میدان ایتالیا و منزل آقای جوادی رسیدیم. ساعت نه بود، روز رفته بود و شب از راه رسیده بود. خیابانها زیر نور چراغهای برق، در تالو و درخشش خاصی بودند. به در خانه رسیدیم. خسته و گیج، با بار سنگینی از خاطرات تلخ و شیرین گذشته و بار سبکی از مال دنیا در دست، وارد منزل شدیم و به سرنوشت جدید خود سلام کردیم. فصلی از سرگذشت خانواده ما ورق خورد و فصل جدیدی شروع شد که خود قصه دیگری است.



روز ۲۸ اردیبهشت سال ۱۳۶۱، درست دو ماه بعد از خروج ما از تهران خانام به وسیلهٔ مأموران رژیم مصادره شد. داستان را مادرم مفصلاً نوشت که ساعت ۵/۵ صبح در خانه را به شدت می‌زنند. مادرم که مشغول نماز بود، نماز را قطع می‌کند و با باز کردن در متوجه حضور مأموران می‌شود که به اتفاق سرایدار برای مهر و موم کردن آمده بودند. خنده‌دار اینکه یکی از مأموران به مادرم می‌گوید چرا جوراب به پا نداری؟ مادرم جواب می‌دهد، من در خانهٔ خودم و سر نماز بودم تو چرا به پاهای من نگاه می‌کنی؟ از او می‌پرسند «داماد و دخترت و نوه‌هایت کجا هستند؟» می‌گوید من نمی‌دانم فقط می‌دانم که از دست شما رفته‌اند. آنها هم با خنده می‌گویند ما می‌دانیم که داماد خائن تو که نوکر آمریکاست الآن هم در همان آمریکا مشغول آب خنک خوردن است. مادرم چنان با مأموران بگو مگو می‌کند که آنها عصبانی می‌شوند و حتی به او اجازه نمی‌دهند که وسایل شخصی خود را بردارد و می‌گویند همهٔ اینها بیت‌المال است و همین‌الساعه باید خانه را ترک کنی. مادرم تلفنی خانم پور وکیل را خبر می‌کند. ایشان سراسیمه می‌آید و یک تاکسی تلفنی برایش می‌گیرد. به این وسیله مادرم را از خانه بیرون می‌کنند و خانه را مهر و موم. وقتی نامهٔ مادرم به پاریس رسید و شرح واقعه را خواندم دلم به درد آمد، نه برای اینکه خانام را مصادره کرده بودند، برای اینکه با آن خانه، خاطرات من هم مصادره شده بود. من هر گوشه و هر دیوار آن خانه را عاشقانه دوست داشتم. فکر کردم، چقدر باید در این حرکت حقارت وجود داشته باشد. آپارتمان ۱۳۵ متری ما چه بار سنگینی بر دوش انقلاب ایران داشت؟ به همین مناسبت شعری به ذهنم آمد که یادداشت کردم. با اینکه همیشه عاشق شعر خوب بوده‌ام و هستم، اصلاً استعداد شاعری نداشته‌ام. فقط در زندگی سه بار شعر گفته‌ام. بار اول به مناسبت مرگ پدر بود. نوجوانی بودم سیزده ساله و پر از احساس، به طوری که تا سالها فکر می‌کردم پدرم دوباره باز می‌گردد. دومین بار بعد از وقایع ننگین ۲۸ مرداد بود که پانزده ساله بودم و هنگام محاکمهٔ دکتر مصدق که برای ایشان سرودم. من همراه با نام مصدق و افکار او به مسائل سیاسی آشنا و

داستان فرار ما از ایران

علاقمند شدم و چنان سرسپرده آن پیرمرد احمدآبادی بودم که هر شب تا جریان محاکمه او را در روزنامه‌های عصر نمی‌خواندم به خواب نمی‌رفتم و بار سومی که شعر گفتم هنگام مصادره خانه‌ام بود.

تبرستان
www.tabarestan.info

تبرستان

www.tabarestan.info

تبرستان
www.tabarestan.info

تصاویر

تبرستان
www.tabarestan.info



دیماه ۱۳۵۷، بیمارستان هزار تختخوابی (امام خمینی)



سالگرد دکتر شریعتی، دانشگاه تهران، خرداد ۱۳۵۸



کیان کاتوزیان به اتفاق همسر و دخترانش



حاج سید جوادی و دخترانش
در راهپیماییهای سال ۵۷



نگار حاج سید جوادی



اصغر حاج سید جوادی



لیلا حاج سید جوادی



مؤلف کتاب، تهران، ۱۳۵۷



کیان کاتوزیان و همسرش
پاریس ۱۹۹۸



حاج سید جوادی و جواد پورویکی



کیان کاتوزیان و همسرش در مراسم
فارغ التحصیلی دخترشان، پاریس ۱۹۹۳



حاج سید جوادی ۱۹۹۶



دکتر مصدق در بازداشتگاه



حسین آزموده
دادستان دادگاه نظامی



شاه ، فرح پهلوی ، احمدشفيق ، دكتور منوچهر اقبال ، شهريار شفيق و مريم اقبال



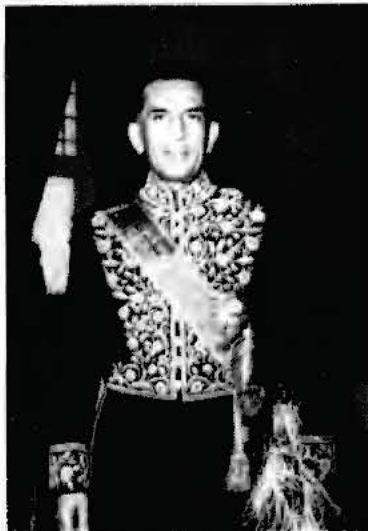
اردشير زاهدي ، شهناز پهلوی و سنجيد فضل الله زاهدي



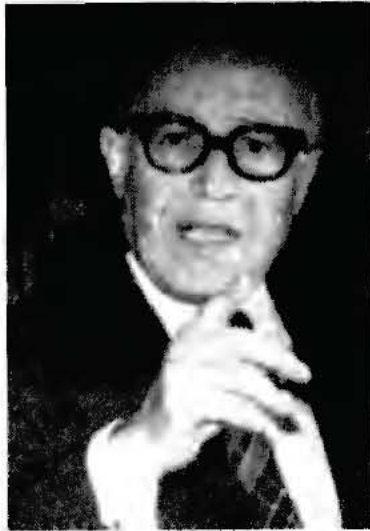
دکتر محمد باهری وزیر دادگستری



معینیان رئیس دفتر مخصوص شاه



دکتر جمشید آموزگار



مهندس جعفر شریف امامی



مرحوم آیت‌الله طالقانی ، شهید دکتر بهشتی و هاشمی رفسنجانی



سجید ولی الله قره‌نی



سجید باقر کاتوزیان



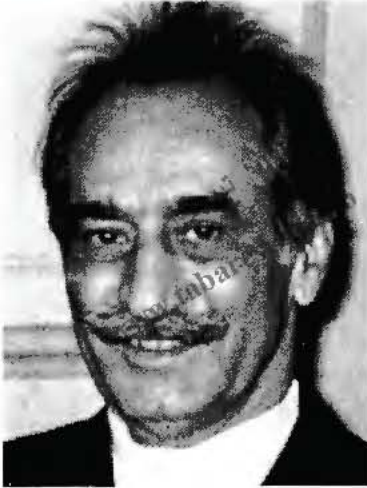
امیر عباس هویدا و لیلا امامی



دانشگاه تهران ، روزهای انقلاب



افراد شناخته شده از راست به چپ : شهید مطهری ، مرحوم طالقانی ، مهندس بازرگان ،
مهندس والی ، دکتر کاظم یزدی ، دکتر شریعتی و شهید رجایی



داریوش فروهر



مهندس عزت الله سجایی



آیت الله سید ابوالقاسم کاشانی



دکتر کریم سنجایی



صادق خلخالی



مافی



هویدا در یادگانه انقلاب



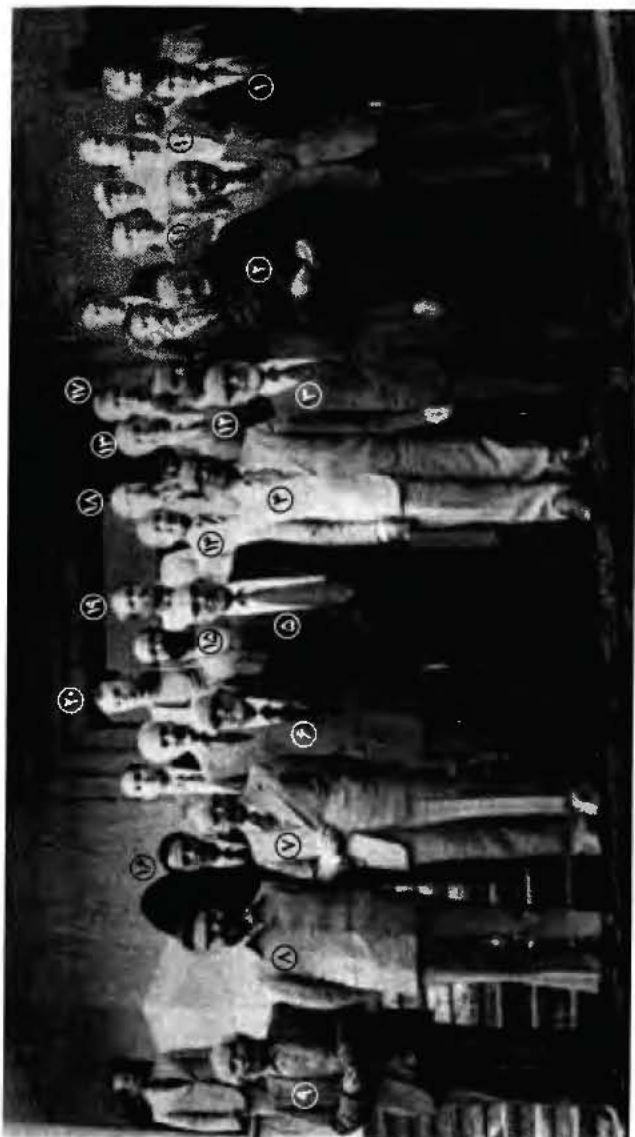
تعیین نخست وزیر دولت موقت



هیئت های خارجی اعزامی به ایران در ایام جنگ



از راست به چپ : مهندس امیر انقظام ، دکتر ابراهیم یزدی ، دکتر بدالله سبحانی ، دکتر احمد صدر ، یاسر عرفات ، مهندس مهدی بازرگان ، مهندس محمود کتیرایی ، دکتر کریم سنجایی ، داریوش فروهر و دکتر علی اردلان



هیئت دولت موقت از راست به چپ: ۱- دکتر صادق طباطبائی ۲- دکتر احمد صدر ۳- مهندس یازرگان
 ۴- مهندس لژیونی ۵- مهندس تاج ۶- دکتر سبحانی ۷- دکتر اردلان ۸- دکتر یزدی ۹- دکتر مبشری
 ۱۰- دکتر میانجی ۱۱- دکتر شریعتدار ۱۲- مهندس معین‌فر ۱۳- سرلشکر ریاحی ۱۴- دکتر مدنی ۱۵- دکتر مصطفی چمران
 ۱۶- دکتر سامی ۱۷- مهندس احمدزاده ۱۸- رضا صدر ۱۹- مهندس کنیرائی ۲۰- مهندس بنی‌اسدی



از راست پہ چپ : جلال آل احمد ، دکتر انور خاٹہ ای ، رضا زنجانی و علی اصغر خیرہ زادہ

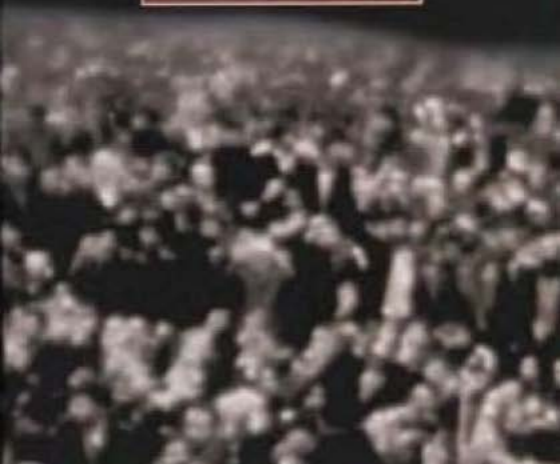
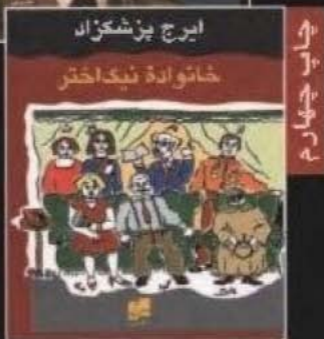
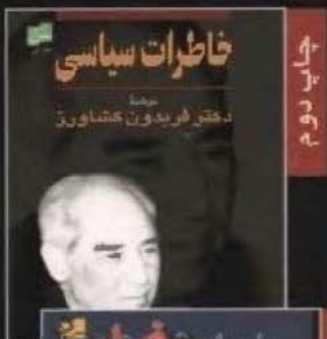
- ۶۸ ۸۴ ۸۹ ۹۰ ۹۲ ۹۲ ۱۰۳ ۱۱۲ ۱۲۳ ۱۲۹
 باقرزاده، محسن، ۲، ۲
 بالتا، پل، ۵۹
 باهری، دکتر محمد، ۴۳
 باهنر، دکتر حجت الاسلام، ۶۸، ۱۴۴
 بختیار، دکتر شاپور، ۱۴، ۵۰، ۵۲، ۸۱، ۸۲، ۸۳، ۸۵
 ۸۶، ۹۰، ۹۲، ۹۸، ۹۹
 بدیعی، محمد جوان، ۳۷
 براهنی، دکتر رضا، ۳۵، ۵۱، ۹۳
 برهمن، ایرج، ۵
 بلاش، پی‌یر، ۵۰، ۱۲۵
 بنی احمد، احمد، ۴۵
 بنی صدر، دکتر ابوالحسن، ۷، ۱۰، ۲۶، ۵۳، ۵۵، ۸۷
 ۱۱۶، ۱۲۷، ۱۲۸، ۱۳۶
 بنی صدر، فتح الله، ۱۱۰
 به آذین، محمود (اعتمادزاده)، ۲۰، ۲۳، ۲۸، ۲۹
 ۳۰، ۳۱، ۳۲، ۸۸
 بهرنگی، صمد، ۱۲، ۳۰، ۱۱۲
 بهشتی، ۳۵
 بهشتی، آیت الله دکتر محمد، ۶۸، ۸۴، ۱۱۶، ۱۲۰
 ۱۴۱
 پاکدامن، ناصر، ۳۱، ۳۶، ۴۵
 پرویزخان، ۱۳۸، ۱۳۸، ۱۶۶
 پرهام، دکتر باقر، ۴۱
 پوروکیل، جوان، ۲۵، ۲۷، ۳۹، ۶۱، ۶۲، ۶۳، ۸۸، ۹۳
 ۹۵، ۹۶، ۹۷، ۹۸، ۱۰۰، ۱۰۱، ۱۰۳، ۱۲۱، ۱۳۰
 ۱۴۱، ۱۵۱، ۱۶۵
 پسرورکیل، خانم، ۲۵، ۶۱، ۶۵، ۶۸، ۷۵، ۷۹، ۹۷
- آدمیت، دکتر فریدون، ۳۱
 آزر، نعمت، ۲۳، ۲۸
 آرموده، شهید حسین، ۲۰
 آزمون، دکتر منوچهر، ۸۱
 آگاه، ۳۰، ۷۰
 آل احمد، جلال، ۱۲، ۱۶، ۲۰
 آل احمد، شمس، ۱۳، ۲۳، ۲۹، ۳۱، ۳۵، ۳۶، ۳۷
 ۵۶، ۵۸، ۵۹، ۷۷، ۹۴، ۱۰۰، ۱۰۳، ۱۱۵، ۱۶۰
 آموزگار، دکتر جمشید، ۲۰، ۳۹، ۴۱
 آینه، دکتر حسن، ۱۰۵، ۱۰۷، ۱۴۴
 ابوترابیان، دکتر ابوالقاسم، ۱۴۲
 اردلان، دکتر علیقلی، ۶۸
 اردوبادی، نادر، ۷۵، ۷۶، ۸۱
 ازغندی، سرهنگ، ۶۳، ۶۵، ۶۷
 ازهری، ارتشبد غلامحسین، ۵۲، ۵۴، ۵۷، ۶۳، ۸۰
 اسفندیارخان، ۱۳۵، ۱۳۷، ۱۴۶، ۱۴۸، ۱۵۱، ۱۶۲
 ۱۶۲، ۱۶۵، ۱۶۹، ۲۰۹
 اطمینان، ۱۶
 اقبال، دکتر منوچهر، ۱۰، ۱۴
 اقبال، محمد، ۳۷، ۴۴، ۴۵، ۴۶
 امیراحمدی، خانم، ۲۵
 امیرانتظام، مهندس عباس، ۱۲۹
 انتظامی، مجید، ۱۰۳
 انصاری، عبدالرضا، ۳۹
 انور سادات، ۸۲
 اوصیاء، دکتر پرویز، ۱۱۱
 اویسی، ارتشبد غلامعلی، ۴۴، ۶۵، ۶۶
 بازرگان، مهندس مهدی، ۱۳، ۱۶، ۲۶، ۳۳، ۳۸، ۵۵

حافظی، ۵۸، ۶۰	۲۲۰، ۱۰۷
حبیبی، دکتر حسن، ۱۰۹، ۱۱۰، ۱۱۱، ۱۲۷، ۱۳۳	پهلوی، اشرف، ۲۶، ۸۳، ۱۳۸
حسینی، شیخ عزالدین، ۱۲۷	پهلوی، فرحناز، ۷
حقوقی، ۴۷، ۴۹	پهلوی، لیلا، ۱۰
حکمت‌جو، پرویز، ۳۰، ۴۷	پیمان، دکتر حبیب‌الله، ۳۸، ۱۱۷، ۱۱۸
حکمی، دکتر، ۱۰۳، ۱۰۴	تأییدی، فرزانه، ۱۰۴
خاتلوی، مولود، ۵۰	تکمیل همایون، دکتر، ۱۲
خیره‌زاده، علی‌اصغر، ۴۵، ۴۵، ۵۸	تنکابنی، فریدون، ۳۳، ۳۱
خسروداد، سرلشکر، ۸۵، ۸۷، ۹۲، ۹۴	توکلی، سرهنگ، ۵۲
خفخالی، آیت‌الله صادقی، ۸۱، ۱۱۶، ۱۳۶	تهرانی، شیخ‌علی، ۱۵
خمینی، احمد، ۱۲۵	جعفری، ستانور رضاء، ۱۰۳
خمینی، امام، ۱۲، ۱۵، ۲۶، ۳۷، ۵۲، ۵۳، ۵۵، ۵۸، ۶۹	جعفری لنگرودی، دکتر، ۱۱۰۹
۷۰، ۷۱، ۷۳، ۸۴، ۸۶، ۸۷، ۸۹، ۹۲، ۹۴، ۹۶	جوادی، آقای، ۱۵۵، ۲۱۹
۹۷، ۹۸، ۱۰۱، ۱۱۰، ۱۱۱، ۱۱۳، ۱۱۵، ۱۱۷، ۱۱۸، ۱۲۰، ۱۲۸، ۱۲۹	حاج سید جوادی، اصغر، ۱، ۳، ۶، ۱۰، ۱۱، ۱۲، ۱۳، ۱۵، ۱۶، ۱۹، ۲۰، ۲۵، ۲۶، ۲۸، ۲۹، ۳۰، ۳۱، ۳۲، ۳۳، ۳۵، ۳۶، ۳۸، ۳۹، ۴۲، ۴۳، ۴۵، ۴۶، ۴۸، ۴۹، ۵۰، ۵۵، ۵۶، ۵۷، ۵۸، ۵۹، ۶۲، ۶۴، ۶۶، ۶۷، ۶۸، ۷۳، ۷۵، ۷۶، ۷۸، ۸۱، ۸۳، ۸۵، ۸۶، ۸۷، ۸۸، ۹۱، ۹۲، ۹۳، ۹۶، ۹۸، ۹۹، ۱۰۰، ۱۰۱، ۱۰۳، ۱۰۴، ۱۰۶، ۱۰۷، ۱۰۹، ۱۱۰، ۱۱۲، ۱۱۴، ۱۱۵، ۱۱۷، ۱۱۸، ۱۱۹، ۱۲۱، ۱۲۴، ۱۲۶، ۱۲۸، ۱۲۹، ۱۳۲، ۱۳۳، ۱۳۴، ۱۳۶، ۱۳۷، ۱۳۸، ۱۳۹، ۱۴۰، ۱۴۱، ۱۴۳، ۱۴۴، ۱۴۵، ۱۴۶، ۱۴۷، ۱۴۸، ۱۵۰، ۱۵۱، ۱۵۴، ۱۶۰، ۱۶۱، ۱۶۲، ۱۸۰، ۱۹۳، ۲۰۷، ۲۰۸، ۲۱۰، ۲۱۶، ۲۱۸، ۲۱۹
خوشنویس، دکتر ابراهیم، ۷۸	حاج سید جوادی، شمس‌الدین، ۱۳، ۱۴، ۱۵۲، ۱۶۲
خیابانی، موسی، ۱۱۷	حاج سید جوادی، لیلا، ۷، ۱۰، ۱۸، ۲۴، ۳۸، ۴۵، ۱۰۴، ۱۰۸، ۱۰۹، ۱۱۹، ۱۲۹، ۱۳۴، ۱۳۶، ۱۳۷، ۱۴۸، ۱۴۹، ۱۵۰، ۱۵۷، ۱۵۹، ۱۶۳، ۱۶۴، ۱۶۵، ۱۶۸، ۱۷۲، ۱۷۳، ۱۷۵، ۱۷۹، ۱۸۱، ۱۸۵، ۱۸۷، ۱۸۹، ۱۹۱، ۱۹۲، ۱۹۳، ۱۹۴، ۱۹۵، ۱۹۷، ۱۹۹، ۲۰۱، ۲۰۵، ۲۰۶، ۲۰۷، ۲۱۱، ۲۱۵، ۲۱۷
دامغانی، دکتر محمدتقی، ۲۱	حاج سید جوادی، نگار، ۷، ۱۸، ۲۴، ۳۹، ۴۵، ۴۶
دانشوره، سیمین، ۳۰	۵۱، ۵۲، ۵۸، ۵۹، ۶۰، ۶۶، ۶۷، ۷۴، ۷۶، ۷۷، ۷۸، ۸۰، ۸۴، ۸۶، ۸۷، ۸۹، ۹۲، ۹۳، ۹۴، ۹۵، ۹۶، ۹۷، ۹۸، ۱۰۰، ۱۰۱، ۱۰۳، ۱۰۴، ۱۰۸، ۱۰۹، ۱۱۱، ۱۱۳، ۱۱۵، ۱۱۷، ۱۱۹، ۱۲۱، ۱۲۳، ۱۲۴، ۱۲۵، ۱۲۸، ۱۳۰، ۱۳۱، ۱۳۲، ۱۳۳، ۱۳۴، ۱۳۵، ۱۳۶، ۱۳۷، ۱۳۸، ۱۳۹، ۱۴۰، ۱۴۱، ۱۴۲، ۱۴۳، ۱۴۴، ۱۴۵، ۱۴۶، ۱۴۷، ۱۴۸، ۱۴۹، ۱۵۰، ۱۵۱، ۱۵۲، ۱۵۳، ۱۵۴، ۱۵۵، ۱۵۶، ۱۵۷، ۱۵۸، ۱۵۹، ۱۶۰، ۱۶۱، ۱۶۲، ۱۶۳، ۱۶۴، ۱۶۵، ۱۶۶، ۱۶۷، ۱۶۸، ۱۶۹، ۱۷۰، ۱۷۱، ۱۷۲، ۱۷۳، ۱۷۴، ۱۷۵، ۱۷۶، ۱۷۷، ۱۷۸، ۱۷۹، ۱۸۰، ۱۸۱، ۱۸۲، ۱۸۳، ۱۸۴، ۱۸۵، ۱۸۶، ۱۸۷، ۱۸۸، ۱۸۹، ۱۹۰، ۱۹۱، ۱۹۲، ۱۹۳، ۱۹۴، ۱۹۵، ۱۹۶، ۱۹۷، ۱۹۸، ۱۹۹، ۲۰۰، ۲۰۱، ۲۰۲، ۲۰۳، ۲۰۴، ۲۰۵، ۲۰۶، ۲۰۷، ۲۰۸، ۲۰۹، ۲۱۰، ۲۱۱، ۲۱۲، ۲۱۳، ۲۱۴، ۲۱۵
دانشیان، کرامت‌الله، ۳، ۶	
داوری، عباس، ۱۱۷، ۱۲۷	
دعائی، حجت‌الاسلام محمود، ۱۴۳، ۱۶۰	
دیبیا، فریده، ۱۰	
ربیعی، سپهبد، ۸۷	
رجایی، محمدعلی، ۱۲۳، ۱۴۴	
رجوی، سمود، ۱۱۷، ۱۱۸، ۱۲۰، ۱۲۵، ۱۲۷، ۱۲۸، ۱۴۳، ۱۴۴	
رشیدیان، برادران، ۲۲، ۸۲	
رشیدی مطلق، ۲۶، ۲۷	
رضایی، دکتر، ۳۷، ۴۵، ۶۳	
رضایی، صدیقه، ۱۰۰	
رضایی، مهدی، ۴۷، ۴۷، ۱۰۰	
روحانی، محمدرضا، ۳۷، ۴۳	
روزبه، خسرو، ۳۰	
زارع، ۳۷، ۴۵	
زاهدی، اردشیر، ۲۲	
زاهدی، سپهبد فضل‌الله، ۳۳	
زری، ۶۶، ۱۳۷، ۱۳۸، ۱۳۹، ۱۴۰، ۱۴۱، ۱۴۵	
۱۴۶، ۱۴۸، ۱۵۰، ۱۵۲، ۱۵۴، ۱۶۴، ۱۶۶، ۲۰۷	

- زنجانی، آیتالله، ۵۵
 زهری، دکتر محمد، ۳۷
 زریان پناه، سرگرد، ۱۱
 ساعدی، دکتر غلامحسین، ۲۲، ۲۳، ۳۱، ۳۲
 ساسی، ۳۷
 سامی، دکتر کاظم، ۱۱۷
 سیهری، دکتر، ۳۷
 سجایی، مهندس عزت الله، ۱۱۸
 سعادت، محمدرضا، ۱۴۲
 سلطانپور، سعید، ۲۳
 سلطانی، فخر، ۱۱۸
 سنجایی، دکتر کریم، ۱۴، ۲۶، ۳۳، ۵۵، ۸۴
 سیامکه سرهنگ، ۳۰
 شاملو، لورانس، ۷۳
 شانمن، رالف، ۵۱، ۵۲، ۵۴، ۷۵، ۷۷، ۹۰
 شانهچی، حاج آقا، ۱۲۱
 شاهنده، علی، ۲۱
 شریعتمداری، آیت الله کاظم، ۲۷، ۳۴، ۱۱۲، ۱۶۱، ۱۶۵
 شریعتی، دکتر علی، ۱۱، ۱۲، ۱۵، ۱۹، ۳۰، ۳۷، ۷۰، ۹۷
 شریف امامی، مهندس جعفر، ۱۰، ۴۱، ۴۲، ۵۳
 شریفی نیا، محمدرضا، ۵۹
 صابری بیوک، ۱۳۸
 صادق وزیر، صارم‌الدین، ۲۱
 صدام حسین، ۵۴
 صدر حاج سید جوادی، احمد، ۲۱، ۲۶، ۲۷، ۷۸
 صفارزاده، طاهره، ۱۱۸
 طالقانی، آیت الله سید محمود، ۵۵، ۵۶، ۶۸، ۸۳، ۸۴، ۹۰، ۱۱۴، ۱۱۶، ۱۱۸، ۱۲۰، ۱۲۱
 طاهری، امیر، ۱
 طه حجازی، دکتر، ۵۷
 عابدی، دکتر، ۳۴، ۳۶
 عمل، دکتر، ۷۸
 عرب، حسن، ۱۲۰
 علم، اسدالله، ۱۰
 عنایت، دکتر محمود، ۲
 فروهر، ناروش، ۱۴، ۳۳، ۳۴، ۸۷، ۱۱۳، ۱۲۷
 فروهری، دکتر، ۳۷، ۴۶
 فوکو، عیشل، ۴۹
 لاجر عضدانلو محمود، ۱۱۷
 قره‌باشی، ارتشید عباس، ۹۹
 قره‌نی، سعید ولی‌الله، ۱۱۶
 قحطی‌زاده، صادق، ۱۰، ۵۴، ۵۵، ۸۷، ۱۰۰، ۱۱۴، ۱۲۷
 کاتوزیان، سعید باقر، ۶۳
 کاتوزیان، کیان، ۱۹۲، ۱۷۵، ۱۷۷
 کاتوزیان، سعید، ۳۸، ۴۴، ۴۶، ۳۹، ۵۸، ۷۸، ۹۷، ۱۱۹، ۱۵۰، ۱۵۰، ۱۶۴، ۱۶۵، ۱۶۶، ۱۶۷، ۱۶۸
 کاتوزیان، ناصر، ۳۹، ۵۵، ۵۷، ۱۱۰، ۱۱۸، ۱۳۱، ۱۵۱
 کارتو، جیمی، ۱۱، ۲۱، ۲۲، ۱۳۶
 کاشانی، آیت‌الله سید ابوالقاسم، ۱۰۵
 کاظمیه، اسلام، ۲۰، ۲۲، ۲۷، ۲۸، ۳۱، ۳۶، ۳۷، ۳۵، ۱۰۰، ۱۰۳، ۱۳۱
 کسرابی، سیاوش، ۲۳، ۳۰، ۳۱
 کلاتری، خاتم، ۹۰
 کلاتی، حسین، ۶۱
 کنگرلو، انوشیروان، ۷۳
 کریمی، شیوه، ۱۲۰
 گلزاده غفوری، دکتر علی، ۱۱۸
 گلرخی، خسرو، ۳، ۶
 گلشیری، هوشنگ، ۳۱
 گله‌داری، عبدالله، ۵
 گنجی، منوچهر، ۲۶
 گی‌راس، ژان، ۳۶، ۳۸، ۳۹
 لارین، قاسم، ۳۷
 لاهیجی، دکتر عبدالکریم، ۲۱، ۲۶، ۲۶، ۳۲، ۳۶، ۳۸، ۴۵، ۴۵، ۵۶، ۵۸، ۵۹، ۶۸، ۱۰۳، ۱۰۹، ۱۱۸، ۱۲۶، ۱۳۵، ۱۳۵، ۱۴۲، ۱۴۷، ۱۵۲، ۱۶۱، ۱۶۲، ۱۶۵، ۱۶۶، ۱۶۹، ۱۷۴، ۱۷۶، ۱۷۷، ۱۷۹، ۱۸۱، ۱۸۲، ۱۸۳، ۱۸۵، ۱۹۰، ۱۹۲، ۱۹۷، ۱۹۸، ۲۰۰، ۲۰۱، ۲۰۵، ۲۰۷، ۲۰۸، ۲۱۰، ۲۱۰، ۲۱۱، ۲۱۲، ۲۱۳، ۲۱۵
 ۲۱۷، ۲۱۸، ۲۱۹
 لاهیجی، نوشی، ۱۳۵، ۱۵۳، ۱۵۴، ۱۵۸، ۱۶۴، ۱۶۵، ۱۶۹
 لیاچی، حاجی، ۱۲۶
 ماوشه، ژرژ، ۱۲۸

نصر، پری، ۶۵، ۶۸، ۹۳، ۱۴۱	ماشالله قصاب، ۱۶۹
نصر، مهندس، ۲۷، ۳۷، ۷۵، ۷۶، ۷۷، ۷۸، ۹۴، ۹۵، ۱۰۳	ماقی، ۴۵
نصیری، ارتشبد نعمت‌الله، ۸۱	مبشوی، دکتر عبدالله، ۱۴
نوری‌البنان، ۶۸، ۲۱۰، ۲۱۹	مشین دفتری، دکتر هدایت‌الله، ۳۹، ۳۶، ۲۵، ۴۱
و ثوقی، دکتر ناصر، ۲	۱۳۳، ۷۱، ۵۲
و جهانبی، سرهنگ، ۶۵، ۶۶، ۶۷، ۶۸، ۷۴، ۷۵، ۷۶، ۷۹	ستین دفتری، مریم، ۳۶، ۳۷
۱۰۱، ۱۰۲، ۱۰۸	محسن، ۱۰۱، ۷۵
هزارخانی، ۲۰	محمدعلی، ۱۶۵، ۱۵۶، ۱۶۱، ۱۶۲، ۱۶۵، ۱۶۶
همایون، فاروش، ۲۰	۱۶۹، ۱۷۰، ۱۷۱، ۱۷۳، ۱۷۴، ۱۷۵، ۱۷۶، ۱۷۷، ۱۷۸
هویدا، امیرعباس، ۴، ۵، ۲۰، ۱۱۱، ۱۱۲	۱۸۰، ۱۸۱، ۱۸۴، ۱۸۵، ۱۸۶، ۱۸۸
یزدی، آیت‌الله محمد، ۱۲۶	۱۸۹، ۱۹۰، ۱۹۱، ۱۹۲، ۱۹۳، ۱۹۴، ۱۹۵، ۱۹۶
یزدی، دکتر ابراهیم، ۵۴، ۸۷، ۹۴	۱۹۷، ۱۹۸، ۱۹۹، ۲۰۰، ۲۰۱، ۲۰۲، ۲۰۴، ۲۰۵
	۲۰۷، ۲۰۸، ۲۰۹، ۲۱۰، ۲۱۱، ۲۱۳، ۲۱۵، ۲۱۷
	محمدی، دکتر، ۲۷، ۱۰۳
	عدنی، دریاکار دکتر احمد، ۱۵۲، ۱۳۷، ۱۲۸
	مرزبان، رضا، ۱۱۰، ۱۱۱
	مریم خاتم، ۱۵۸
	مژبانی، علی، ۳۰
	مسعودی، متوجه، ۴۶، ۳۶، ۳۸
	مصطفی، دکتر محمد، ۲۰، ۲۲، ۴۳، ۴۷، ۷۰، ۸۲
	۱۰۴، ۱۰۵، ۱۰۶، ۱۰۷، ۱۱۱، ۱۲۳، ۱۵۱، ۲۲۱
	مصطفی، مهندس احمد، ۲۰
	مطهری، آیت‌الله، ۶۸، ۸۴، ۸۹
	معمارزاده، ۳۷، ۳۵، ۳۶، ۶۸
	معینیان، نصرت‌الله، ۱۱، ۱۲
	مفتح، آیت‌الله دکتر محمد، ۱۱۶
	مقدم مراغه‌ای، محمود، ۲۸، ۳۳، ۲۸
	ملکی، خلیل، ۱۱۸
	منتظری، آیت‌الله حسینعلی، ۱۱۲، ۱۲۰
	منتظری، محمد، ۱۱۲
	میرزا زاده نعمت، ۲۸، ۳۱
	مؤمن، منیر، ۱۲، ۲۳، ۳۰
	موضی، دکتر یاقر، ۱۶
	ناطق، هما، ۲۸، ۳۱
	نایب حسینی، حسین، ۳۷، ۳۵، ۶۵، ۷۲، ۷۴، ۷۷
	۸۶، ۱۰۳، ۱۲۶
	نجات‌اللهی، دکتر کامران، ۷۲
	نراقی، فاطمه، ۱-۷
	نژیله حسن، ۲۱، ۸۴، ۹۷، ۱۱۰، ۱۲۴

نشر آبی منتشر کرده است :





نشر اَبی

کیان کاتوزیان همسر دکتر علی اصغر حاج سید جوادی نویسنده و
تقریب‌پرداز سیاسی و اجتماعی کشورمان است .

او در کتاب حاضر ، به چگونگی تشکیل کانون نویسندگان ایران
و برخی مجامع روشنفکری در سالهای پیمانی رژیم پهلوی پرداخته
و مبارزات فمسیرش و وقایعی از دوران انقلاب اسلامی را همراه با
خاطرات و مسدلیهایش در مقام همسری و مادری حکایت کرده
و در پایان ، داستان فرار خود و خانواده‌اش از ایران را روایت
می‌کند .

«از سپیده تا شام» گوشه‌هایی می‌آنگوششده از ماجراهای
قبل و بعد از انقلاب را از نظر خوانندگان می‌گذراند .
مطالعه این کتاب به طیف علاقمند به تاریخ معاصر ایران و
حوادث و رویدادهای دوران انقلاب توصیه می‌شود .

